

سَيِّدَةُ عَمْرٍ

مِينَا طَبِيبُ زَلَّاهِ - فَرَنْوُشْ كَلْمَحْمَدِي



## شیشه عمر

صدای موزیک بلندی در فضای سالن پخش بود اما حتی صدای موسیقی هم باعث نمیشد که صدای بلند حرف زدن خانم ها سالن را شبیه به حمام عمومی نکند. نگاه خیره ام به کاسه مشکی رنگ و برآش نقره ای رنگ دست خانم تدین بود که هر نکته ای را با دقت و ظرافت و مو به مو برای ما چهار پنج نفری که کنارش ایستاده بودیم، آموزش می داد. باز صدای بلند خواننده فریاد کشید و پشت بندش قهقهه سه نفر از انتهای سالن بلند شد.

بوی تند رنگ مو که زیر بینی ام پیچید باعث شد تا نگاه از آن سه دختری که مشغول سوهان کشی و مانیکور ناخن خانمی بودند، بگیرم و تمام حواسم را این بار معطوف خانم تدین کنم که کاسه رنگ مو را کف دستش نگه داشته بود و

## DONYA IEMAMNOE

قبل از آن که برایش را توی طرف فرو کند با حوصله توضیح داد:

-معمولا از هر چیزی که واسه مو استفاده میشه از شامپو ژل گرفته تا اکسیدان باید پی اچ خنثی داشته باشه. واسه سلامت تارهای مو باید تا حد امکان از اکسیدان های درجه پایین استفاده کرد. میدونین چرا؟

همگی سرمان را به نشانه نه تکان دادیم و خانم تدین مربی آموزشگاه، درب اکسیدان کوچکی را باز کرد و ان را اهسته در ظرف اغشته به رنگ مو خالی کرد و جواب خودش را داد:

-چون اکسیدان زیادی سولفور مو رو از بین میبره. و از دست رفتن سولفور، موی مشتری یا حتی خود شما رو زبر و خشک میکنه. آخرین ترجیح دیگه سی درجه ست. پایین تر هم بود چه بهتر.

## DONYA IEMAMNOE

همزمان با اتمام حرفش، برآش رنگ را در ظرف فرو برد و تک تک مواد را باهم مخلوط کرد. نفس عمیقی از بوی تند و تیز رنگ کشیدم و با حالی خوش به ریه هایم فرستادمش.

دستی به روپوش سفید رنگم که لکه های رنگ نشسته رویش، مالکیتش را برای من ثابت میکرد کشیدم و کمی در جایم جا به جا شده به حرکات دست خانم تدین زل زدم. برآش را با نهایت ظرافت تا انتهای نوک ساقه مو مدل آموزشی ام می کشید و بعد از اینکه چند بار حرکاتش را تکرار کرد کاسه مشکی رنگ اغشته به رنگ را به دست من سپرد و با تذکری که اوج جدیتش را می رساند از من خواست تا کاری که بهم سپرده بود را به نحو احسن برایش انجام دهم.

ابدا دلم نمیخواست مدلی که به این راحتی پیدا کرده بودم را از دست بدهم. بنابراین یک دور تمام گفته های خانم تدین را در ذهنم مرور کردم و سعی کردم نکته هایی را که این جلسه برایم مو به مو آموزش داده بود را در ذهن تکرار کنم.

با دور شدنش بچه ها هم تک و توک پراکنده شدند و هر کدام سراغ مدل آموزشی خودشان رفتند تا توضیحات را تئوری رویشان اعمال کنند.

اینه های بزرگ و قدی سر تا سری که این قسمت از سالن ارایشی تعبیه شده بود باعث شده بود تا به اتاق های پشتی هم دید داشته باشم.

با تکان خوردن های مدلی که به زحمت راضی اش کرده بودم تا زیر دستم بنشینند تا کار دلخواهش را تحویل بدهم؛ فهمیدم باید کارم را زودتر آغاز کنم.

از درون اینه به قیافه اش که کمی کلافه به نظر می رسید لبخندی زدم و تند تند نوک برایش را در ظرف رنگ مو چکاندم. دستش را از زیر پیش بند لاستیکی بیرون آورد و گونه اش را خاراند و لبخندم را بالا جبار بی جواب نگذاشت.

## DONYA IEMAMNOE

خم شدم ظرف مشکی رنگ را روی لبه صندلی گذاشتم و با بسم اللهی براش را روی اولین دسته بلند موهایش را که با کلیپسی قرمز از سایر قسمت ها جدا شده بود، کشیدم.

صدای شاد موزیک بعدی به تک تک حاضرین شور و انرژی خاصی داده بود و همین باعث شد تا با عشق بیشتری دسته های بعدی را طبق آموزش خانم تدین رنگ گذاری کنم.

کارم که به اتمام رسید و از نبودن رنگ توی ظرف اطمینان حاصل کردم کلاه را روی سرش کشیدم و یکبار دیگر پیشانی تا زیر گوشهایش را با وازلین چرب کردم مبادا رنگ مو به این قسمت ها سرایت کند. خودم راضی از کاری که انجام داده بودم به طرف راستش رفتم و کلاه را تا زیر گوشش کشیدم :  
-زیاد طول نمیکشه یه ربع نیم ساعت دیگه موها تونو میشورم.  
ریشه های نازکی دارین. مطمئنا باید زود رنگ بگیره.



## DONYA I EMANNOE

او که معلوم بود از اول از سر رودر بایستی پیشنهادم را قبول کرده بدون حرفی از همان اینه کله ای تکان داد و بی حرف اضافه ای گوشی اش را روشن کرد و مستقیم وارد تلگرام شد. در حال کش و قوس دادن به کمرم بودم که موبایلم در جیب شلوار جینم لرزید.

دستهایم را از حالت کششی به پایین آوردم و حینی که به اطراف نگاهی میکردم گوشی را از توی جیب بیرون کشیدم. نام بابا حسین روی صفحه نمایش روشن خاموش میشد و گوشی همچنان کف دستم می لرزید.

با لبخندی از دیدن نامش تماس را برقرار کردم و گوشی را زیر گوشم گذاشتم:

-جانم بابا؟

خودش خواسته بود که بابا صدایش کنم درست از بعد از محرمیت من و ماهان، حسین برایم تبدیل به بابا حسین شده بود.

-جانت بی بلا خورشید زندگیم. خوبی؟ خسته نباشی

نگاهی به زن انداختم که مشغول پی ام بازی بود اما نگاه زیر چشمی اش نشان میداد که توجه اش نسبت به من جلب شده است. پشت به او چرخیدم و جواب دادم:

-خسته نمیشم دوست دارم یه حرفه ای یاد بگیرم رو پای خودم و ایسم شما که بهتر میدونی خنده اهسته اش گوشم را نوازش داد:

-کجایی؟ کی میای؟

انگشت اشاره ام را به دندان گرفتم و خیره به کاغذ دیواری که تم بنفش و صورتی اش کاملاً برازنده یک سالن ارایشی بود جواب دادم:



-سالنم آموزش که تموم شه میام حتما.

مکشی کرد و گفت :

-میتونی امروز زودتر بیای خونه؟

چشم ریز کردم و با اندکی شیطنت چاشنی لحنم گفتم:

-مثلا واسه چی باید زود بیام

-میگم زود بیا چون که مهمون داریم من پیرمرد چطور جلو

مهپون خم و راست شم پذیرایی کنم اخه؟

تای ابرویم با شنیدن حرفش بالا پرید و پر صدا خندیدم:

-اگه شما پیرمردی پس من یه پام لب گوره شما ماشالله از

منم سالم تری حالا کی هست این جناب مهمون؟

قبل از اینکه جواب حسین را بشنوم صدای شاکی زن بلند

شد:

-آخ آخ سوختم..موهام سوخت.بدو دختر چیکار میکنی؟

دست پاچه به طرفش برگشتم و در حالیکه قدم تند میکردم و حوله را از سر راهم برمیداشتم به کل یادم رفت حسین جوابم را داده یا نه. به سرعت در گوشی لب زدم:

-حسین جان من باید برم. قطع میکنم. میبینمت عزیزم.

لحظه آخر شنیدم که کلمه ای شبیه پنهان کاری یا چیزی امثالش از دهانش بیرون پرید. انقدر وقت نداشتم که مسغول کنکاش واژه ها بشوم. زن که حالا دیگر آرام و قرار نداشت و اعتراض کل دپارتمان را فرا گرفته بود با لحن خشنی به من توپید:

-به جای اینکه یک ساعت تو گوشی حرف بزنی حواست به ساعت باشه. سرم داره اتیش میگیره.

خانم تدین ان اطراف نبود و شانش با من یار بود که نبود. با عذر خواهی کوتاهی کلاه را از روی سرش برداشتم و به سمتی هدایتش کردم بنشینند. درجه اب را روی ولرم قرار دادم و با

## DONYA IEMANNOE

قرار گرفتن گردن زن ما بین صندلی شست و شو، شیر فبری  
اب را روی موهایش گرفتم. حسن شستن موهایش و زودون  
اثر اضافی رنگ مو یاد حرف حسین افتادم که میگفت مهمان  
داریم... با کنجکاوی و ذوق خندیدم. حتما بازهم قصد سوپرایزم  
را داشت این مرد!

با انرژی بیشتری و البته کنجکاوی که تمام وجودم را به سلطه  
کشید بود، میان موهای زن دست بردم و تار به تارش را  
شستم.

برای تمام شدن تایم کاری و رفتن به خانه لحظه شماری  
میکردم...

کارم که با موهایش تمام شد و سشوار را کشیدم با نگاهی به  
اینه غرولند کرد:

-این چه رنگیه؟ من بلوطی خواسته بودم. چرا سبز شده؟ این که  
زیتونیه؟

## DONYA IEMAMNOE

رنگ پریده سشوار میان دستهایم خشک شده بود و با استرس گوش به صدای بلندش سپرده بودم که حالاتوجه تمام هنرجو و همراهانشان را به خودش جلب کرده بود.

اب دادم را قورت دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

- شما گفتین یه رنگ که پایه اش قهوه ای باشه و براتون فرقی نداره چه رنگی باشه.. کجای این سبز شده؟

با عصبانیت روی صند لی نیم خیز شد و موهایش را از دو طرف کشید:

- تو به این میگی چه رنگی؟ قهوه ای؟ یا دودی زیتونی؟ اعتماد کردم موهامو دادم دستت باید اینجوری خرابشون میکردی؟

لحظه به لحظه صدایش اوج میگرفت و نگران از رسیدن خانم تدین لب روی هم فشردم و لبخندی تصنعی زدم:

- خب این رنگم که قشنگه، به پوستتونم که میاد مشککش چیه  
اخه؟

داد زد :

-مشکل تویی که وقتی هیچی از ارایشگری حالت نمیشه گند  
میزنی به موهای مردم. تا این رنگ رو برای من درست نکنی و  
اونی رو که میخوام در نیاری میرم شکایت میکنم

ترسیده به زحمت نگاهم را از هنرجوها گرفتم که با بهت و  
کمی ترس منتظر واکنش من بودند. دعوا و مشاجره کار ساز  
وضعیت الان نبود. مجبور بودم دل به دل زن بدهم تا قبل از  
اینکه خانم تدین برسد و توبیخم کند و شاید احتمال بعدی  
بد شناخته شدن این سالن بود! چیزی که دلم حتی فکر کردن  
بهش را هم نمیخواست. سشوار را کنار گذاشتم و علی رغم  
اینکه دیرم شده بود و میدانستم حسین منتظرم است،  
مطیعانه لب زدم:

-الان چه رنگی مد نظرتونه؟ بگید تا همونو براتون در بیارم.

## DONYA IEMAMNOE

زن که دید قصد کش دادن این بحث را ندارم پشت چشمی نازک کرد و سر خود روی اولین صندلی نشست. چشم در چشم خیره شد و با تحکم ادا کرد

-قهوه ای..بلوطی...یه چیزی که تناژ شکلاتی داشته باشه..فهمیدی؟

با ابروهایی در هم گره خورده بدون اینکه اعتراض را به روی خودم بیاورم سر تکان دادم و تر و فرز به کارم سرعت دادم. این ادمی که روبرویم بود بعید نبود تا مرز گند زدن به اعتبار سالن پیش برود. کاسه رنگ را برداشتم و با تمام آموزشهایی که از مخلوط کردن رنگ ها یاد گرفته بودم قبل از رسیدن خانم تدین یک تیوپ رنگ مو را توی ظرف خالی کردم و با نفس عمیقی برای کنترل عصبانیتیم از رفتار زن، دوباره از نو مشغول شدم.

\*\*\*

نسبت به همیشه یک ساعت تاخیر داشتم، در حالی که به حسین قول داده بودم خودم را زودتر به خانه میرسانم. ترافیک طاقت فرسای این ساعت از روز هم مزید بر علت شده بود و دو تماس از دست رفته از حسین را برایم یادآور میشد.

از تاکسی که پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.

بند کیف را روی دوشم جا به جا کردم و با گرفتن شماره حسین گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

بوق‌های کشیده‌اش اشوب به جانم می انداخت. تمام راه به این فکر کرده بودم که حسین چه سوپرایزی را برایم در نظر دارد و هربار بی نتیجه تر از دفعه قبل خسته سرم رابه پشتی صندلی تکیه می‌دادم. صدایش هنوز در میان صدای جنجال آن زن در گوشم بود "پنهان کاری خوبه" هرچند مطمئن نبودم دقیقا این جمله را گفته باشد این جمله حدسیات من از چیزی بود که به صورت نصصفه نیمه در میان صدای جیغ زن به گوشم رسیده بود.



جواب نمیداد. گوشی را پایین آوردم و پنج قدم مانده را برای رسیدن طی کردم که صدای مهیب ترکیدن چیزی جیغم را به هوا فرستاد و برای ابد در همان پنج قدم مانده به خانه ماندم.

از شدت موج انفجار ناخواسته و وحشت زده روی زمین افتادم و گوشی ام به طرفی پرت شد.

سرم را بالا گرفتم که با دیدن آتش شعله کشیده از طبقه مورد نظر، روح از تنم پر کشید و تنم سست و سرد شد!

آن طبقه ما بود و خانه ی من، بهشت رویایم، میان شعله های نارنجی و قرمز آتش میسوخت و گر گرفته بالا میرفت!

شوک شده از صحنه پیش رویم دندانهایم کلید شده بود و گوشه هایم مدام از صدای انفجار و جیغ های اطرافم پر و خالی میشد!

نمیفهمیدم...درک نمیکردم که کف کفشی روی دستم نشست  
و با سرعت به طرف محل انفجار دوید.

دردی را حس نمیکردم تا وقتی که با گوشه پایی که به پهلویم  
خورد و کسی با دو و ترسیده بلند فریاد زد:

-زنگ بزنین به آتش نشانی!

ناشناسی فریاد سر میداد زنگ بزنین به آتش نشانی و ذهن  
تهی من آتش را روی لب هجی کرد.

شعله های سوزان وحشیانه یکی پس از دیگری از سر و کول  
هم دیگر بالا می رفتند و نگاه من از هجوم و شدت اشک می  
سوخت. بوی دود تمام فضای اطراف را احاطه کرده بود. نفس  
نصف و نیمه ام کامل خارج نشده با سرفه های بلند ناشی از  
استشمام بوی غلیظ دود، مخلوط شد و حلقم آتش گرفت.

باید بلند میشدم باید قدرت توی پاهای لا جونم میریختم و  
به خانه ای می رفتم که پرره سفیدش که همین چند هفته

## DONYA IEMAMNOE

قبل خودم انتخاب کرده بودم میان شعله های پر حرارت نارنجی می سوخت و محوطه هر لحظه شلوغ تر از دفعه قبل میشد.

به زحمت کمرم را صاف کردم. بی توجه به گوشی تلفنم که هفت قدم ان ور تر پرتاب شده بود و احتمالاً گلسش تماما شکسته بود، یکی در میان و تلو تلو خوران به ساختمان نزدیک شدم.

عده ای کناری جمع شده بودند و دست به کمر به سوختن بهشت رویاهایم چشم دوخته بودند.

عده دیگری هم با تلفن از این سو به آن سو رفته در صد بودند تا نیرویی را برای کمک برسانند!

اما آن دسته سوم، انهایی که با دیدنشان انگار یکی از همان شعله ها را روی قلبم گذاشتند و صدای جزغاله شدنش گوش فلک را کر کرد. همان هایی که گوشی هایشان را بالا آورده و

## DONYA IEMAMNOE

دیدن بالا رفتن شعله های داغ را با دیگران به اشتراک می گذاشتند بدون اینکه به فکر نجات زندگی بقیه باشند.

با اشک هایی که پشت پلکهایم حاضر و آماده صف بسته بودند و منتظر تلنگری برای رهایی بودند، عصبی و هیستریک زیر دست یکی از همان هایی کوبیدم که گوشی اش را بالا آورده با نوچ نوچی مشغول فیلمبرداری بود! همین... اوج تاسفش همین نوچ نوچی بود که از زبانش در رفته بود!

گوشی بالا رفته به زمین کوبیده شد و بعد چهره خشمگین مرد که به طرفم چرخید و فریاد زد:

-اوهوی روانی چته؟

دیوانه وار گوشی دیگری را هم گرفتم و حرص الود خودم ان را به زمین کوبیدم. صدای دادش درامد اما دیگر برایم مهم نبود در شان را داده بودم و حالا که کسی به فکر زندگی امثال من که در اتش می سوخت نبود خودم باید فکر میکردم هر چند

که بی فکر به سمت ساختمان بلند احاطه شده در آتش دویدم  
یکی از همسایه هایی که تی نمیشناختمش جلو آمد تا اجازه  
نزدیکی به ساختمان یا واحد را از من دریغ کند و من میان  
گریه و نگرانی با حرص و بغض سعی کردم دستش را پس بزنم و  
فریاد کشیدم:

-ولم کن باید برم. حسین هنوز اون داخله.

شعله هایی که پرده سفید را به خاکستر تبدیل کرده بود از  
چشمانم وارد قلبم شد و قلبم رو به آتش کشید و به شکل  
فریاد از حنجره ام خارج شد:

-ولم کن تورو خدا حسین داخله باید برم نجاتش بدم. ولم کن.  
با اشک و حرص استین مانتویم را زیر پلکم کشیدم و تا  
خواستم قدم بردارم دست کسی از پشت سر شانه هایم را  
چسبید. محکم تکانی به خودم دادم تا ازادم کند اما صدای  
کلفتش برای بار دوم زیر زانوهایم را خالی کرد:

## DONYA IEMAMNOE

-اروم باش خانم. خطر داره اتیش سوزی خیلی شدید. بری  
تو فقط جزغاله ات بیرون میاد. زنگ زدیم به اتش نشانی الانا  
دیگه میرسن...

چانه ام لرزید و اشک محور دیدم را تار کرد. بی جان تکانی به  
شانه هایم دادم تا از اسارت دست های مرد رها شود. اما میان  
این جمع غریبه شاید او میدانست تا چه اندازه ممکن است  
دست به حماقت بزنم. آرامش؟ کدام آرامش وقتی خانه ام می  
سوخت و باید شاهد تماشایش می بودم؟ خانه به جهنم، ناجی  
من در آن خانه بود.

صدای پر خشم مرد دیگری از پشت سرم باعث شد دست  
هایم از دور بازوی من شل شود.

-اینجا چه خبره؟

بهت الود به طرف صدایی چرخیدم که بودنش را اینجا، ذهنم  
بعید و دور از انتظار می دانست.

## DONYA IEMAMNOE

قامت کشیده و چهارشانه اش، نگاه تیره و موهای مرتب شانه خورده اش... همه و همه به این باور می رساندم که خودش بود.. آمده بود... رسیده بود در حالی که خانه من، چیزی تا نابودی محض فاصله نداشت. پس سوپرایز حسین، او بود!

نگاه ریز شده و مبهوت در هم گره خورده اش از شعله های رقصان آتش گرفته شد و به دست های چسبیده روی شانه من رسید. متعاقبش اخمی کرد. انقدر غلیظ که ترسیده تکانی به خودم دادم و دست مرد از روی شانه ها من به پایین سر خورد.

ناتوان و ضعیف تر از هر وقتی لبهایم تکان خورد:

-تورو خدا نجاتش بده. حسین ...

با شنیدن نام حسین تیز و براق شده به طرفم چرخید. از اینکه پدرش را حسین صدا کرده بودم شرم زده لب گزیدم. نگاه دو



## DONYA I EMAMNOE

دو زنانش روی صورتم نشان از انتظارش برای شنیدن حرف  
بعدی ام میداد و من... با صدایی بغض آلود لب باز کردم:

-بابات هنوز داخله.. باباتو... باباتو پیدا نکردم!

با شنیدن این حرف انگار که برق چند ولتی به وجودش وصل  
کرده باشند تکان محکمی خورد. چشمهای گشاد شده اش  
نشان از ناباوری اش میداد وقتی که روی ساختمان در میان  
آتش نشست. تا خواستم بفهمم چه شد و چه اتفاقی افتاد  
هرچه در دستش جا خوش کرده بود روی زمین پرتاب شد و  
با قدم های بلندی به طرف ساختمان دوید...

دستم بی جان به سمتش دراز شد. شاید امید داشتم مرا ببیند  
و نجوای ملتمسم را بشنود:

-تورو خدا پیداش کن اما مواظب خودت هم باش.

## DONYA IEMANNOE

نگرانش بودم؟ نباید میبودم! او مثلا و در اسم شوهر و محرم  
من بود و من بیشتر از خودش برای پدرش نگران بودم. مردم  
اسم این را هم خسانت می گذاشتند؟

هر که بود و نبود را از سر راهش کنار زد و برای باز کردن  
درب ورودی ساختمان پیش قدم شد.

مردی از همان حوالی روبریش قد علم کرد و سعی داشت تا  
مانع از ورودش به ساختمانی شود که طبقه سومش در شعله  
های داغ می سوخت و گر میگرفت. بی توجه به حرفهای نصف  
و نیمه مرد محکم تخت سینه اش کوبید و با کنار زدنش در  
کسری از ثانیه وارد ساختمان شد. درب ورودی محکم بهم  
کوبیده شد و صدای کوبیده شدن قدم برداشتنش روی پله ها  
گوشم را خراش میداد!

خفگی میان هوای الوده این شهر بر حنجره ام فائق شد و  
نفسم را تنگ کرد. دست دور گلویم پیچاندم و زانوهایم روی  
اسفالت فرود آمد. بغض الود نامش میان لبهایم نشست:

-ماهان!..

او ماه بود و من خورشید و خورشید و ماه هر دویمان میان آسمانی که از دود سیاه شده بود در حال سوختن بود.

صدای سرفه های بلند و پی در پی دختر بچه ای روی اعصابم دوندگی میکرد.

تنها ساعتی پس از حادثه وقتی مددکاران اجتماعی دیدند که چند صد نفر ساکن ساختمان های زنجیره ای بهاران بی سرپناه و بدون سقف در سرمای اواخر آذر ماه مانده اند تصمیم به اسکان ساکنین در سوله ورزشی دولتی در همان نزدیکی گرفتند و انقدر تعداد حادثه دیده ها زیاد بود که مصدومین خفیف را به بیمارستان نمیفرستادن و در همان سوله توسط کادر پزشکی که منتقل شده بودند درمان میکردند و باقی افرادی که بیشتر آسیب دیده بودند به بیمارستانی که روبروی سوله ورزشی بود انتقال داده میشدند!

## DONYA IEMAMNOE

شدت آتش سوزی به قدری بود که حتی دو طبقه بالا تر و پایین تر و ساختمان های کناری را هم درگیر کرد بود.

دختر بچه همچنان محکم و از ته دلش سرفه می زد و این میان من همچنان منتظر دیدن چهره آشنایی بودم که چند ساعت قبل، از من درخواست زود رسیدن کرده بود و حالا خودش به اندازه باقی عمرم دیر کرده بود... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید!

پاییز سردی پیش رو داشتیم، گویی زمستانی رسیده بود که این آتش هم توانایی گرم کردنش را نداشت. سردم بود و ترس و انتظار و بی خبری از من حالی منقلب ساخته بود!

نمیفهمیدم.. درکش از عهده توان من خارج بود... اکثر کسانی که آسیب دیده بودند یا صدمه ای حتی جزئی دیده بودند پیدا شده و مشغول مداوا بودند... حسین کجا بود؟ چرا نبود؟ کجا غیبش زده بود که آتش نشانی که با سوالات پی در پی کلافه اش کرده بودم بعد از مهار آتش رو به من کرد و گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-دختر من به خدا دیگه کسی کسی داخل نمونده همه رو یا فرستادیم بیمارستان یا سوله ورزشی برو این دوتا جا دنبال خانوادت بگرد.

کلافه و بی تاب دستی به پیشانی ام کشیدم. باد سرد چتری های پریشانم را جا به جا کرد.

سایه ای بالای سرم ایستاد که جلوی روشنی نورافکن های سوله را گرفت. نگاهم به یک جفت کفشهای مشکی براقش کشیده شد که احتمالا بابت رسیدنش نقطه به نقطه اش را واکس زده بود و حالا گرده های غبار خاک و بعضا گل، جای تمام ان تمیزی ها را گرفته بود !

بی قرار سر بالا کشیدم و با چشمهایی نگران پریشانی اش را برانداز کردم. مردد بودم برای چیزی که میخواستم بگویم و جواب دلخواهم را نشنوم. اما دل نگرانم طاقت نیاورد و عاقبت به زحمت از میان تارهای صوتی خش برداشته ام صدایی درآمد:

-پیداش نکردی؟

پنجه هایش به زیر موهایش دوید و از ریشه کشیدشان!  
چشمهایم اشفته روی هم فرود آمد و باقی کلافگی مردی را  
ندید که از شدت بهم ریختگی بابت ناپدید شدن پدرش  
استایل همیشه شیکش به طرز فجیعی شبیه به یک دوره گرد  
خیابانی شده بود!

پیشانی ام روی زانویم نشست. از شدت اضطراب و دلهره حالت  
تهوع داشتم!

به سینه ام چنگ زدم مبادا توده تلخ معده ام در این شرایط  
به طرز مفتضحی بیرون بیاشد! صدای مرد غریبه ای که نامش  
را خواند دلهره را باز به قلبم برگرداند.

-ماهان؟

سرم بالا آمد و نگاهم به مردی کشیده شد که برایم آشنا نبود.  
ماهان به طرفش چرخید و با همان حال اشفته لب روی هم

فشرد. مرد که متوجه نگاه من شد سری کوتاه به نشانه سلام  
برایم تکان داد اما من بیچاره تر از چیزی بودم که بتوانم  
جوابش را بدهم!

دست روی شانه ماهان گذاشت و فشرد:

-به محض اینکه بهم خبر دادی خودمو رسندم..گیر کردم تو  
ترافیک شرمنده دیر شد! شوهر عمه‌ام... ببخشید بابات پیدا  
نشد؟

شنیدن واژه شوهر عمه نسبت این مرد را با ماهان برایم تداعی  
کرد.به خاطر امد که پسردایی ماهان بود..آخرین بار او را کنار  
حسین دیده بودم اما بهم معرفی نشده بودیم .

صدایش وحشتناک خش گرفته بود:

-نشد نریمان، پیداش نکردم. وجب به وجب و گشتم. کل  
بیمارستان رو کل این سوله‌دلعتی حتی همون موقع اتیش  
سوزی تا قبلی که آتش نشانی بیاد تا جایی که تونستم تو



## DONYA IEMAMNOE

طبقات بالا رفتم هیچی ندیدم. اب شده رفته زیر زمین..نیست!

پیراهن طوسی روشنش اغشته به خاکستر و دود شده بود. استین و قسمتی از سر دکمه هایش سوخته بود و جای پارگی روی جیب سمت چپ سینه اش به چشم می خورد.

بغضم ده برابر شد. از سرما تمام جوارحم دندانک میزد. لرز کرده بودم اما برایم مهم نبود الان تنها نگرانی من زنده بودن مردی بود که به زنده ماندنش شک داشتم! نریمان از در دلداری و امید وارد شد:

-به دلت بد نده، شاید بیرون رفته بوده شاید یه جایی خارج از خونه پنهون شده..چه میدونم..انباری، پشت بومی... اصلا شاید قبل انفجار رفته بیرون خریدی جایی هنوز خیرا بهش نرسیده میان حرفش با گریه دویدم و دست خودم نبود که اشکهایم صورت یخ زده ام را سوزاند:

-خونه بود، بیرون نرفته بود. بهم زنگ زد که زود برسونم خودمو،  
گفت... گفت سوپرایز داره... مهمون داریم!

نگاهم به ماهان کشیده شد. به پسر همان مردی که ساعاتی  
قبل با لحن شوق الودی از من تقاضای برگشت داشت. نگاه بی  
فروغ ماهان روی صورتم چرخ خورد. با سر به خودش اشاره  
زدم و با صدایی از ته چاه درآمده گفتم:

-سوپرایزش تو بودی حتما!

اه عمیقش جانم را سوزاند. نریمان که متوجه وخامت حال من  
و ماهان شده بود کتی را به سمت ماهان گرفت و گفت:

-اینو بپوش تا تو این سرما کار دست خودت ندادی. من میرم  
اطراف و بگردم. از چند نفر خبری بگیرم شاید نتیجه گرفتیم.  
ماهان درست مانند من کنارم روی زمین نشست و با سرفه  
گفت:

-صدبار گشتم.. نیست. وقتتو تلف میکنی

## DONYA IEMAMNOE

نریمان بی توجه کت را روی شانه های ماهان انداخت و رو به من با نگاهی خواهش کرد هوای مردی که کنارم افتاد بود را داشته باشم.

چه دلخوش بود او..کسی باید در این شرایط هوای من را میداشت! سرم را پایین انداختم و او با قدمهای بلندی از مقابل ما دو نفر دور شد.

نگاهم به دختر بچه ای کشیده شد که مادرش زیپ کاپشن صورتی رنگش را تا نوک بینی اش بالا می کشید. حتی کاپشن او هم از دود سیاه بود.

با حس گرمایی که از پشم های داخل کاپشن به تن دختر بچه سرایت میشد بیشتر لرزیدم و این لرز از دید مرد کنارم مخفی نماند.

با تمام کلافگی اش سرش بالا آمد و نگاهی کمی عصبی روی من گشت زد:

-این چه وضع بیرون اومدنه؟ چرا یه کاپشن نپوشیدی تو این سرما؟

نایی برای جواب نداشتم که او باز هم مرا مورد خشمش قرار داد. انگار دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرده بود که توپید:  
-تو خاک غوطه خوردی انقدر خودتو مثل بچه ها گل مالی کردی؟

اشکم روی گونه ام سر خورد و سرم را چرخاندم تا نبیند. خودش را نمیدید که وضعش بدتر از من بود؟  
او چه میدانست...چه میدانست از درد از دست دادن مردی که برایم هم مهر بود هم عشق هم...پدر؟!  
او چه میدانست از تحمل شبهایی که در اوج گرما با سرما گذراندم و هزار بار به خودم لرزیدم؟  
باد سردی توی صورتم شلاق زد و متعاقبش گز گز بینی و بعد عطسه ام را بلند کرد.

نگاهم از گوشه چشم به مردی کشیده شد که اخمهای در هم  
گره خورده اش ناشی از گم شدن بی موقع پدرش، چهره اش  
را ترسان تر از هر وقتی میکرد.

ماهان هیچ چیز نمیدانست... نه تا وقتی که نقطه اشتراکمان  
یک تکه سند کاغذی مبنی بر محرمیتی بود که به واسطه اش  
من را به او و بیشتر از او به پدرش گره میزد!...

تحملش واقعا سخت بود اما یک ساعت تمام او را تحمل کردم  
تا وقتی که پسر دایی اش برگشت و خبرهای تکراری آورد. از  
میان آن همه خبر تکراری نبود حسین تنها حرف جدیدش  
این بود

-نمیزارم اینجا بمونید بیاین بریم خونه من، مگه پسر عمه  
من بی کس و کاره؟

\*\*\*

نگاهی به در و دیوار خانه نریمان انداختم.

## DONYA IEMAMNOE

عسلی تمام شیشه قهوه ای رنگی مقابل پایمان گذاشته بود و دو پیش دستی بلوری روبرویم به چشم میخورد. خودش در آشپزخانه مشغول انجام تدارک برای پذیرایی ظرف و ظروف و کابینت ها را بهم می کوبید.

از گوشه چشم نیم نگاهی به ماهان انداختم. اشفته بود و سرگردان... حق داشت، هاله ای غبار مانند اطرافمان را احاطه کرده بود و علامت سوال از هر طرفش رخ نمایان میکرد. حسین نبود و هر چقدر هردویمان تلاش میکردیم این نبودن را مثبت طلقی کنیم هیچ فایده ای نداشت و در نهایت آن انتهای ذهنمان هر دو فقط یک احتمال بد را در نظر داشتیم. برای کنترل استرس بیش از اندازه ام لب گزیدم و کف دستم را چندین و چند بار روی پارچه شلوارم بالا پایین کردم. گرم بود... اواخر آذر بود و انگار هر می از گرمای مرداد ماه به جانمان رسوخ کرده بود. این را از دانه های عرق نشسته روی پیشانی ماهانی می فهمیدم که با صورتی التهاب گونه، در حالی که کف

دستش را به صورتش چسبانده بود و ته ریشش همراه با بخشی از گونه و بینی، ان زیر مدفون شده بود، پاهایش را تند و کلافه تکان میداد.

نریمان با سینی چای در محور دید هر دویمان قرار گرفت. سینی را روی عسلی مقابلمان گذاشت و تعارف کرد:

-بخور ماهان... یه گلویی تازه کن حداقل یکم انرژی داشته باشی. از موقعی که اومدی یه کلام حرفم از زبونت در نیومده.

باز بغض گلویم را به اسارت کشید. نریمان سعی داشت تا اوضاع را مساعد نگه دارد و با حرف های پر محبت و بی چشم داشتش، تحمل فضا را از این سخت تر نکند. اما خبر از آتشی نداشت که درون جان ما لحظه به لحظه وسعت میگرفت.

ماهان بدون ان که ذره ای از ان ژست خارج شود، نگاهش را با مکث از نریمان گرفت و باز هم به فرش زیر پایش داد. دستی

به پیشانی عرق کرده ام کشیدم. نمیفهمید الان زهرمار هم از  
گلوی ما پایین نمیرفت؟

نمیفهمید در چه برزخی گیر افتاده ایم که با وجود درون پر  
تلاطمش ظاهرش را انقدر خونسرد جلوه میداد؟

اما هرچه که بود نمیشد منکر ناراحتی شد که با وجود تمام  
تلاشهایش درون چشمهایش بیداد میکرد. دستهای لرزانم را  
در هم قفل کردم و کمی کمرم را از تکیه گاه مبل فاصله دادم:  
- شما میدونی چه اتفاقی افتاده. نه؟

با این حرفم ماهان، تکان دادن پاهایش را متوقف کرد و با  
چشمهایی ریز شده ابتدا من و سپس نریمان را نگریست.

نریمان که انگار انتظار شنیدن این حرف را از زبان من  
نداشت... رنگ پریده لبخندی تصنعی بند لبهایش کرد و با جلو  
کشیدن فنجان چای و مهار کردن لرز انگشتش تعارف کرد:



-وقت واسه حرف بسپاره،چای تونو میل کنین اول...خورشید خانم .

هر دو فنجان را بی قرار کنار راندم که بخشی از محتوایش روی عسلی ریخت.بی اهمیت به این اتفاق ملتمسانه در چشمهایش نالیدم:

-دیدم داشتید با پلیسا صحبت میکردید. خواهش میکنم اگه چیزی میدونین بگین.اوضاع ما اصلا خوب نیست..نمیدونم نمیفهمم چرا سعی دارین انقدر همه چی رو عادی جلوه بدین.من واقعا حالم خوب نیست.از استرس روی پا بند نیستم. با دست لرزانم به مرد کنارم نشسته اشاره کردم:

-ماهان هم حالش خوب نیست.هر دومون منتظریم ببینیم چه اتفاقی برای حسین افتاده!شما یک ساعت رفتی پی خبر و من با چشمای خودم دیدم داشتی با اون اقایی که میگفتن مسئول پرونده ست صحبت میکردی اما وقتی برگشتی تا خود مسیر

## DONYA IEMAMNOE

که این خونه باشه سکوت کردی دریغ از یه کلوم حرف.اگه بنابر دونستن باشه والا بخدا ما از همه روا تریم!حال مارو نمیبینی اقا نریمان؟اخه الان توی این وضعیت چایی و میوه از گلوی ما پایین میره؟

نریمان با ابروهایی در هم کشیده به پایین پایش خیره شده بود.حالا پای او هم مثل ماهان شروع به ضرب گرفتن کرده بود.کلافه از این سکوت ادامه دادم:

-تورو خدا اگه چیزی میدونین به ما هم بگین.داریم پس میفتیم از نگرانی! لااقل بگید بابا حسین زنده ست یا...  
جرات ادامه آن یای لعنتی را نداشتم.

ماهان که انگار تمام حرف های دلش را زده بودم با چهره ای کنجکاو خیره نریمان شد. با ناخن های کوتاهم بازی کردم و بی توجه به اثار رنگ مویی که زیر یکی از ناخن هایم خشک شده بود برای جواب نریمان سراپا گوش شدم:

## DONYA IEMAMNOE

-خیلی خب بهتون راستش رو میگم ولی قول بدید خودتون  
رو کنترل کنید

وجودم از وحشت سرد شد.بو های خوبی از این حرف به مشام  
نمیرسید.لب های لرزانم از هم فاصله گرفتند و تته پته گویان  
نجوا کردند:

-قول میدیم لطفا بگو. واسه بابا حسین... اتفاقی... اتفاقی  
افتاده؟

ماهان به جای قول دادن تنها چندبار در تایید حرف من تکان  
داد و من حتی بدون شناخت دقیق شخصیتش میتوانستم  
حدس بزنم بغض سنگین گلویش به او اجازه صحبت کردن  
نمیدهد. سکوت میان ما سه نفر که طولانی شد ماهان با  
صدایی بم شده از ناراحتی صدایش زد و حدس من به یقین  
تبدیل شد:

-نریمان؟چی میدونی؟

## DONYA IEMAMNOE

-تا فهمیدم ساختمونی که سوخته خونه شما بوده زنگ زدم  
به چندتا آشنا و رای زنی کردم که بتونم پرونده پزشکی  
قانونیش رو برای بخش خودمون بگیرم. هنوز اجساد رو  
تحویل ندادن و بررسی ما شروع نشده اما طبق چیزایی که  
مامورای آتش نشانی گزارش دادن و مافوق من گفت، منبع  
اتیش سوزی از خونه شما بوده.

نفسه‌ایم منقطع و بریده بریده شده بود که با حرف بعدی  
نریمان انگار یک پارچ اب یخ بر سرم خالی کردند.

-از... از بین یازده جنازه ای که بعد از اتفای حریق از  
ساختمون کشف و ضبط شده... سه تاش از خونه شما بوده و...  
و احتمالاً... ماهان جان من واقعا از صمیم قلبم بهت تسلیت  
میگم. خورشید خانم به شما هم همینطور. اصلا نمیدونستم  
چطور یو با چه کلمه ای این خبرو بهتون بدم..واقعا... من واقعا  
شرمنده ام...

## DONYA IEMAMNOE

دهانم باز مانده بود حلقم طعم تلخی میداد. چشمهای گشاد شده ام چهره نریمان را تار میدید که از نبودن حسین و فوت شدنش خبر میداد.

شوکه و بی تحرک در جایم پخش شدم و ماهان را دیدم که بر و بر با همان حال اشفته و مستاصلش ناباورانه پلک می زد. اشکهایم یکی پس از دیگری در چشمهایم حلقه بست و هیچ مانعی بر سرشان وجود نداشت که دانه دانه روی گونه هایم فرو ریختند. باز و بسته شدن لبهای نریمان و صدایی که از میانشان خارج میشد را نمیشنیدم، گوشهایم کیپ شده دچار بی صدایی مطلق شده بود و لحظه ای به خودم امدم که صدایی مهیب و وحشتناکی شکستن چیزی را درست در میلی متری ام شنیدم...

جیغ کشیده از وضعیتی که در آن قرار داشتم اشکهایم با شدت بیشتری سرازیر شدند...

## DONYA IEMAMNOE

شیشه قطور عسلی از وسط به دو نیم تقسیم شده بود و صدای بلند و خش گرفته ماهان که اوج پریشانی اش را می رساند خجر به قلبم می کشید.

تمام سطح شیشه قهوه ای شکسته شده اغشته به خون سرخی بود وحشت زده از دیدن مچ دست خونی ماهان جیغ دیگری کشیدم که با اینکار عسلی شکسته ای که با قدرت پاهای من ایستاده بود به زمین پرتاب شد! با نگاهی تار شده به نریمانی خیره شدم که سریع از جا بلند شده سعی داشت تا ماهان افسار گسیخته را آرام کند.

اما.. آرام نمیشد... خبر مرگ عزیز و شنیدنش و هضم کردنش به این سادگی ها نبود!

ماهان دیوانه شده داد دیگری زد و نریمان دستهای خون الودش را میان مشتش کشید.

چهره حسین پس پلکهایم تصور شد و اشک با شدت و سوزش  
از چشمم پایین افتاد...مرده بود؟ به همین راحتی؟ آتش گرفته  
بود و کسی نبود به دادش برسد؟

نا توان دو زانو روی فرش نشستم و صورتم را حایل دستهایم  
کردم. این دنیا دیگر دیدن نداشت، بعد از حسین این دنیا  
دیگر دیدن نداشت.

بعد از دقایقی که نمیدانم چه مدت گذشته بود. نریمان دست  
ماهان را با بانندی بسته بود تا زخمی که چندان عمیق هم  
نبود مانع از خونریزی شود.

ساعت ها و عقربه ها می گذشتند.. آرام شده بودیم، حداقل به  
اندازه شنیدن حرف های دیگری که مطمئنا نریمان هم از آنها  
خبر داشت، آرام بودیم!

فین فین هایم را با دستمالی پور پور شده گرفتم و مغموم لب  
زدم:

چرا زودتر نگفتی؟

نریمان نگاه خسته و ناراحتش را توی نگاهم قفل کرد. سکوت خانه به شدت عذاب اور بود:

-یه چیز دیگه هم هست

رعشه به تنم وارد شد انگار! توان شنیدن خبر بد دیگری را نداشتم. پنجه هایم یقه مانتویم را چنگ انداختند و نریمان لب باز کرد:

-از اونجایی که شروع اتیش سوزی از خونه شما بوده، شوهر عمه رو مقصر شناختن

مات و مبهوت جمله ای که به زبان آورده بود می نگریستمش. ماهان مدام توی موهای بهم ریخته اش پنجه می کشید و لرزش شانه های اهسته اش دلم را خون میکرد... چه کسی بی پناه تر بود؟ اوپی که پدرش را از دست داده بود یا منی که پشتوانه این سالهایم را در چشم بهم زدنی از دست داده بودم؟



## DONYA IEMAMNOE

نمیدانم...اما اگر میپرسیدند چه کسی از میان شما دو نفر خوشبخت تر بود بدون مکث میگفتم قطعا من...منی که یک ساعت مانده به مرگ عزیزترین فرد زندگی ام صدایش را شنیده بودم و ذوقش را از پشت گوشی شنیده بودم.

با حرف بعدی نریمان باور مرگ حسین برایم رنگ غلیظ تری گرفت. چیزی که هیچ وقت دوست نداشتم حتی به آن فکر کنم یا از ذهن بگذرانمش...

-واسه مراسم به چند نفر زنگ زدم،اعلامیه و بنر و تاج گل رو سفارش دادم! شماها لازم نیست هیچ کاری کنین.

چقدر همه چیز بوی مرگ و حسرت میداد. تاج گل و اعلامیه ای که قرار بود روی آن یک تکه کاغذ صورت حسین مهربان رویش سنجاق شود،قطعا دلتنگی های بی پایان من یک نفر را تا ابد با خودش به همراه داشت...

صدای صوت قران در سرتاسر قبرستان پیچیده بود. گورکنی کپه های خاک را بیل میزد و کناری میریخت، با هر بار بیل زدن صدای سوز گریه ها و جیغ های زنان حاضر بلند میشد. تاج گل با شکوهی سر مزار قرار داشت و قاب عکسی که لبخند از ته دل حسین را رویش حک کرده بود با روبانی مشکی به صورت مورب به یکایک داغداران این مجلس دهان کجی میکرد. کم نبودن کسانی که این مرد برایشان پدر و حامی بود.

میدیدم که طی این سه هفته شانه های ماهان از همیشه خم تر و افتاده تر شده بود.

میدیدم صورت گرفته ای را که آثار غم و حسرت جز جدانشدنی اش بودند!

## DONYA IEMAMNOE

میدیدم این سه هفته طاقت فرسایی که کالبدشکافی و آزمایش های پزشکی قانونی روی جسد انجام شد تا راضی شدند جسم تمام سوخته ای که چیزی از ان باقی نمانده بود را تحویلمان بدهند، چه به روز همه مان گذشته بود و بیشتر از همه ماهانی که یک دم آرام و قرار نداشت...

ماهانی که موهایش عرض دو هفته انگار سفید تر و خاکستری تر از قبل شده بود و اثری از ان شانه های پهن و مقتدرش باقی نمانده بود.

بوی گلاب و گل های پرپر شده برای عزیز دست رفته میان بینی ام پیچیده بود وحس تهوع را به آن ده حس مزخرف دیگری که داشتم اضافه میکرد. اما قبل از اینکه همه چیز رنگ پایان به خود بگیرد، جیغ و فریاد چند زن همه سرها را به سمت منبع صدا چرخاند. زنی هیکل درشتش را به سمت مزار میکشاند و از همان جا اشک الود فریاد می زد:

-خدا لعنتون کنه، ببین ما رو به چه روزی انداختی

تا بخواهم همه چیز را درک کنم، نریمان به سرعت برخاست تا از وقوع هر نوع درگیری احتمالی جلوگیری کرده باشد. همان حین پسری لاغر اندام از پشت زن سرک کشید و سینه به سینه نریمان ایستاد. نریمان لبهایش را زبان زد و با اشاره به مداح که حالا صوت محزونش را قطع کرده بود و تمام کسانی که مات و مبهوت به فریادها و ناله نفرینهای زن خیره بودند خطاب به پسر گفت:

-مادرته؟ مگه نمیبینی اینجا چه خبره؟ دستشو بگیر ببر!

پسرک نصف هیکل نریمان را هم نداشت اما او هم به تبعیت سینه سپر کرد و قلدرانه گفت:

-مادرمه.. حقشو میخواد!

باز چند زن دیگر که پشت سر زن هیکل درشت خود را رسانده بودند میان ناله هایشان به سینه کوبیدند:

## DONYA IEMAMNOE

-الهی خیر نبیین... تو سرمای سیاه زمستون مارو بدبخت و بیچاره کردین... مارو بی خانمان کردین. خدا ازتون نگذره! خدا از سر تقصیراتش نگذره! اگه میخوایین تن این بدبخت تو گور نلرزه حق ما رو بدین

لبه‌ایم لرزید طاقت توهین به کسی که حالا دستش از این دنیا کوتاه بود را نداشتیم. برافروخته و ناراحت از جا بلند شدم و توپیدم:

-حرف دهن‌تو بفهم خانوم! کدوم حق؟ چی میگی؟

زن گر گرفته به سمت من هجوم آورد:

-دختره چشم سفید من حرف دهن‌مو بفهمم؟ یا اون مردک از خدا بی خبر که خونه زندگیمونو دود کرد فرستاد هوا...!  
نریمان یکبار دیگر میانه داری کرد:

-پسرجون دست مادرتو بگیر ببر... مگه نمیبینی اینجا همه عزادارن خانوم محترم؟

## DONYA IEMAMNOE

نگاهم به ماهان کشیده شد که انگار در این دنیا نبود و هیچ صدایی نمیشنید... بی تحرک زل زده بود به سینی حلوهایبی که وزش باد سلفون رویش را تکان می داد.

-عزادارن که عزادارن، تکلیف زندگی ما چی میشه؟ باس خسارت بدین.. همینجور کشکی کشکی که نمیشه، منبع اتیش از خونه شما بوده بعدم بذاریم جنازتونو خاک کنین تهشم قسر در برین؟ نوبره والا! خسارت خونه دود شده ما رو بدین.

به پسر نگاه کردم که دست به کمر تند تند حرف میزد. پشت لبهایش موهای تنک مشکی رنگی روییده بود که نشان از سن بلوغش میداد... نوجوان بود و کله اش پر از باد!

نریمان خواست چیزی بگوید که همان لحظه ماهان نجوا گونه گفت:

-یکی به دو نکن... ردشون کن برن.. خودم بعدا وقتی تکلیف همه چی روشن شد خسارت میدم!

متعجب از صدایی که بنظرم فقط من شنیده بودم اعتراض کردم:

-یعنی چی تو میدی؟ به تو چه؟ پس بیمه چیکاره ست؟

بدون نگاه به من پلک هایش را بست و مشتش از خاک خیس اطراف ترمه پر شد اما باز کاملا مرا ندیده گرفت!

درگیری ها با صحبت های نریمان رو به آرامی رفت. مداح نوحه را از سر گرفت و پشت بندش چشمه اشک من که هیچ خشکی نداشت ...!

نمیدانم چقدر گذشته بود. همه چیز در تصورم خواب دردناکی بود که ارزو میکردم ای کاش زودتر بیدار شوم! سوز سردی میان تنم پیچید و فین فین کنان خودم را بغل زدم. صدای تسلیت ها از گوشه و کناری بلند میشد و افرادی که عزم رفتن کرده بودند دو به دو از بالای سر مزار کنار می رفتند.

نگاهم از زیر عینک دودی مشکی رنگ به دست باند پیچی شده اش کشیده شد. نریمان تمام امور مجلس را از صفر تا صدش به عهده گرفته بود و الحق که سنگ تمام گذاشته بود... کاری که توی این شرایط نه از پس ناتوانی و ضعف های من بر می آمد نه ماهانی که گویی این روزها در دنیای دیگری سیر میکرد.

رفته رفته مزار خلوت شد. دیگر نه خبری از ان داد و فریادها و احقاق حق های همسایه ها بود نه سوز صدای مداح! حالا جز ما دونفر هیچ کس ان اطراف پرسه نمیزد.

با نگاه دیگری به قاب عکس و سینی حلوای بالای کپه های خاک چانه ام لرزید و اشکهای سرکشم یکبار دیگر غالب صورتم شدند. این درد هیچ وقت قابل هضم نبود!

باد سرد دیگری وزید که همزمان پس از سکوتی طولانی، صدای خش گرفته و مغموم ماهان را بلند کرد:



-امروز چندمه؟

انقدر اشک ریخته بودم که صدایم انگار ته چاه بالا می آمد. بی حواس روزها را در ذهنم مرور کردم. روزهایی که هیچ درکی از ساعات و دقیقه هایش نداشتم و حتی اگر آمد و شد شب و روز نبود، به زنده بودنم شک میکردم... دو هفته ی سختی را از سر گذرانده بودیم.. سعی کردم آشفتگی های ذهنم را مرتب کنم و سرانجام بعد از جمع و تفریق هفته ها تا امروز، تاریخ را برایش با بی صدا ترین حالت ممکن لب زدم.

کف دست مردانه اش ترمه به خاک نشسته را نوازش میکرد. حال او هم دست کمی از من نداشت، سکوت گورستان را گاه فین فین های من و گاه سرفه های خش گرفته او در هم میشکست.

فکر کردن به جسد سرد و یخ زده حسین که زیر کپه ها خاک، درست چند متر زیر زمین آرام گرفته بود موهای تنم را

## DONYA IEMAMNOE

سیخ میکرد... و از آن بدتر، فکر کردن به اینکه از حالا باید کجا می ماندیم عصب های مغزی ام را از کار می انداخت.

بادهای گورستان سوزنده شده بود. ناخودآگاه خودم را در اغوش گرفتم و بی اهمیت به گونه های خشک شده از اشکم که گزگز میکرد، و متعاقبش چشمهایم را هم میسوزاند، فکرم را روی لب راندم:

-باید چیکار کنیم؟

گرده های خاک روی موهایش نشسته بود. چقدر مشکی به ماهان نمی آمد!

به سختی زانوهایش را صاف کرد و با یک دنیا دلتنگی خیره به پلاکارد سیاه رنگی که چوبش توی خاک فرو رفته بود، کوتاه و مختصر بی ربط به سوال من جواب داد:

-بریم

-کجا؟!!

ذهنم آن آپارتمان سیاه شده و آن واحد خاکستر شده را برایم  
تداعی کرد...صدای مهیب انفجار، حلزونی ام را یکبار دیگر به  
دوران انداخت و مشت لرزانم به بازوی پیچیده لای مانتو ناخن  
کشید.

جوابی که نشنیدم، دوباره تکرار کردم:

\_کجا بریم ماهان؟

نگاه آلوده از حسرتش را به سختی از ترمه و سینی های خرما  
کند و به من داد. باور کردنی نبود چیزی که میان ان نگاه  
میدیدم. یک جفت گوی یخ زده و معلق میان انفجاری از نا  
امیدی...تنم را به رعشه انداخت.

-یه جا که بشه شب رو توش صبح کرد. که بتونم این مغز و در  
بیارم و بکنم بندازم یه گوشه!

لبه‌هایم به هم چفت شد. رفته رفته از قطعه مورد نظر دور شد  
و قدمهای یکی در میانش میانمان فاصله انداخت. سعی کردم

درکش کنم... کاری که در تمام ادوار زندگی ام نسبت به  
ادمهای اطرافم انجام میدادم. درک کردن... چه واژه  
مزخرفی.. وقتی که حتی نمیدانستم باید چگونه اینکار را انجام  
بدهم و همیشه نقاب کلمه درک را به چهره ام میزدم تا مبادا  
برچسب احمق بودن روانه وجودم بشود! انگار همیشه این من  
بودم که وظیفه ام درک رفتارهای ادمها بود و نوبت به خود  
من که میرسید... هیچ موجود زنده ای روی این کره خاکی پیدا  
نمیشد تا مرا، خود مرا، حالت های درونی مرا،... بفهمد!

خش خش کفش های گلی اش روی سنگ قبرها گاهی  
متوقف میشد و گاه از سر گرفته میشد... خیره به قاب عکس  
خندانش، آخرین قطره اشک گونه هایم را بوسید... نقطه روی  
آخرین سطر نبودن زندگی حسین حک شد... در حالی که این  
تازه آغاز ماجرا بود... شروعی تیره از پایانی ترین بخش زندگی  
خورشید خالقی

\*\*\*

## DONYA IEMAMNOE

کلید توسط دستهای خاکی ماهان میان مغزی قفل میچرخید. تمایلم به سکوت انزجار اور بود... دلم حرف زدن میخواست، شنیدن میخواست... حتی کمی دلداری! خواستن هایی که مرد قد بلند همراهم تمام طول مسیر از من دریغ کرده بود.

محیط برایم نا آشنا بود... پشت سرش ایستاده بودم و به این فکر میکردم تنها حسنی که میدیدم یک واحده بودن این اپارتمانی بود که عقل سلیم داد میزد کرایه شده. آن هم توسط کسی غیر از ماهان... شاید نریمان؟ قطعاً کار نریمان بود!

در باز شد، بی توجه به منی که پشت سرش بودم جلوتر پا توی خانه گذاشت و در را چهار طاق برایم باز گذاشت. اولین گام را که برداشتم چشمهایم از تعجب گشاد شد.

دیوار نئوپانی بلندی درست وسط خانه عمود مانند قرار گرفته بود. به طوری که واحد را به دو خانه مجزا تبدیل کرده بود.

## DONYA IEMANNOE

در وهله اول خشم به وجودم سلطه کرد و دهان باز کردم تا چیزی به این توهین بارزش بگویم...اما ثانیه ای بعد حرفم را در نیامده قورت دادم.

هر دو عزادار بودیم، هر دو دغدار بودیم، او در این شرایط دوری از من را میخواست و من...چه احمقانه نزدیک شدن به او را! شاید برای تسلی دادم!

بدون حرفی مستقیم به سمت آشپزخانه رفت و مقابل پکیج ایستاد...سرمای هوای بیرون هنوز در وجود هر دویمان بود. سیستم گرمایشی را روشن کرد و بعد هم بی اعتنا به منی که سرگردان میان دیوار عمود جدا کننده ایستاده بودم، سمت چپ دیوار خانه به راه افتاد.

یک واحد در عین حال دو واحد...این یکی دیگر نوبرش بود! پشت سرش به راه افتادم خشمم را شاید میتوانستم ببلعم، اما سوال های ردیف شده ذهنم را..نه!

-چرا اینجا این جوریه؟ مگه قرار نبود یه خونه باشه؟

سخت و بی انعطاف گفت :

\_حالا که می بینی دوتا ست!

-ما یه خونه هم بسمون بود... وایسا ببینم دارم باهات حرف  
میزنم! انگار یادت رفته بهم دیگه محرمیم! این کارا چیه  
دیگه، دیوار آوردی وسط خونه که چی بشه؟

وسط راه ایستاد و من که توقع این ایست ناگهانی را نداشتم  
محکم به استخوان کتفش کوبیده شدم. برگشت و انگار که  
هیچ اتفاقی نیفتاده دهان باز کرد و کلمه های از همیشه  
محکم ترش را توی صورتم پرتاب کرد:

-تا وقتی که من صلاح بدونم این دیوار سر جاش می مونه و  
در ثانی محرمیتی که ازش حرف میزن نی هم می مونه واسه  
بعد از سال بابا تا اون موقع هم تصمیمات من زمین تا آسمون  
با چیزی که الان هست متفاوته.. سوال دیگه ای هست؟

حتی اجازه نداد مهر موافقت پس حرفهایش بکوبم. آخرین نگاه  
تاکید امیزش را حواله من کرد و بعد از آن... با قدمهای بلندی  
ان سوی دیوار رفت تا جاییکه از محور دیدم ناپدید شد!  
رفت و ندید... منی را که شوک قوی و عظیمی با ولتاژی بالا  
از حرفهایش به تمام جوارحم وصل شد و حتی توان تحلیلش  
را نداشتم. زبان لال شده ام حتی نچرخید تا مخالفت کنم! از  
این همه ضعف و سستی ام حرص میخوردم و دستم به هیچ  
جا بند نبود.

از صبح حتی یک جرعه اب هم نخورده بودم و سوزش گلویم  
تیغ خارایی بود وسط انبوه سنگ ریزه های بیابان! تک تک  
جمله های ماهان ناقوس وار در سرم جیغ می کشید... حال  
بدم را بدتر کرد.. تا آمدم خوشی ناشی از اقامت در این خانه  
تازه را بچشم، طعم زهر حقیقت را ذره ذره به خوردم داد... مزه  
مزه کردن خوشبختی برای من حباب پوچی بیش نبود!



کمرم به دیوار نئوپانی تکیه زد..قبل از اینکه از سقوط پاهایم  
جلوگیری کنم یک دور دیگر حرفهایم را مرور کردم مبادا  
گوشهای من تا به تا شنیده باشند! اما هرچه میکردم آن "سال  
بعد" اش، به چشمهایم تیغ تند میزد...

بوی گند جلبک های سبز شده و هزار سال مانده جوب ها را  
میداد.

طعم زهرمارش با هیچ تلخی قابل قیاس نبود!

بعد از حسین پشت من دیگر به چه کسی گرم می ماند؟وقتی  
هضم شنیده های پسر همان مرد، هنوز سر دلم سنگینی  
میکرد!

بوی تعفنش را از سراسر این خانه استشمام میکردم!بعد از  
حرف های امروز دیگرهیچ حلاوتی به زبانم خوش نمی  
نشست...

چه قدر بدبخت بودم من که وازه های سریده از زبان ماهان  
برایم تعیین تکلیف میکردند...وقتی طعم مزخرف و بوی  
متعفن "نخواستن" از وجودم بالا گرفته بود!

با درک یکباره اش، زیر زانوهایم خالی شد و کف سرد خانه را  
حس کردم...بعد از امشب، خورشید زندگی من رو به افول می  
رفت و دیگر حسینی نبود تا پنجه های طلایی ام را هرچند  
تصنعی به رخش بکشم! اما یک چیز روشن مانده بود و باتمام  
قوا به سویم دهان کجی میکرد...وازه تلخ اجبار بی رحمانه به  
رویم میخندید و خبر از آتش زبانه کشیده دل من نداشت! چه  
احمق و ساده بودم که فریب حرفهای آن جسد زیر خاک  
خوابیده را، خورده بودم...

ماهان هیچ وقت مرا نمیخواست..ماهان فقط به اجبار حسین  
بود که مرا زیر بالش جا داده بود و حالا که نه حسینی بود و  
نه پدری، هیچ دلیلی برای ادامه دادن این راه سنگلاخی وجود  
نداشت!...

حقیقت یکبار دیگر بی رحم تر از همیشه پتکش را بر سر  
دردناک و معده ورم کرده ام، کوبید!

قسمت بی رحمانه اش انجا بود که خوب میدانستم بعد از  
حسین باز آواره و بی سرپرست میمانم.

شیر اب را بستم و از محیط بخار گرفته حمام بیرون  
امدم، همین که موهایم را میان حوله پیچاندم صدای در زدن  
بلند شد. ابتدا فکر کردم اشتباه شنیده ام اما چیزی نگذشته  
بود باز هم صدای کوبیدن به دیواره نئوپانی این بار بلند تر و  
محکم تر به گوش رسید.

مطمئن بودم از حرارت بخار داخل حمام گونه هایم گل  
انداخته اند، دستی به پایین بافت تنم کشیدم که دنبالشه اش  
چین خورده جمع شده بود.

سلانه سلانه رفتم و در چوبی کوچک را باز کردم که قامت  
ورزیده اش مقابل چشمهایم نقش بست.

## DONYA I EMAMNOE

بعد از دو هفته بی خبری در این اتاقک تقسیم شده ی مشترک، دیدنش برایم تازگی داشت.

شاید نگاه من زیادی متعجب بود که سر و وضع خودش را برانداز کرد. به خودم امدم و چشم روی اشفتگی هایش بستم:  
- کاری داشتی؟؟

دستی به ریش های درآمده اش کشید و با اندوه، حرفش را مزه مزه کرد:

- آماده شو، باید بریم جایی

متعجب از درخواستش در را رها کردم و گفتم:

- کجا بریم؟

انگار خیلی برای گفتن چیزی که میخواست روی زبان جاری اش کند عذاب می کشید که پلک هایش را محکم بهم فشرد و ثانیه ای بعد باز کرد:

- نمیدونم، نریمان... گفته یه چیزی شده.

مکت میان اسم نریمان تا جمله بعدی اش نفسم را تنگ کرد.

ابروهایم از سر کنجکاوی و کمی ترس بهم نزدیک شدند:

-یعنی چی؟ آقا نریمان چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

-نه، واسه نریمان نه، تو آماده شو رفتیم میفهمی.

خواستم دهان باز کنم و کلی ناسزا حواله اش دهم... اما باز هم

با دیدن لباس مشکی و یقه چروک شده اش دلم درهم چنگ

خورد. موها و ریش هایش در این چند هفته بلند شده بود و

انگار خودش هم هیچ رغبتی به سر و پوشش نشان

نمیداد. مرگ دور از انتظار حسین هر دو نفر ما را زمین زده بود

و گرنه این ماهانی که من میدیدم آنی نبود که بوی عطر گران

قیمتش هفت محله را برمیداشت و خط اتوی شلوارش هندوانه

سر میبرد!

سرتاپایش را از نظر گذراندم و قدمی عقب رفتم. گره ابروهایم

باز شدند و با صدایی که اغشته به بوی ترحم بود جواب دادم:

-خیلی خب، فقط من تازه از حمام اومدم. صبر کن موهامو خشک کنم بعد.

مردمک های تیره عاری از احساسش را گنگ و گیج بهم دوخت و انگار تازه متوجه خیس بودن موهایم شد. نگاه ممتدش روی قطره آبی که از نوک موهایم پایین چکید خشک شد و بی حرف فقط سری تکان داد آهسته گفت:  
-طولش نده وقت نداریم.

سری تکان دادم و در حالی که توی دلم هزارو یک حدس از درخواست نریمان و ماهان می زدم، به سرعت برای برداشتن سشوار به سمت اتاقم پا تند کردم!...

\*\*\*\*\*

ماشین که توقف کرد با دیدن تابلوی بالای سرم، قلبم یک لحظه نزد و بعد از ان با چنان کوبشی در دلم تپیدن را از سر

## DONYA IEMAMNOE

گرفت به که ضربانش را جایی نزدیک به سبک گلویم احساس می کردم.

بدون هیچ حرفی به صورتش خیره شدم، در حالی که یقین داشتم رنگ به چهره ام نمانده! دستی به گلویم کشیدم تا نبض پرتب و تاب درونم را کنترل کنم:

-مگه نگفتی نریمان گفته....

اجازه نداد حرفم را کامل کنم، کمر بندش را باز کرد و آمرانه خطابم کرد:

-پیاده شو، میفهمی.

با دلی آکنده از اضطراب شانه به شانه اش راهروی کلانتری را طی می کردم. صدای دعوای او و درگیری های مردم جلوی چشمانم حالم را منقلب کرده بود. انگار چندین نفر تشت نگرانی هایشان را وسط دلم پهن کرده بودند و هر چند ثانیه

چنگش میزدند! افت فشار را به وضوح از سردی دستها و دو  
بینی های مکررم حس میکردم .

ماهان با دیدن زیگ زاگی راه رفتنم لحظه ای ایستاد و برای  
اولین بار کمی نگرانی خرجم کرد:

-حالت خوبه؟

دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کرده باشم.  
چشمهایم را بستم و بعد از چند ثانیه به خوب بودنم اعتراف  
کردم. گرچه اصلا نبودم! دلم نوید اتفاقی شوم را میداد.

کمی جلوتر نریمان را دیدم که روی یکی از صندلی ها نشسته  
بود و سرش را به دیوار مغز پسته ای پشت سرش تکیه داده  
بود و عمیقا در فکر بود...با دیدنش دلم کمی هم که شده آرام  
گرفت!



صدای قدمهایمان را که شنید چشم باز کرد و از روی صندلی بلند شد. از ماهان که آبی گرم نمیشد پس دست به دامان او شدم بی قرار جلو رفتم و پرسیدم:

-مشکلی پیش اومده؟ چی شده؟ نصف جون شدم به خدا...  
نیم نگاهی با ماهان رد و بدل کرد و سعی کرد برای آرامش ظاهری خودش هم که شده، لبخندی تصنعی تحویل بدهد:  
-اروم باش چیزی نیست خورشید خانم، برو داخل جناب سرگرد میخواد باهات حرف بزنه  
-با من؟ چرا؟

-برو خودت میفهمی! ماهان توهم همراهش باش.  
بی طاقت در را باز کردم و با دیدن مردی که پشت میز نشسته بود سلام اهسته ای از لبهایم خارج شد. سرگرد با دستش به نشستن دعوتمان کرد.  
-خانم خورشید خالقی؟

لبه‌های خشکم را زبان زدم :

\_\_بله!چی شده جناب سرگرد؟

-سرکار خانم من از شما چندتا سوال باید بپرسم،به همین علت مزاحم اوقات شریف شدیم.

منتظر چشم به دهانش دوخته بودم و او صبورانه روی میز خم شد و دستهایش را به هم گره داد،سپس خطاب به هردوی مان گفت:

-قبل از هر چیز بهتون تسلیت میگم بابت اون اتفاق... خانم محترم شما با متوفی توی یک واحد زندگی میکردید؟

از گوشه چشم نیم نگاهی به ماهان دگرگون این روزها انداختم و با تکان سرم جواب مثبت را رساندم.

-بسیار خب،تو روزهای اخر، به نظرتون متوفی کارهای مشکوک،یا نمیدونم رفتاری که برای شما عجیب یا دور از انتظار باشه ازشون سر نمی زد؟

## DONYA IEMAMNOE

ناخواستہ اخم کردم و به فکر فرو رفتم، دلیل این سوال ها چه بود؟

-نه! اون بهترین مردی بود که دیدم.

خودکارش را در دستش پیچی داد و باز پرسید:

-پس شما هیچ حرکت عجیبی توی رفتار یا ظاهرشون مشاهده نکرده بودین؟

لرز کلامم را کنترل کردم و این بار محکم جواب دادم:

-معلومه که نه، من مدت طولانی باهاشون زندگی کرده بودم...حتی به جرات میگم از منم سالم تر بودن! این سوالا واسه چیه؟

ماهان هم که حالا کنجکاو شده بود بعد از سوالهای سرگرد به او خیره میشد و منتظر جواب بود! سرگرد بی توجه به سوال من بازهم پرسید:

-دشمن چطور؟ کسی باهش خصومت شخصی نداشت؟  
درگیری لفظی یا تهدید؟

اشک بینایی ام را تار کرده بود اما سر بالا گرفته جواب دادم:  
-دشمن؟ مگه فرشته ها دشمن دارن؟ ابداء، محبتش زبون زد  
همه بود حتی اهالی ساختمون.. من نمیفهمم این سوالی شما  
واسه چیه؟

سرگرد که از جوابهای منفی من انگار گیج شده بود و جوابی  
که میخواست را نگرفته بود پیشانی اش را کوتاه خاراند و به  
پرونده زیر دستش لحظاتی کوتاه خیره شد. سکوت اتاق را جز  
صدای نفس هایمان نمی شکست! سرانجام سرش را بالا آورد  
و با نگاهی عمیق به هر دویمان شمرده شمرده ادا کرد:

-این عجیبه طبق تحقیقات و نتیجه هایی که از تطبیق دی  
ان ای جسد ها از پزشکی قانونی به عمل رسیده، و از اونجایی  
که منشا انفجار واحد شما بوده، بخش کالبد شکافی نتیجه

نهایی رو نسبت به مرگ اون مرحوم چیزی غیر از مرگ به واسطه حریق اعلام کرده!

نمیفهمیدم چه می گوید و از درکش عاجز بودم... من خودم با چشمهای خودم انفجار ساختمان را دیدم چه اتفاقی افتاده بود که از آن بی خبر بودم؟

دهانم از فرط تعجب باز مانده بود و سرگرد ادامه داد:

-واضح تر بگم؛مرحوم و یک نفر دیگه از ساکنان مجتمع و شخصی که هنوز برای ما مجهول الهویه هست، قبل از اون اتفاق و قبل از ایش سوزی در منزل شما به قتل رسیده بودند و احتمالاً دلیل آتش سوزی پنهان کردن ماجرای قتل این سه نفر بوده

به محض اتمام حرفش،نفسم بند آمد و اتاق سبز رنگ دور سرم هزار بار چرخید. با لکنت گفتم:

-یعنی چی؟ هیچ معلومه چی دارین میگین؟ کدوم قتل؟ من با چشمای خودم دیدم که ساختمون تو یه ثانیه ترکید به هوا رفت.. از کدوم قتل حرف میزنین؟ اصلا حسین ازارش به کی رسیده بود که حالا کسی بخواد نقشه کشتنشو بکشه؟

دو برگ دستمال کاغذی از جعبه کند و به سمتم گرفت:

-من متاسفم خانم، اما طبق تحقیقات گروه چیزی که اینجا برای ما محرز هست، اینه که قاتل... همون مسبب اصلی اتیش سوزی هست، کسی که ما درصدد پیدا کردنش هستیم و هنوز هیچ سرنخی از این فرد در دسترس نداریم!

با صدای بلندی بغض خفه شده این روزهایم شکست و دلم اتش گرفت به حال مردی که تا آخرین لحظه های زندگی اش جز محبت و مهر هیچ چیز دیگری از او ندیده بودم!

ماهان نیز با کلافگی بارزی ارنجهایش را روی زانوهایش قرارداد و با تمام توانی که در وجودش بود پنجه هایش را

## DONYA IEMAMNOE

مشت موهایش کرد و محکم کشید! چندین بار کف دستش را حایل صورتش کرد واز بالا به پایین و از پایین به بالا کشید...اما درک حقیقت گویی برای او هم زیادی سنگین بود که فضا ب خفقان اور را تاب نیاورد و حینی که از روی صندلی بلند میشد طول و عرض اتاقک را با اندوه و تاثر طی میکرد...نمیدانستم دلم باید بیشتر برای اویی بسوزد که برای آخرین بار نتوانسته بود پدرش را ملاقات کند یا خودم که میان اقیانوسی از حس های نافرجام دست و پا میزدم و کسی نبود تا به دادم برسد!

سه دکمه بالای پیراهنش را باز کرد. برای لحظه ای نگران التهاب بیش از حد گردن و گوشه هایش شده بودم که سرگرد با جمله ای دیگر هردونفرمان را به اعماق اقیانوس پرتاب کرد:  
-اما این همه ماجرا نیست..

دست ماهان روی آخرین دکمه اش ایستاد و پاهایش روی موزاییک سبز رنگ نزدیک صندلی!

## DONYA IEMAMNOE

شقیقه ام دیوانه وار می کوبید، به خدا قسم توان شوک دیگری را نداشتم. اما زندگی تازه ورق هایش را چیده بود و هر کدام را لحظه ای ای که هیچ کدامان انتظارش را نمی کشیدیم رو میکرد:

-دوجسد دیگه که از واحد شما کشف شده به طور واضحی بر اثر ضربات چاقو کشته شدن و این یعنی اینکه قبل از آتش سوزی در منزل شما قتل رخ داده. شما مطلعید که پدرتون اون ساعت منتظر کسی بودن یا خیر؟ فکر میکنید بتونید اجساد شناسایی کنید؟

صدای بلند ماهان مرا وحشت زده کرد:

-هیچ معلومه چی دارین میگین؟ از یه اتیش سوزی رسیدیم به قتل و دوجسد ناشناس؟ لابد بعدم میخواید بگید بابای من قاتله



سرگرد دستی به میان پیشانی اش کشید. میان نگاه خیره اش به ماهان کمی حس ترحم قابل لمس بود. بنابراین ملایم تر ادامه داد:

-آروم باش پسر، هنوز چیزی به طور کامل برای ما محرز نیست. همه چیز بر پایه حدس و گمان و مشاهدات ماست و هنوز مدرکی نیست برای اینکه به یقین برسیم از شما و همسرتون تقاضا دارم تا به ما کمک کنین.

چهره برافروخته ماهان حکایت از خشمی می داد که تمام این مدت آن را فرو خورده بود و حالا برای تخلیه آن همانند بمب ساعتی شده بود که صدای ریز تیک و تاکش را میتوانستم از نزدیکترین فاصله به او، بشنوم! قبل از اینکه دهان باز کند و حرف اضافه ای بزند، رو به سرگرد گفتم:

-چه کاری از دست ما ساخته است؟

## DONYA IEMAMNOE

-خانم خالقی باید چند ساعت از وقتتون رو امروز به ما اختصاص بدین؟

با تکان های پی در پی سرم حرفش را تایید کردم و گفتم:

-هر چیزی بخوایید

سرگرد حرفش را جویده جویده بیان کرد:

-باید برای شناسایی اجسادى که از منزل شما کشف شده به پزشکی قانونی برید.

نفس تنگی به آنی سینه ام را فشرد. با تصور کاری که از من درخواستش را لازم داشتند بی اراده دستم را جلوی صورتم نگه داشتم و جیغ ناتوداگامم را میان دستانم خفه کردم. چند نفس عمیق کشیدم و بعد از چند لحظه که برای من سال گذشت سعی کردم بر خودم مسلط شوم:

-فکر میکنم این یه درخواست نبود یه اجبار بود درسته؟

لبخند کمرنگی که روی لبهای سرگرد نقش بسته بود حاکی  
از درستی حدس من بود:

-اگه آماده هستین همین الان همراهیتون کنم چون تو پرونده  
های این چینی حتی یک دقیقه هم برای ما ارزشمند هست.  
نفس لرزانم تکه تکه و منقطع از گلویم بیرون جهید. عضله  
های زبانم گویی از کار افتاده بودند، که تنها با تکان سر مدام  
مهر موافقت به حرفهای این سرگرد درجه دار پرونده حریق و  
یا شاید قتل... میزدم!

\*\*\*

چشمهای پر از آبم همه چیز را دوتا میدید تا وقتی که یکبار  
پلک زدم.

بدون حرف از ماشین سبز و سفید پیاده شدم و همزمان، پشت  
قامت ماهان سنگر گرفتم... من هنوز هم از پا گذاشتن درون  
ساختمانی که مقابلم قدم کرده بود وحشت داشتم!

گام اولم مصادف شد با درشت شدن توپ‌گرد جا مانده در گلویم گام دومم خفقان عجیبی را به ریه ام کشید و با گام سوم چیزی تا گریه فاصله نداشتم.

سرگرد با اشاره به ماهان خواست تا مرا برای ورود به واحد همراهی کند. او چه میدانست این مرد اصلا شبیه به حامی‌ها نبود او هیچ بویی از حمایت‌های پدرش نبرده بود

با صدای کلفت سرگرد سر جایم مقابل یخچال‌های زنجیره‌ای سردخانه ایستادم، گرچه توانی برای انجامش در خودم نمیدیدم.

-خانم خالقی می‌تونین شروع کنین؟

بوی متعفنی تمام فضا را احاطه کرده بود. دستی مردانه به سویم دراز شد. از گوشه چشم صاحبش را دیدم. به کل یادم رفته بود که نریمان مسئول پزشکی قانونی این پرونده بود. حضورش اینجا برایم پر از دل‌گرمی بود. عطر حمایت‌های

## DONYA I EMAMNOE

حسین را داشت! درست برعکس بودن های ماهان که این روزها نمیتوانست ذره ای از داغم بکاهد!

-خورشید خانم این ماسک رو بزن. اذیت نشی.

تنها صدای نریمان بود که میان گوشم پیچید. بدون مخالفت ماسک را از دستش کشیدم و نفسم را حبس کردم. قبل از آن که تهوع به گیجی ام غلبه کنم کش های ماسک را زیر گوشهایم انداختم.

توضیح های سرگرد انقدر گیج کننده و پیچیده بود که هیچکدام از حرفهایش را حالی ام نشد.

بوی تعفن میداد... بوی سوختن گوشت های هزار روز مانده را!

بالای سر اجساد ایستادم که هرکدام با فاصله چند یخچال دور از هم قرار داشتند.

صورت و هویتشان ابدًا قابل شناسایی نبود.. توده پرزمانندی  
دائماً از معده تا زیر گلویم بالا و پایین می‌رفت و چندین بار  
گلویم را برای عرق زدن تحریک کرد. به زحمت خودم را  
نگهداشته بودم. تاب و توان ماندن را بیشتر از این در خودم  
نمیدیدم... میان انبوه سوالات سرگرد بدون کلامی سرم را به  
نشانه نمیدانم تکان دادم و خواستم به سمت خروجی پاتند  
کنم که با ممانعت سرگرد رو به رو شدم

-خانم خالقی، میدونم تحمل این شرایط براتون مشکله.. ولی  
خواهش میکنم همکاری کنین.

چهره خندان حسین با این حرف پیش رویم قرار گرفت.  
خورشیدم گفتن هایش! آخ... از این دردی که ریشه دوانده بود  
به وجودم و تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود... برای حفظ  
شهرت و آبروی او هم شده باید تحمل میکردم.

من این کام زهر را بعد از این چگونه باید شیرین میکردم؟ اصلاً  
چگونه باید برای کسی شرحش می‌دادم؟

جسد تماما سوخته زن قابل شناسایی نبود... من هویت خودم را هم گم کرده بودم. چگونه باید هویت دیگری را تشخیص می دادم؟ سری به نشانه استیصال تکان دادم و چشم از اجساد غیر قابل شناسایی گرفتم. سرگرد آهی کشید و گفت:

-ستوان قنبری، لطفا وسایل پیدا شده از اجساد رو بیارین..

کمی نگذشت که مردی جفت پاهایش را کنار هم کوبید و او هم با ماسک مشکی رنگی که بر چهره اش نشانده بود پلاستیکی از زیورالات را به سوی سرگرد گرفت.

-اینا چی خانم خالقی؟ اینا به شما کمک نمیکنن؟

چشم ریز کرده محتوای پلاستیک بسته بندی شده را از نظر گذراندم. تعدادی فلز سیاه رنگ که بی شباهت به النگو نبودند و چند انگشتر.

پلاستیک را از دست سرگرد گرفتم و بدون اینکه آنها را باز کنم نگاهم روی انگشتری فیروزه ثابت ماند. گویی کسی ذهن

به خواب رفته ام را با تلنگری بیدار کرده باشد، صاحب آن انگستر فیروزه را به سرعت به خاطر آوردم:

-این..این انگستر

اما قبل از اینکه جمله ام به پایان برسد با ناباوری، مات و مبهوت جسد ناشناخته ای شدم که همین هفته گذشته، خودش برایم کاسه ای از آش پشت پای پسرش را آورده بود. دقیق یادم می آمد که آن روز هم همین انگستر فیروزه را حین دادن کاسه، به انگست داشت! باورم نمی شد!...

-خانم خالقی؟ چیزی فهمیدین؟

سرم را به نشانه مثبت بالا پایین کردم:

-این..مال همسایه بغلی بود... صفورا خانوم!

با به زبان آوردن نامش، قلبم را وسط آتش قرار دادند و ثانیه ای بعد توی کاسه یخ پرتابش کردند.

چهره سرگرد شادمان شد و ادامه داد :



-این یکی چطور؟

اشاره به جسد نیم سوخته ای کرده بود که تنها انگشتهای دستش سالم مانده بودند!

-نمیشناسم... حتی اگه بشناسم هم الان قابل شناسیگایی نیست صورتش. اصلا مگه شما نمونه دی ان ای نگرفتین. بزارید برم لطفا.

به زحمت ان چند جمله را پرت کرده بودم تا زودتر اکسیژن را به ریه های بیچاره ام بازگردانم! شش هایم برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودند... با جواب مثبت سرگرد هرچه جان در بدن داشتم درون پاهایم ریختم و به بیرون پرواز کردم!

کنار جوی ابی خم شدم و بدون اینکه چیزی خارج شود مدام از صحنه های پیش رویم، از بوی تعفن برانگیز فضا تنها عق می زدم! انقدر که گلویم سوخت و چشمهایم به گریه افتادند

دستی روی شانه ام نشست، بی توجه به صاحبش پیشانی ام را به سنگ های کنار جوی تکیه دادم و از ته دل به حالی که نصیبم شده بود گریستم. فشار دست ماهان روی شانه ام شدید تر شد.

لحظاتی بعد تک تک افرادی که همراه من به ان واحد کذایی آمده بودند، حالا مقابلم ایستاده بودند. سرگرد که دید من وضعیت مناسبی برای مخاطب قرار دادن حرفهایش ندارم، رو به ماهان نتایج تمام تحقیقاتش را به انضمام تشکرهای متعدد از من برایش شرح می داد.

از میان حرفهایش به این نتیجه رسیدم که همان کسی که قادر به تشخیص هویتش نبودم، دختری بوده که چون نمونه دی ان ای از او در دسترس نداشتند شناسایی اش برایشان تقریبا غیر ممکن بوده و تنها صفورا طالبی زنی چهل و نه ساله که در واحد کناری اقامت داشت، به خاطر مفقود بودنش لیست مظنونین قربانیان حریق افزوده شده بود...

ماهان پس از رفتن سرگرد و افرادش، به تبعیت از من کنار جوی زانو زد و خطاب به نریمان پرسید:

- کجا رفتی یهو متوجه رفتنت نشدم

سرم را بالا گرفتم و به نریمانی زل زدم که دو بطری اب را به سمت من و ماهان گرفته بود. حال او هم انگار بعد از دیدن اجساد رو به راه نبود.

بی توجه به حال بد او یا اینکه چطور با توجه به شغلش باز هم از دیدن اجساد بد حال شده بدون مکث بطری را گرفتم و آنرا یک ضرب سر کشیدم و باقی اش را هم روی سر و صورتم خالی کردم... بدون توجه به اینکه باد صورتم را مورد هجوم شلاق خود قرار داده بود... لرز و سرما برای من معنا نداشت وقتی جسمم میان گدازه های جهنم دست و پا می زد!

خواستم تشکر را روی زبانم از نریمان جاری کنم... به پاس تمام  
زمان هایی که کنار ما دونفر ایستاده بود و پشت هیچ کدامان  
را خالی نکرده بود.. و به خصوص امروز... کنار من!

اما حالت صورتش انقدری عجیب و غریب شده بود که  
ناخودآگاه حرف در حنجره ام گیر کرد و بالا نیامد. مردمک  
هایش دودو می زد و در حالی که به نوک کفش های خودش  
خیره شده بود عمیقا در فکر فرو رفته بود....

\*\*\*

تمام مسیر حرفی نزده بود. با اخم بزرگی که میان دو ابرویش  
جا خوش کرده بود تنها محور نگاهش را به روبه رو دوخته بود  
و یک کلام از دهانش حرف بیرون نیامده بود

سردرد بدی به سراغم آمده بود، اگر تا قبل از امروز و ساعاتی  
پیش دل خوش به این بودم که مرگ حسین تنها یک اتفاق  
شوم در زندگی ام بوده، الان به این نتیجه رسیده بودم که در  
پس ان اتفاق شوم دسیسه ای غیر قابل بخشش طراحی شده

## DONYA IEMAMNOE

بود و اگر آن زن از من درخواست رنگ موی مجدد نداشت و ترس از توبیخ شدن من پیش خانم تدین نبود، خدا میدانست با زود رسیدنم به خانه الان چند متر زیر زمین کنج قبر حسین خانه ام بود یا از شدت سوختگی هزار بار ارزوی مرگ میکردم...! یعنی ممکن بود من هم یکی از آن دو جنازه برای شناسایی باشم؟ آن دو زن چه کسانی بودند؟ در خانه ما چه میخواستند؟

هنگام پیاده شدن از ماشین از فرط بی حواسی پایم به قلوه سنگی گیر کرد و سکندری خوردم، نریمان که با من فاصله ای نداشت سریع زیر بازویم را گرفت و نهیب زد:

-خواست کجاست مواظب باش

به سرعت بازویم را از حصار دستش بیرون کشیدم و قدمی جلو رفتم. فوری واکنش ماهان را زیر نظر گرفتم اما او بی توجه در ماشین را محکم بهم کوبید و بدون اعتنا به هردوی ما با همان ابروهای در هم تنیده اش، مسیر خانه را پیش

گرفت...دلم بیش از پیش گرفت..با اینکار نشان داد قدر  
پشیزی نه در دلش نه در ذهنش جایی ندارم و یکبار دیگر  
بیشتر به این اغمای احساسی دامن زد...شاید هم واقعا او محق  
بود!شاید این سند محرمیت اجباری را باید طور دیگری تعبیر  
میکردم...و آن جز بطلانش چیزی نبود!

نه من نه ماهان نریمان را به خانه دعوت نکرده بودیم،اما او  
خودش را با ما همراه کرد و هنگامی که در باز شد؛ متعجب  
به ان عمود منصف چوبی وسط خانه خیره شد.

برای اولین بار طی این هفته ها واکنشش مسبب نشستن  
لبخندی هرچقدر کمرنگ روی لبهایم شد... به دنبال آن دو  
خودم را به نیمه خانه ماهان دعوت کردم. او اما بی توجه به  
ما دو نفر یک راست به سوی اشپزخانه رفت.. بطری اب را از  
یخچال بیرون کشید،ان را روی دهانش گذاشت و قلوپ قلوپ  
سر کشید.

نگاهی به نریمان نشسته روی صندلی انداختم. به تبعیت صندلی خودم را با فاصله کنارش گذاشتم و مغموم به میز شیشه ای مقابلم خیره شدم که حالا تصویر زنی محزون را منعکس میکرد! دقایقی در سکوت سپری شد تا اینکه ماهان از اشپزخانه بیرون آمد... خودش را روی کاناپه انداخت و نا باور به سقف بالای سرش خیره شد.

-دختره کی بوده تو خونه بابات؟

سوال یکهویی نریمان سد سکوت میانمان را شکست... دستی به لبهای خشک و پوسته پوسته شده ام کشیدم که ادامه داد:  
-مامور کالبدشکافیش من بودم سنش حدودا بین بیست تا سی ساله دقیق نمیتونم بگم ولی مطمئنم دهه دوم زندگیش بوده. یه دختر جوون تو خونه بابات چیکار داشته ماهان؟ نکنه چون تورو سر و سامون داده دیگه خیالش از بابت تو راحت شده، میخواستته خودشم این وسط مسطایه تجدید فراشی بکنه؟

## DONYA IEMAMNOE

لحنش برای از بین بردن جو سنگین خانه با شیطنت ادا شد، اما طعنه ای که در معنای جمله هایش بود باعث شد تا ریشه بلند شده و چسبیده به ناخنم را تا انتها بکشم و سوزشی عمیق در جانم رخنه کند! حسین اگر قصد تجدید فراش با یک زن جوان را داشت به جای مجبور کردن ماهان به محرمیت با من خودش محرمم میشد. قرمزی خون باریکی از گوشه ناخنم توی ذوق میزد، بی توجه انگشتم را محکم فشردم. به وضوح دیدم که ماهان بی صبر و حوصله هم متوجه کنایه او شده و برای خود داری اش چشمه‌هایش را روی هم محکم فشرد و با تعلق باز کرد!

دستی به صورت تبادارش کشید، بدون اینکه پوزیشن نشستنش را تغییر بدهد کوبنده گفت:

-دهنتو ببند نریمان...بابام این همه سال بدون منم می تونست زن بگیره و نگرفت، فرضیه اولی که هر احمقی به ذهنش می رسه همینه که تو میگی! کر بودی؟ نشنیدی میگفت سه تاشون



به قتل رسیدن؟ اون همه حرفو ول کردی چسبیدی به اینکه  
یه زن تو خونه بابام بوده؟

صدایش لحظه به لحظه اوج میگرفت و من ترسیده از دعوای  
احتمالی میان دو مرد، در خودم کز کرده بودم وسی می کردم  
حتی صدای نفس کشیدنم هم به گوششان نرسد!

-خب حالا، چته ترش میکنی!؟

بی انعطاف تر زاویه ای به کمرش داد و سخت جواب داد:

-هر اراجیفی که به ذهنت میرسه رو عین یابو نریز  
بیرون! شعور داشته باش! عقل داشته باش! فکر کن بین کدوم  
بیشرفی کمر به کشتن بابام بسته که واسه رد گم کنی خودش  
و یه ساختمون رو فرستاده هوا!

نریمان بعد از نگاه طولانی که به ماهان انداخت، دلخورانه از  
صندلی بلند شد.. لب گزیدم و شرمنده نگاهش کردم که تنها

رو به من خداحافظی سردی تحویلم داد و بی توجه به ماهان  
مسیر خروج را پیش گرفت...

صدای بستن در که بلند شد زمزمه واضحش به گوشم رسید:  
-به درک! انگار واسم مهمه قهر کنه یا نه

با رفتن نریمان ماندن من هم در نیم واحد مشاعی مان معنی  
نداشت! از طرفی انقدر کلافه و بهم ریخته بود که هر آن  
احتمالش بود تا پرش به پر من بیچاره بگیرد!

سنگین و بی حرف صندلی را کشیدم و بدون اینکه حرفی  
تحویلم دهد یا نثارش کنم، با سری پایین افتاده و ناراحت، به  
سمت خانه خودم رفتم. اولین چیزی که در معرض دیدم قرار  
گرفت حوله پرت شده نارنجی روی زمین بود که نشان از عجله  
ام برای رفتن میداد.

## DONYA IEMAMNOE

خم شدم حوله را از زمین برداشتم و سلانه سلانه به سوی تراس انتهای خانه رفتم که ان هم توسط ماهان، با یک شیشه مات به دو نیم تقسیم شده بود...

با رفتن نریمان ماندن من هم در نیم واحد مشاعی مان معنی نداشت! از طرفی انقدر کلافه و بهم ریخته بود که هر آن احتمالش بود تا پرش به پر من بیچاره بگیرد!

سنگین و بی حرف صندلی را کشیدم و بدون اینکه حرفی تحویلم دهد یا نثارش کنم، با سری پایین افتاده و ناراحت، به سمت خانه خودم رفتم. اولین چیزی که در معرض دیدم قرار گرفت حوله پرت شده نارنجی روی زمین بود که نشان از عجله ام برای رفتن میداد.

خم شدم حوله را از زمین برداشتم و سلانه سلانه به سوی تراس انتهای خانه رفتم که ان هم توسط ماهان، با یک شیشه مات به دو نیم تقسیم شده بود...

فضای خفقان اور خانہ طناب دور گلویم میچید و ہر لحظہ ان را می کشید... شیشہ را باز کردم و وارد تراس مشاعی شدم... منطقه امن خودم!

سوز سرد زمستانی به صورتم سوزن می زد و گونه هایم بعد از حدود ده دقیقه در معرض سرما ماندن کاملا کرخت و بی حس شد... حوله را روی زانوهایم گذاشتم و گوش سپردم به سکوتی که صدای انواع بوق های ماشین و امبولانس و آتش نشانی شیشہ اش را ترک می انداخت!

سرم را روی حوله گذاشتم و به سعی کردم به این فکر کنم که آن زن ناشناس در واحدا چه کسی بوده؟

هیچ گلایه ای نداشتم... آدم ناشکری نبودم، اما نمیدانم این چه سرنوشتی بود که تا روی خوش نشانم میداد، عمر کوتاهش سر می آمد و نیمه تیره ماهش روی آن خوشی را می پوشاند! این خانه نصفه و نیمه و این دیوار لعنتی چوبی و حتی این شیشہ ماتی که آن سمت تراس را برایم غیر قابل دسترس

میکرد برایم همه یادآور این بود که من یک زن عاریه ای در این خانه ام که تاریخ انقضایم فقط تا یک سال دیگر ادامه داشت. بعد از این یکسال باید چه میکردم؟ به کجا میرفتم؟ من بی کس و کار ترین بنده خدا بودم پس باید به چه کسی پناه میبردم؟

اشکهایم دانه دانه سد پر شده چشمانم را شکستند و خودشان را روی گونه هایم جاری کردند. هوا سرد بود و گونه یخ زده ام اشکها را خشک می کرد و هیچ اثری از رد گریه ها به جا نمی گذاشت

حالا که حسین بیچاره نبود تمام تقصیر ها بر سر او افتاده بود، حالا که دستش هم از دنیا کوتاه بود مقصر آتش سوزی شناخته شده بود و کسی نبود تا به این در بکوبد و نوید فردای روشن را سر بدهد!

سرم را در حوله فرو کردم و از ته دل به این نگون بختی گریستم. نفسم به سختی بالا می آمد. برای یک دم و بازدم

## DONYA IEMAMNOE

کوتاه سرم را از توی حوله بیرون کشیدم و فین فین هایم را  
با استین مانتو پاک میکردم که همان لحظه بویی زیر شامه ام  
پیچید...

ناخودآگاه ابروهایم در هم فرو رفت و سعی کردم سروصدای  
گریه ام را جمع و جور کنم... چشمهایم هنوز خیس بود و از  
هجوم الودگی و سرما باهم، می سوخت!

دستی به زیر بینی ام کشیدم و با چهره ای متعجب بو  
کشیدم...

مدتها بود این بو و رنگ تیره و عطر تلخش را از حافظه  
خاطراتم پاک کرده بودم... من با این بو بیگانه نبودم! عطرش  
نزدیک بود.. خیلی نزدیک، انگار کسی بغل دستم نشسته  
باشد! اما جز من و ماهان کسی در این خانه مشترک اما  
جدا، حضور نداشت...

## DONYA IEMAMNOE

فکر های اشفته ام روی یک موضوع جمع شد و عاقبت نامش  
را چشمک زن در ذهنم تداعی کرد و دورش یک خط هشدار  
قرمز کشید...

بهت الود و غرق شده در تعجب سرم را بالا اوردم و این بار  
چشمهایم سریع تر از ذهنم عمل کردند...خودش بود! منشا بو  
هم از خودش بود! سایه ماتش را حتی از این سوی شیشه جدا  
کننده میدیدم. آرنج هایش را به لبه سنگی تراس تکیه زده  
بود و خم شده و ظاهرا غرق در فکر به یکی از نقطه های  
نامعلوم این شهر بزرگ خیره شده بود...

سنگینی نگاهم را که روی خودش حس کرد، بدون ان که نگاه  
از همان نقطه مجهول جدا کند سیگار را از میان لبهایش جدا  
کرد و دودش را به هوا فرستاد تا به نوبه خودش سهمی در  
الوده کردن این هوا داشته باشد!

-وقتی گریه میکنی بعدش سبک هم میشی؟ شده تا حالا  
بعدش بگی آخی راحت شدم این همه بغض سنگین داشت  
خفه ام میکرد؟

با حرفش دختر بچه ای شدم که عروسک محبوبش را از بغلش  
کنده باشند. لب برچیدم و بغضم وسعت گرفت و جواب دادم:  
-تو چی سیگار میکشی سبک میشی؟

سیگار را از لبهایش فاصله داد و در حالی که بین دو انگشتش  
گرفته بود نگاه عمیقی به آن کرد و بعد از لحظاتی طولانی  
گفت:

-قبلا شاید تاثیر داشت ولی الان غمم انقدر بزرگه که فکر  
کنم یه کارخونه سیگار هم کفایت نکنه چه برسه به یه نخ.  
شوری اشکهای خشک شده رسیده به لبهایم را مزه مزه کردم  
و چقدر دلم یک هم صحبت میخواست!

-حالا چی میشه ماهان؟



## DONYA IEMAMNOE

صدایم به طرز مفتضحی تو دماغی و گرفته بود، منتظر به قامتش زل زدم که هنوز خم شده بود و سیگار دود میکرد... پیک دیگری به سیگار زد و برای لحظاتی دود آن را حبس کرد..

-چی باید بشه؟ زندگی به طرز احمقانه ای ادامه داره!  
دختر بچه عروسک به دست با موهای پریشانش در وجودم نشست و پا کوبید. مصرانه گفتم:

-حسین همچین آدمی نبود، این وصله های ناجور بهش نمیچسبه! یه از خدا بی خبری باهش مشکل داشته. تو که پسرشی باید به همه ثابت کنی اون هیولایی که تو ذهنشون ازش ساختن شبیه بابات نیست .

فیلتر نارنجی در دستش پررنگ و کمرنگ شد.. خاکسترش را تکاند و نگاهش را از گوشه چشم به من داد:

## DONYA IEMAMNOE

-من نمیخوام به حدس و گمانای پلیسا اکتفا کنم. منم قبلا این حس رو چشیدم که یه عده آدم از همه جا بیخبر دور از ماجرا برای خودشون حدس بزنن و داستان بسازن و تهش برچسب بد بودن رو بزارن رو پیشونی کسی که تنها خوب اون ماجرا بوده. نمیخوام عاقبت یه عمر زندگی پاک بابات بشه مثل من که ناعادلانه شدم آدم بده داستان یه مشت از خدا بی خبر قصه پرداز، که حالا بعد از مرگش هرکی از راه رسید یه چی...یه چی بهش بچسبونه!

هنگام حرف زدن، بغض به طرز احمقانه ای دو دستی گلویم را چسبید و مانع از ادامه دادن شد. این بار سرش چرخید و به نرده سنگی تراس تکیه زد و حتی از بین خطوط نامفهوم شیشه مات هم میتوانستم نگاهش را حس کنم.

تند تند سر تکان دادم ... خوش بینانه مانند همان دختر بچه عروسک به بغل لبخند محزونی زدم که با رطوبت چشمهایم در تضاد بود:

## DONYA IEMAMNOE

-باید ثابت کنیم اینجوری نبوده، منو تو میدونیم حسین پاک بود، مامورا اینو نمیخوان قبول کنن، باید یه راهی پیدا بشه که نظرشونو برگردونه...

اشک به چشمه‌هایم نیشتری زد و تارهای صوتی ام را لرزاند. به زحمت به ودم میخواستم بقبولانم که همچین راه حلی در دسترس ایت و پیدا کردنش اسان!

اما ماهان که حالت تیره چشمه‌هایش و گرفتگی صورتش مخالفت با افکار من را فریاد میزد، سیگارش را به انتها نرسیده خشمناک پرتاب کرد و با عصبانیت از خوش بینی های پوچ من روبروی شیشه داد کشید:

-با کدوم مدرک اخه؟ با کدوم دلیل؟ سرتو عین کبک کردی تو برف؟

چشمه‌هایم برای باریدن دودو زد اما لب گزیدم تا مبادا ضعفم را به رخ بکشند!

خشمگین قدمی جلو امد:

-من از کجا پیام ثابت کنم که اون زنه هیچ نسبتی با بابام نداشته وقتی تو خونه اش مرده؟ به کی رو بزخم کمکم کنه که بفهمم جریان چی بوده وقتی خودم که پسرش بودم اندازه خر از زندگیش بارم نیست!

گردنم خم شد و نگاهم انگشتهای پوشیده از جورابم را تعقیب کرد. راست میگفت... کبک سر فرو کرده در برف؛ همان دختر بچه ای بود که میان انفجاری از ندانستن ها به من نوید امیدواری میداد!

کلافه شد و با کف هر دو دستش مشت محکمی به دیواره تراس کوبید. چشم بست و چشم بستم تا نبیند و نبینم که یک قطره اشکش از شدت این کلاف به هم پیچیده ی سر در گم، گم شد!

من آشفته بودم و او اشفته تر...

من حیران بودم و او حیران تر...

اما..من هنوز او را درکش میکردم و این وزنه سنگین تعلیق، در تمام زندگی شانه هایم را رها نمیکرد!

ایستادم و سعی کردم رویاهای رنگی ام را پشت همین در جا بگذارم...بعد از ورود من به این خانه احتمالا همه چیز عوض می شد! احتمالا واقعیت بیشتر از پیش خودش را بر سرم میکوبید. حسین میان این چهار دیواری ها سوخته و خاکستر شده بود.

در قفل نبود؛تنها با نوارهای پی در پی خطر دورش را حصار کشی کرده بودند. در را آهسته هل دادم و از دیدن چیزی که مقابل نگاهم ایستاد،یکبار دیگر قلبم منفجر شد و نفس در سینه ام گره خورد.

مبل ها تماما سوخته بودند،جز پارچه های سیاه و سوراخ شده چیزی از آنها باقی نمانده بود.شیشه ها کف خانه ریخته و سوز

سرد دی ماه، اندکی از پرده آتش گرفته و تکه پاره شده را به طرفین تکان می داد..

شیشه وسط میز ترکیده بود و با یک نگاه سرسری متوجه شدم که تمام وسایل شیشه ای درون خانه خرد شده و تکه هایش هر کدام به طرفی پرتاب شده بود.

صدای خرچ خرچ شیشه ها زیر کفشم اعصابم را به یغما می فرستاد.

وسایل اشپزخانه رسماً ترکیده بودند! در مایکرو ویو باز مانده و شیشه هایش همراه با بدنه شمایی از یک مایکروویو باقی نگذاشته بود... برچسب های روی یخچال کنده شده بودند

نگاهم پایین رفت و به زیر کابینت کشیده شد.. ورقی ما بین فاصله یخچال و کابینت افتاده بود... خم شدم تا برش دارم اما چتری های سرکشم توی صورتم پخش شدند و محور دیدم را

## DONYA IEMAMNOE

گرفتند... دست پیش بردم تا موها را پشت گوشم هدایت کنم  
و همزمان گوشه ورق سوخته را گرفتم و بالا اوردم...

چقدر شخصیت های تصاویر برایم نامانوس و غریبه بودند! انگار  
نه انگار جای این عکس نیمه سوخته روی یخچال جا خوش  
کرده بود تا هرروزی را که از سر آغاز می کنم بابت بودن مردی  
که فرشته وار قدم به زندگی ام گذاشت خدا را هزاران بار شاکر  
باشم.

حالا چه از آن عکس و خاطره اش باقی مانده بود؟ جز مشتی  
دوده و خاکستر در خانه و عکسی که به جای چسبیدن به در  
یخچال، نیمه سوخته به زیر کابینت پرت شده بود!

خورشید و حسینی که پای هفت سین نشسته و با لبخند به  
دوربین خیره شده بودند، قدر سالها برایم دور بودند ...

## DONYA IEMAMNOE

قطره اشکم روی عکس چکید و دستم چهره نازنین حسین را  
نوازش کرد... نیمه سالم اش را توی کیفم انداختم و از جا  
برخاستم.

احمقانه امیدوار بودم مانند این عکسی که نیمه سالمش را  
پیدا کرده بودم، تعداد کمی از وسایل را هم معجزه وار درون  
اتاقم بیابم ..

قبل از آن که به اتاق بروم، نگاهم روی خرده شیشه های کف  
زمین ثابت ماند.

اخمی از روی کنجکاوای به پیشانی ام چسبید. پیکره های  
فنجان های چینی پایه بلندم انتهای میز سوخته بهم دهان  
کجی می کرد!

خم شدم و تکه ای از دسته فنجان را برداشتم... دقیقا دو فنجان  
با دو تکه های متفاوت کف زمین شکسته و خرد شده بود...



با کمی فکر هم میشد خرده های فنجان را همانند تکه های پازل بهم چسباند و به این نتیجه رسید که از فنجان های چینی پایه بلندم، فقط دو تا روی میز بوده است...

دسته شکسته اش را رها کردم... کاسه زانویم به سرامیک ترک خورده برخورد کرد و دسته کیف از شانه ام به پایین سر خورد...

خانه سرد بود و وجود من از هجوم افکاری که دمی راحت نمی گذاشتند سرد تر!

دو فنجان فقط روی میز وجود داشته... دو فنجانی که دسته هایشان تنها قسمت سالم ماجرا بودند

نگاهم روی لکه ای که روی سرامیک های سیاه شده مانده بود نشست

پلک هایم پایین افتاد و حرف های سرگرد موریانه وار ذهنم را جوید، به خاطر اوردم که می گفت سه جسد سوخته از خانه

## DONYA IEMAMNOE

مان کشف کرده اند. اگر جسد ها سوخته بود پس این لکه خون مانند روی سرامیک ها چه بود؟

پشت دستم نا باور روی دهانم نشست...مگر اینکه احمق می بودم با وجود چنین دیده هایی حدس قتل حسین را تنها به یک حدس باقی می گذاشتم!

او فقط یک مهمان در خانه اش داشت...فقط یک نفر!

شال مشکی از سرم روی کتفم سر خورد.

سه جسد توی این خانه پیدا شده بود و فقط دو نفر اینجا قبل از من حضور داشتند!

افکار مالیخولیایی ام چرا دست از سرم برنمیداشتند؟

اجساد از جای دیگری رسیده بود؟ یا اینکه حسین واقعا به قتل رسیده بود؟! واقعا این لکه روی زمین آثار خون بود؟ مگر آتش سوزی خون ریزی داشت؟

صدای قدم های پایی توی محوطه متروکه پیچیده می شد..ترسیده دسته چرمی کیف را گرفتم و از جا برخاستم...صدای قدم ها نزد یک و نزدیک تر می شد و سایه ای سیاه روی دیوار های دوده زده و منفجر شده راهرو،مسبب یکی در میان زدن ضربان قلبم می شد...

این وقت صبح به غیر از من چه کسی می توانست قدم به خانه انفجار زده ای بگذارد و مسیرش درست واحدی باشد که روزی خانه من بوده؟!!

وحشت زده گامی به عقب برداشتم و در سکوت ترین حالت ممکن بزاق دهانم را به پایین فرستادم!  
من در میان این چهار دیواری با بوی مرگ تنها نبودم.

تمام شب از هجوم افکار بی سرو تهی که راه به ذهنم می یافتند و لحظه ای بعد جای پایشان را پاک میکردند، خواب به چشمانم نیامد.

انقدر پهلو به پهلو شده بودم و بی خوابی کشیده بودم که تمام تنم کوفته بود. گویی یک کامیون با باری سنگین از رویم عبور کرده باشد که رد چرخهایش بر پیکره ام حک شده بود!

صدای اذان لا به لای گرگ و میش صبح جای سمفونی آن همه جیرجیرک را گرفته بود. نوای دل انگیزش سبب شد تا برای چند ثانیه هرچند کوتاه پلکهایم روی هم فرود بیایند.

دستم را چند بار روی صورتم کشیدم، ساعتها در رخت خواب ماندن بی فایده بود وقتی زور صدای ذهن اشفته ام، بر خستگی هایم می چربید.

نیم خیز شده و پتو را کنار زدم. موهای بازم اطراف گردنم را احاطه نمود. تمام شب را بیدار مانده به این فکر میکردم چگونه

## DONYA IEMAMNOE

باید آبروی مردی را به او بازگردانم که او آبروی به تاراج رفته  
ام را به من برگرداند؟

باید چه کاری میکردم تا ندای درونم آرام بگیرد و انقدر ناشیانه  
به وجودم پای نکوبد؟

چرا همه چیز همانند کلاف پیچیده و سردرگمی انقدر در هم  
فرو رفته بود که باز کردن این گره کور حتی با دندان هم  
ممکن نبود؟!

روزهایی که در اوج ناامیدی گوشه ای پرت شده بودم، دستی  
به سویم دراز شد، بلندم کرد... گرد های بی قراری را از وجودم  
تکاند وبعد از آن چنان سایه بودنش را بر زندگی ام حک کرد  
که اگر سالیان پیش خودم نهالی می کاشتم هرگز به تنومندی  
حمایت های حسین نبود و محال بود بتوانم زیر سایه آسودگی  
هایش زندگی شکسته ام را از سر بگذرانم.

## DONYA IEMAMNOE

برای همچین مردی مگر میشد بی خیال آبرو و اعتبارش شد؟  
من چگونه مدیون مردی نباشم وقتی که زندگی به من داد و  
زندگی خودش گرفته شد؟

سلانه سلانه مسیر اشپزخانه نقلی م را پیش گرفتم..دلم به  
ضعف بدی افتاده بود.تمام شب چیزی نخوردنم هم به این  
گرسنگی دامن می زد .

تخم مرغ ها را با دو ضربه به کنار گاز زدم و داخل تابه ی  
روچی شکاندم.صدای جلز و ولزشان به همراه بوی تخم مرغ  
داغ، تمام فضای کوچک اشپزخانه را پر کرد.صدای اعتراض  
شکمم باز هم بلند شد.

با ولع در حالی که برای خودم لقمه می گرفتم نگاهم به نقطه  
ای از پنجره چسبیده بود.ذهنم برنامه میچید برای یافتن راه  
حلی که ماهان تمامش را ناممکن می دانست.

## DONYA IEMAMNOE

اما اگر نام من خورشید بود، هرگز اجازه نمیدادم غروب زندگی حسین مصادف شود با مرگ ارزوهای ماهان و منی که روزها برای دیدن روشنی، دست دوستی حسین را فشرده بودم...! حتی اگر شده به تنهایی آبرو و اعتبار حسین را باز برمیکرداندم. باید میرفتم به خانه ای که اکنون جز چهار دیوار دوده گرفته و اسباب خاکستر شده چیزی از آن نمانده بود و لا به لای آن همایه خاکستر و دود به دنبال عدالتی برای حسینم میگشتم.

هوا روشن شده و نشده من لباس پوشیده و آماده رفتن بودم هرچند پاهایم مرا به سمت آن آشیانه سوخته نمیبرد اما چاره دیگری جز رفتن نداشتم.

پاهایم ده قدم مانده به ساختمان به اسفالت های دفن شده در خاک چسبید. چگونه باید به مغزم دستور میدادم تا از این جایی که ایستاده ام جلوتر بروم؟

بوی خاکستر میان زمستان پیچیده بود. بوی خاطراتی که حالا  
جز مشتی دوده از ان باقی نمانده بود...

بند کیفم لا به لای چنگ پنجه فشرده شد و لب گزیدم...

خودم را می دیدم... روزی که در ماشین حسین نشسته بودم  
و حسین کلید خانه ای که ده ماه قبل پیش خرید کرده بود  
را جلوی صورتم تاب می داد!

خورشیدی که ان روزها به اوج تابشش رسیده بود و صدای  
خنده هایش به زندگی گرمی می پاشید. بی قرار تمام قدرتم  
را در پنجه هایم ریختم و چشم بسته قدمی دیگر به جلو  
برداشتم.

تصاویر گذشته یک دم از مقابل نگاهم محو نمی شد... به جای  
این اجر های ترکیده از سیاهی، همان ساختمان سفید رنگی  
را می دیدم که تابلوی بزرگ یاس سر درش حک شده بود و



## DONYA IEMAMNOE

پرده ی صورتی رنگ تازه نصب شده واحد کوچکم میان پنجره باز شده، در هجوم باد می رقصید.

اشک به پلکهای بسته ام نیش زد و شوری اش از میان مژه هایم رد شد و به مسیر لب زبرینم، نشست!

توان اینکه چشم باز کنم را نداشتم... نمی توانستم با ساختمان دوده زده ای مواجه شوم که هیچ اثر و نشانی نه از حسین بود نه از خورشید.

چشمهای پر از آبم همه چیز را دوتا میدید تا وقتی که یکبار پلک زدم. کم کم واقعیت تلخی و سیاهی اش را با قدرت توی صورتم کوبید.

از پارکینگ مجتمع و در ورودی ان تنها خاکستری از آهن باقی مانده بود... بوی تند دود و تلخی اش به زیر بینی ام دوید! تمام ساختمان با نوار زرد رنگی حصار کشیده شده بود و از ورود افراد عام جلوگیری میکرد هرچند نگهبانی برای

جلوگیری از ورود نبود. باد سرد زمستانی نوار زرد رنگ خطر را به چپ و راست می کوبید...ساختمان حریق زده بی هیچ عملیات پیشگیری از آوار رها شده در خاکستر باقی مانده بود. نه خبری از نیروهای پلیس بود نه نگهبانی..دلم در هم چنگ خورد.آه سردم مصادف شد با بخاری که از دهانم خارج شد و ناپدید..آهسته آهسته وارد شدم،مقابل واحد ایستادم و سعی کردم رویاهای رنگی ام را پشت همین در جا بگذارم...بعد از ورود من به این خانه احتمالاً همه چیز عوض می شد! احتمالاً واقعیت بیشتر از پیش خودش را بر سرم میکوبید. حسین میان این چهار دیواری ها سوخته و خاکستر شده بود. در قفل نبود؛تنها با نوارهای پی در پی خطر دورش را حصار کشی کرده بودند. در را آهسته هل دادم و از دیدن چیزی که مقابل نگاهم ایستاد،یکبار دیگر قلبم منفجر شد و نفس در سینه ام گره خورد.

## DONYA IEMAMNOE

مبل ها تماما سوخته بودند، جز پارچه های سیاه و سوراخ شده چیزی از انها باقی نمانده بود. شیشه ها کف خانه ریخته و سوز سرد دی ماه، اندکی از پرده آتش گرفته و تکه پاره شده را به طرفین تکان می داد..

شیشه وسط میز ترکیده بود و با یک نگاه سرسری متوجه شدم که تمام وسایل شیشه ای درون خانه خرد شده و تکه هایش هر کدام به طرفی پرتاب شده بود.

صدای خرچ خرچ شیشه ها زیر کفشم اعصابم را به یغما می فرستاد.

وسایل اشپزخانه رسماً ترکیده بودند! در مایکرو ویو باز مانده و شیشه هایش همراه با بدنه شمایی از یک مایکروویو باقی نگذاشته بود... برچسب های روی یخچال کنده شده بودند

نگاهم پایین رفت و به زیر کابینت کشیده شد.. ورقی ما بین فاصله یخچال و کابینت افتاده بود... خم شدم تا برش دارم اما

## DONYA IEMAMNOE

چتری های سرکشم توی صورتم پخش شدند و محور دیدم را گرفتند... دست پیش بردم تا موها را پشت گوشم هدایت کنم و همزمان گوشه ورق سوخته را گرفتم و بالا اوردم...

چقدر شخصیت های تصاویر برایم نامانوس و غریبه بودند! انگار نه انگار جای این عکس نیمه سوخته روی یخچال جا خوش کرده بود تا هرروزی را که از سر آغاز می کنم بابت بودن مردی که فرشته وار قدم به زندگی ام گذاشت خدا را هزاران بار شاکر باشم.

حالا چه از آن عکس و خاطره اش باقی مانده بود؟ جز مشتی دوده و خاکستر در خانه و عکسی که به جای چسبیدن به در یخچال، نیمه سوخته به زیر کابینت پرت شده بود!

خورشید و حسینی که پای هفت سین نشسته و با لبخند به دوربین خیره شده بودند، قدر سالها برایم دور بودند ...

## DONYA IEMAMNOE

قطره اشکم روی عکس چکید و دستم چهره نازنین حسین را  
نوازش کرد... نیمه سالم اش را توی کیفم انداختم و از جا  
برخاستم.

احمقانه امیدوار بودم مانند این عکسی که نیمه سالمش را  
پیدا کرده بودم، تعداد کمی از وسایل را هم معجزه وار درون  
اتاقم بیابم ..

قبل از آن که به اتاق بروم، نگاهم روی خرده شیشه های کف  
زمین ثابت ماند.

اخمی از روی کنجکاوی به پیشانی ام چسبید. پیکره های  
فنجان های چینی پایه بلندم انتهای میز سوخته بهم دهان  
کجی می کرد!

خم شدم و تکه ای از دسته فنجان را برداشتم... دقیقا دو فنجان  
با دو تکه های متفاوت کف زمین شکسته و خرد شده بود...

با کمی فکر هم میشد خرده های فنجان را همانند تکه های پازل بهم چسباند و به این نتیجه رسید که از فنجان های چینی پایه بلندم، فقط دو تا روی میز بوده است...

دسته شکسته اش را رها کردم... کاسه زانویم به سرامیک ترک خورده برخورد کرد و دسته کیف از شانه ام به پایین سر خورد...

خانه سرد بود و وجود من از هجوم افکاری که دمی راحت نمی گذاشتند سرد تر!

دو فنجان فقط روی میز وجود داشته... دو فنجانی که دسته هایشان تنها قسمت سالم ماجرا بودند

نگاهم روی لکه ای که روی سرامیک های سیاه شده مانده بود نشست

پلک هایم پایین افتاد و حرف های سرگرد موریانه وار ذهنم را جوید، به خاطر اوردم که می گفت سه جسد سوخته از خانه

## DONYA IEMAMNOE

مان کشف کرده اند. اگر جسد ها سوخته بود پس این لکه خون مانند روی سرامیک ها چه بود؟

پشت دستم نا باور روی دهانم نشست...مگر اینکه احمق می بودم با وجود چنین دیده هایی حدس قتل حسین را تنها به یک حدس باقی می گذاشتم!

او فقط یک مهمان در خانه اش داشت...فقط یک نفر!

شال مشکی از سرم روی کتفم سر خورد.

سه جسد توی این خانه پیدا شده بود و فقط دو نفر اینجا قبل از من حضور داشتند!

افکار مالیخولیایی ام چرا دست از سرم برنمیداشتند؟

اجساد از جای دیگری رسیده بود؟ یا اینکه حسین واقعا به قتل رسیده بود؟! واقعا این لکه روی زمین آثار خون بود؟ مگر آتش سوزی خون ریزی داشت؟

## DONYA IEMAMNOE

صدای قدم های پایی توی محوطه متروکه پیچیده می شد..ترسیده دسته چرمی کیف را گرفتم و از جا برخاستم...صدای قدم ها نزد یک و نزدیک تر می شد و سایه ای سیاه روی دیوار های دوده زده و منفجر شده راهرو،مسبب یکی در میان زدن ضربان قلبم می شد...

این وقت صبح به غیر از من چه کسی می توانست قدم به خانه انفجار زده ای بگذارد و مسیرش درست واحدی باشد که روزی خانه من بوده؟!!

وحشت زده گامی به عقب برداشتم و در سکوت ترین حالت ممکن بزاق دهانم را به پایین فرستادم!

من در میان این چهار دیواری با بوی مرگ تنها نبودم.



سایه روی دیوار کمرنگ تر می شد و صدای قدمها در گوشم زنگ می زد.

دیوار دفاعی وجودم از ترس در حال فرو ریختن بود و واکنش اعضای بدنم به این حضور نا به هنگام جز رفتن چند قدم به پشت سر چیز دیگری نبود!

انگار آن فرد هم ترس مرا بو کشید، که چند گام باقی مانده تا این خانه متروکه و محروقه را با سرعت بیشتری طی کرد...

در تنها یک ثانیه و کمتر از آن تپش های قلبم چنان وسعت گرفت که کاملاً غیر ارادی پنجه پای راستم به پاشنه پای چپم گره خورد اما قبل از اینکه روی این سرامیک های دوده زده و پر از خرده شیشه فرود بیایم؛ دستم را به دیوار کنارم بند کردم... اما از دیدن کسی که مقابل نگاهم نقش بست، به اندازه دیدن غریبه ای پر از رمز و راز شوکه شدم!

به سختی در حالی که نفس های نامنظمم را کنترل می کردم  
لب زدم:

-تو اینجا چیکار میکنی!...

هنوز نوک انگشتهایم منجمد بود و هنوز کوبش تپش های بی  
امان قلبم را تا زیر گلویم احساس می کردم.

با دیدن من چشم ریز کرد و کاملاً بی اعتماد نگاهی به اطراف  
انداخت. از تنها بودنم در این خرابه که مطمئن شد قدم کوتاه  
دیگری به سمتم برداشت. صدای بم خش آلودش میانمان  
طنین انداخت:

-سوال منم دقیق همینه این وقت صبح،هیچ معلومه تو اینجا  
چی کار میکنی؟

به همان دیوار چنگ انداختم و لحظه ای کوتاه چشم بستم.  
نمی دانستم اگر به جای ماهان شخص دیگری را میدیدم باید

## DONYA IEMAMNOE

چه می‌کردم! پس خداروشکر که ماهان بود. با چه فکری به این  
مخروبه هر لحظه در حال آوار آمده بودم؟

جوابی برای سوالش نداشتم. مسیر نگاهم شیشه خرده های  
کف زمین را نشانه رفت و او که از سکوت جرات بیشتری  
گرفته بود جلوتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد:

-تک و تنها اومدی اینجا به چی برسی؟

گردنم به سرعت بالا رفت...فاصله میانمان چیزی بیشتر از یک  
قدم نبود! مهره های گردنم قلنج شکستند و با تمام قدرتی که  
از خودم بعید میدانستم چشم در چشمش نجوا کردم:

-به جواب همه اون سوالایی که هر دومون خوب می دونیم  
فقط اینجا است!

رگه های خونی چشمش لا به لای ان همه سفیدی قرنیه  
بدجوری توی ذوق می زد..مثل دو توپ گرد و سفیدی که در

موجی از سرخی خون شناور باشند! او هم تمام شب را مثل  
من بیدار بود؟

کلافه از این پا فشاری های من، با کف دست، شقیقه اش را  
فشرد و با تمام تلاشی که می کرد تا بر خشمش فائق باشد  
گفت:

-کدوم جواب؟ چه معمایی؟ اینا همه اش زایده توهمای ذهن  
توئه بابای من دور از چشم من و تو به فکر سر و سامون  
زندگی خودش بوده این دیگه کجاش یه ماجرای عجیب و  
غریبه؟

اکسیژن به طرز غیر قابل باوری در فضای نزدیکش به صفر  
می رسید. از کنار دستش که محیطی باز تر بود، قصد فرار  
کردم که دست تنومندش، بازوی نحیفم را چنگ زد. چهره ام  
از درد توی هم فرو رفت و ناله ای از میان لبهایم بیرون جهید.

## DONYA IEMAMNOE

این بار علی رغم لحن بی انعطافش، حالت صورتش اما  
درماندگی را فریاد می زد!

-از اینجا به هیچی نمی رسیم، اینجا جز یه مشت وسایل  
سوخته و خاکستر مگه چی باقی مونده؟

بغض تارهای صوتی ام را به اسارت کشید. من نمی توانستم  
دست روی دست بگذارم و به اندازه یک عمر زندگی شرمنده  
مردی بمانم که زندگی دوباره را به من هدیه کرد.

مردمک چشمهایم میان نگاه درمانده اش دو دو زد:

-اگه تو باباتو نمیشناسی و باورش نداری کنار بکش... اصراری  
برای همراهیت تو این قضیه ندارم، جدی می گم ماهان!

-خورشید بسه!

بیشتر بازویم را فشرد و من حتی فرصت نکردم تا به ذهن  
مشوشم بسپریم ادای لحن "خورشیدش" برای اولین بار به  
گرماگرم تابش خورشید آسمان بود یا نه؟!

-چیزی عایدت نمی شه!

گوشه لبم رو به بالا زاویه گرفت. نه به قصد لبخند... که لبخند  
مضحک ترین واکنشی بود که می توانستم در این روزها هدیه  
اش بدهم!

-از کجا انقدر مطمئنی؟ به پدر خودت شک داری؟ یا توهم  
راستی راستی باور کردی که همه تقصیرا گردن حسینه؟  
گیریم ابروی چندین و چند ساله حسین کنار تو واقعا اونقدر  
پول داری که خسارت همه این ادما رو جبران کنی؟

سیبک گلویش تکانی خورد. خیره خیره نگاهم کرد. انگار  
ترجیح می داد تماشاگری باشد که از دور فقط به دیده ها  
بسند می کند... اما چطور با ندای نا آرام روحش کنار می امد؟  
تا کی قرار بود شب به شب بی خوابی بکشد و چشم هایش  
میان دریای خون شنا کند و فریاد پر سروصدای دلش را نا  
دیده بگیرد؟

دست ازادم روی مچش نشست و بازویم را از حصار تنگنایش  
ازاد کرد. به سمت خرده شیشه ها قدم برداشتم در حالی که  
نگاه ماهان روی پنجره های عاری از پوشش ثابت مانده بود.  
با اشاره به تکه های فنجان گفتم:

-اینجا رو ببین....

طول کشید تا سرش حرکت کند و گوش به حرفهای من قرض  
بدهد.

انگشت اشاره ام میان زمین و هوا می لغزید. احمقانه تک  
خندی زدم:

-تویی که فقط با شنیده هات جلو می ری این بارم همین کارو  
کن... این یه بارو به من گوش کن بعدش اگه نخواستی من  
هیچ اصراری برای اینکه حمایت کنی ندارم. اینو ببین.

## DONYA IEMAMNOE

نگاهش روی خورده شیشه ها نامفهوم نشست و من ادامه  
دادم:

-میگن دو تا خانم تو خونه بابات بودن. میگن حواسش پرت  
شده و متوجه آتیش نشده و چون منشا آتیش سوزی بوده باید  
خسارت بده ولی من دله بودن باباتو باور ندارم. اون روز بابات  
فقط یه مهمون داشت چون فقط دوتا فنجون روی این میز  
سیاه سوخته لعنتی شکسته.

اینبار انگشت اشاره ام سمت لکه خون رفت و نگاه ماهان هم  
به آن سمت کشیده شد و درست با دیدنش چشپانش گرد و  
ناباور شد. چیزی که من میخواستم. با اعتماد به نفس بیشتری  
ادامه دادم:

-نگاه کن بین اون لکه های بزرگ خشک شده رو میتونی  
تشخیص بدی؟ آره که باید بدونی خون خشک شده ست...



## DONYA IEMAMNOE

سکوتش و مسیر نگاهش این جرات را به من می داد تا بیشتر  
جلو بروم:

-از کجا معلوم این خون حسین نباشه؟ کسی که خون ریزی  
داشته باشه می تونه مسبب اتیش سوزی باشه؟ یکی از اون  
مهمانا اضافی بوده. از کجا میدونی شاید دشمن بابات بوده  
شاید حسین خودشم قربانی این حادثه بوده.

پوف بلند و ممتدش را با حرف بعدی ام قطع کردم:

-اینجا یه اتفاقی افتاده که همه ما ازش بی خبریم. من باید  
اون اتفاق رو بفهمم.

کلافه اما با صدایی کنترل شده تشر زد:

-خورشید تمومش کن لطفا... سناریو سازی اونم تو این شرایط  
دردی رو از ما دوا نمی کنه

بی توجه به حرفهای نا امیدانه اش با دو به سمت دسته های  
فنجان شکسته شده رفتم. بدون اینکه دست به آنها بزنم

## DONYA IEMANNOE

چندین بار انگشتم را به سمتش تکان دادم و باز برایش حرف  
هایم را تکرار کردم:

-به ما گفتن سه تا جسد تو خونه پیدا شده...چرا اینجا فقط  
دوتا فنجون شکسته؟ تو رو خدا یکم فکر کن. اینجا همه چیز  
مشکوکه. یه چیزی اونى که باید باشه نیست. نگو واسه توم کلی  
علامت سوال درست نشده

خیره نگاهم کرد و کلافه از موشکافی های بی سروته من،  
حرفی را پراند:

-شاید یه نفرشون میل به خوردن چیزی نداشته  
صدایم بی اراده و عصبی وار بالا رفت:

-من باید تمومش کنم یا تو؟ اون کوچه ای که تو خودتو توش  
گم کردی سالهاست بن بسته! چرا انقدر واسه دونستن حقیقت  
مقاومت میکنی؟ انقدر درک واقعیت برات سخته؟ بابات ادمیه

که از کسی بپرسه و پذیرایی کنه؟ اون فقط هرچیزی که داره  
رو دو دستی جلوی مهمانش میزاره.

یک قطره اشکم از شدت تحمل این حجم از فشارهای عصبی  
روی گونه ام چکید:

-عین روشنی روز معلومه اینجا یه اتفاقی افتاده که همه ما  
ازش بی خبریم! حتی با فرض اینکه حرف توهم درست  
باشه، چرا بابات نباید از مهمونش پذیرایی کنه... تورو به خدا  
یه جووری رفتار نکن که انگار اصلا حسین رو نمیشناختی!!!  
لکه های خون به این بزرگی نمی تونه کار اتیش سوزی  
باشه! می تونه؟ ساکت نباش ماهان.. می تونه؟ معلومه که نه!

با تمام شدن حرفم نفسی طولانی گرفتم. با تمام وجودم خیره  
صورتش شدم تا شاید آثار حرفهایم را در چهره اش پیدا  
کنم.. شاید توانسته بودم قدمی بردارم تا از این پيله ای که به  
دور خودش کشیده بود بیرون بیاید.

## DONYA IEMAMNOE

ملتمسانه خیره در نگاهش لب زدم:

-تورو خدا باور کن اینا عادی نیست! بیا با کمک هم دنبال جواب اون علامت سوالا باشیم که هیچ کس دیگه براش مهم نیست دنبالش باشه.

عاقبت، پس از ثانیه هایی که برایم قدر سالها کش آمدند لب هایش را زبان زد سرش را تکان داد:

-با فرض اینکه تمام حرفهای تو درست باشه و منم باور کردم...از حالا به بعد چی؟ چی تو سرته خورشید؟

بالاخره توانست لبخندی اسوده را با وجودم پیوند بزند. توانست باورم کند و من انگار سدی فولادین را از شانه هایم زمین گذاشته بودم...

دور خودم چرخیدم و انگشتم روی لب لرزانم نشست:

-باید بفهمیم...بفهمیم اون نفر سوم تو این جمع کی بوده

پوزخندی زد و به پوسته سخت روزهای پیشینش برگشت

-واقعا؟ چقدر عالی چرا به فکر خودم نرسیده بود! از کجا بفهمیم؟ حواست هست داری دنبال سوزن تو انباه گاه می گردی؟

بینی ام را بالا کشیدم و مطمئن در صورتش گفتم:

-پیدا میشه... من پیداش می کنم!

مجاب شده بود اما هنوز آثار تردید را از چهره اش می خواندم. این را از چین های جمع شده گوشه چشمش تشخیص دادم. به طرز بارزی سعی میکرد تا آن را از من مخفی کند، سعی داشت به هر قیمتی شده درخشش آن دو حفره ای که طی هفته ها پوچ و تو خالی بودند را نا دیده بگیرد. اما من سالیان سال بود که به حرف چشم ها اعتقاد داشتم. نگاه ها آینه هایی بودند که مخفی کاری و مراعات را هیچ گاه نیاموخته بودند. مردد پرسید:

-بگو از کجا میخوای شروع کنی؟

## DONYA I EMAMNOE

و این یعنی تیر خلاص. پر شوق از عطر خوش حمایتش،  
لبخندم را به نمایش گذاشتم.

لبایم را بهم مالیدم و پس از مکثی گفتم:

-نریمان، در حال حاضر تنها کسی که می تونه کمکمون کنه.  
یک تای ابرویش بالا پرید:

-فکر همه جاش رو هم کردی

تمام دیشب همین فکرها درگیرم کرده بود. معلوم بود که همه  
جوانبش را سنجیده بودم.

-اون روی این پرونده کار میکنه پس تنها منبع اطلاعاتمونه.  
نفشش را پوف مانند به هوا فرستاد. قلنج انگشتهایم را دانه دانه  
شکستم. منتظر موافقتش بودم در حالی که از اعماق دلم دعا  
دعا می کردم هرچه زودتر درخواستم را بپذیرد تا بتوانیم  
زودتر به نتیجه برسیم. استرس بر جانم چنگ می

## DONYA IEMANNOE

انداخت... قوقوی چند قمری کنار حفاظ پنجره محیط را از سکوت یکنواخت خارج می کرد.

نگاهی به اطرافش کرد و چند قدم از من فاصله گرفت. با نگاهم دور شدنش را می نگریستم که صدایش کمی دیرتر بلند شد:  
- چیزی که تو انتظارشو داری سراب محض! با این حال بخاطر پول خسارت هم که شده قبول میکنم کمکت کنم. تا نظرم عوض نشده همراهم بیا.

نه اینکه نخواهم! نتوانستم مانع لبخند بزرگی بشوم که تمام حجم صورت و لبهایم را زینت داده بود. کف دستش را به چهارچوبی که جز آهن پاره از آن باقی نمانده بود تکیه داد و با نگاهی که سرتاسر واحد ان را می چرخاند و عاقبت روی یکی از فنجان ها ثابت ماند با صدای آرام تری ادامه داد:

- و البته اگه کشف و نظریه پردازیت تموم شده، خانم کاراگاه!

سینه ام به ضرب تک خنده ای از لحن نسبتا شوخ اش، بالا پرید. زیر پوسته این مرد غیر قابل انعطاف، پسر بچه ای نهفته ای بود که روح بسیار لطیفش لایق بی اهمیتی نبود!... کنار تمام کشفیاتم این آخری را که با مهری پررنگ ضمیمه شده بود از سایرین بیشتر دوست داشتم. و لقب تازه ام را نیز هم!... به دنبالش روان شدم و برای محکم کاری بیشتر ترغیبش کردم:

- ساختمون بیمه آتش سوزی نبود چون ابزارآلات اتفا حریق نداشت. بابات سر همین و یه سری نقصای دیگه مثل پله اضطراری و ضد زلزله بودن ساختمون با پیمانکار بحث و دعوا داشت و مدام با هم ملاقات داشتن. تصمیم داشت از پیمانکار بخاطر این سهل انگاری شکایت کنه ولی خب کسی که این چیزا نمیدونه در نهایت همه میگن چون منشا آتش سوزی خونه ما بوده پس خسارت هم ما باید بدیم اما اگر ثابت کنیم بابات هیچ نقشی توی آتش سوزی نداشته و در واقع خودش



هم قربانی سهل انگاری پیمانکار بوده اون وقت شاید بتونیم هم اعتبار بابات رو برگردونیم هم از زیر خسارت دادن شونه خالی کنیم.

صدای زیر لبی اش را به زحمت شنیدم:

-چه دنیای عجیبی باید دوره بیفتم ثابت کنم بابام به قتل رسیده تا بتونم پول خسارت بیچونم.

جوابی نداشتم بدهم واقعا که دنیا عجیب و غریب بود.

مقابل ساختمان کمی ان سو تر از نوار های زرد رنگ خطر اتومبیلی پارک شده بود که توجهم را به آنی جلب کرد. در را که برایم باز کرد، تعجبم به حد اعلا رسید. سعی کردم بی تفاوت باشم و نپرسم که این ماشین طی یک شب از کجا پیدایش شده؟! اما مثل هر باری که سوالی به قصد جویدن هر تکه از مغزم را گاز می گرفت و تا به زبان نمی آوردمش آرام و قرار از دست رفته ام را باز نمی دیدم، میان راه پس از کلی

دست و پنجه نرم کردن با زبانم، عاقبت شیشه سکوت را شکستم:

-ماشین از کجا؟

خیلی سعی کردم تا بدون هیچ حسی این سوال را پرسیده باشم مبادا در ذهنش فکری از من به خود راه بدهد. به هر حال او هنوز هم ماهان بود... همان مردی که دست و پا شکسته کلیات زندگی ام را می دانست و من هم جزئیات رفتاری اش را در این مدت نسبتا کم آموخته بودم! ایدا دلم نمی خواست خیال کند برای مالی که زیر دستش جا خوش کرده دندان طمع تیز کرده ام و البته که من هم چنین آدمی نبودم! اما به هر حال آدمی بود و هزار جور فکر!

نیم نگاه کوتاهی به من حواله داد و باز هم حواسش را معطوف رانندگی اش نمود:

-تازه خریدم.

## DONYA IEMANNOE

جوابش انقدر کوتاه و مختصر بود که فرصت هر گونه هم کلامی دیگر را از هردویمان دریغ کرد.

کلافه بیشتر توی صندلی فرو رفتم. زبان روی دندان آسیابم کشیدم و با حرص پلکی کوتاه باز و بسته کردم. چرا نمی خواست از شر این پيله ای که دور خودش تنیده بود رها شود؟ گاهی مثل الان ان چنان محکم و سخت برخورد می کرد که به تمام ارتباطات اجتماعی اش شک می کردم.. با همه همینطور بود یا فقط در برابر من انقدر واکنش های سخت نشان می داد؟ اصلا او هیچ دوست و آشنایی به غیر از نریمان داشت؟

حرصی از سوال های بی جواب ذهنم، پوست لبم را با دندان کشیدم... مثلا جایگام در زندگی اش به قدر اسم یک همسر بود و من حتی از زندگی اش اندازه یک دوست هم خبر نداشتم! مرده شور این نسبت و این طرز صمیمیت مان را ببرند!

## DONYA IEMAMNOE

راهروی عریض پزشکی قانونی را شانه به شانه ماهان طی می کردم. حتی از کلانتری هم شلوغ تر بود... هر طرف که سر می چرخاندم گروهی را می دیدم که با چهره هایی در هم و ناراضی و گاه آرام گوشه ای به انتظار کارشان ایستاده بودند. میان ازدحام عده ای که مقابل درب سفید رنگی تجمع کرده بودند، به زحمت خودم را با چسبیدن بازوی ماهان از میان شان عبور دادم. بی هیچ حرفی من را دنبال خودش همراه کرد. مقابل اتاقی ایستاد. چینی که با گوشی اش کار میکرد با دستش به صندلی های راهرو اشاره زد:

- تو بشین خسته نشی احتمالا طول بکشد تا کارش تموم شه.

- کاش از قبل بهش خبر می دادیم

اخمی میان دو ابرویش جا خوش کرده بود:

-مگه تو گذاشتی. صبح کله سحر مثل دزدا از خونه زدی بیرون  
منم ترسون لرزون دنبال خودت کشیدی بعدشم رودربایستی  
که نداریم باهاش

آهی از سینه ام بیرون جهید که توجه ماهان را در حد نگاهی  
از بالای صفحه گوشی اش جلب کرد.

بی توجه به او سرم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمهایم  
را بستم. صدای صحبت دو مرد که یکی از آنها روپوش پزشکی  
بر تن داشت و دیگری لباس فرم نیروی انتظامی توجهم را  
جلب کرد:

-ای بابا یعنی چی اخه... خیلی زمان بره، ما کارای بیشتر از این  
توی الویت داریم

-می دونم صالحی جان، منم به خدا بعد این چند روز مرخصی  
کلی کار سرم ریخته که نمی دونم اول باید به کدومشون  
برسم، ولی خب دستور از بالاست

-دستور اینجوری نوبره والا! جواب دی ان ای ها به خودی خودش با این کیسایی که می بینم بالای یک ماه وقت می بره.

-تو تا جایی که می تونی واسه فرستادن جواب نهایی تعجیل خرج کن، تطبیق دادن اسامی مفقودیا با من

-اخه محمد جان قربون شکل ماهت خودت با روند کار ما اشنایی نمیتونم یازده تا جسد سوخته رو بدون دی ان ای خانواده هاشون شناسایی کنم. تازه اگه همشون از ساکنین باشن که خوبه، وای به روزی که مهمان یا رهگذر بوده باشن که گرفتار حریق شدن.

سالن خلوت شده بود و حالا به راحتی می توانستم از راهروی کنار دیوار که دونفر انجا بودند به راحتی شاهد شنیدن حرفهایشان باشم. سرم را کشیدم سمت ماهان و با شوک نگاهش کردم که کف دستش را به معنی سکوت ایستاده نگه داشت! دکتر هنور هم داشت با مرد کنارش بحث میکرد.

-خیلی خب، سعی مو می کنم تا دو هفته دیگه حاضرشون کنم. اما به شرط اینکه بتونی خانواده هاشون پیدا کنی و بیاری. لیست دقیقه؟ مفقودیا همون چند نفرن؟

مرد پلیس پاسخ آرامی داد که نتوانستم به درستی بشنوم. نمی دانم روزانه چند نفر از چند محله و منطقه پایشان به پزشکی قانونی باز می شد که از قضا همان چند نفر سر و کارشان با اجساد و چندین تن مفقودی بود، ولی حسی پر قدرت توی سرم نبض می کوبید و قلبم گواه می داد این بحث ها بی ارتباط به پرونده ما نبود...حاضر بودم قسم بخورم ان دستور هم از سوی اداره پلیس برای همکاری سریع تر، به مقام ذی ربط ارجاع شده بود!

انگار ماهان هم افکاری مشترک با من را داشت که تمام وجودش گوش شده بود و به در نیمه باز خیره مانده بود. لحظاتی بعد هر دو مرد از اتاق بیرون آمدند و مقابل ما رد شدند. طولی نکشید که کمی بعد قامت نریمان را از انتهای

## DONYA IEMAMNOE

سالن تشخیص دادم. قدمهایش را با اقتدار روی کاشی ها حک می کرد و دستهایش را درون روپوش سفیدش فرو کرده بود. انگار توقع حضور بی وقت و اطلاع ما را در محل کارش نداشت. متعجب هر دویمان را نگریست سپس جلو آمد و ماهان را صدا زد. از روی صندلی بلند شدم و کیفم را در اغوشم فشردم.

-سلام

-سلام خانم حالت خوبه؟... ماهان، چرا زودتر خبر ندادی؟ خیلی وقته اینجا باین؟

-نه یه کار کوچیک پیش اومد. زیاد وقتتو نمی گیرم

نریمان دستش را روی شانه ماهان قرارداد و او را به سمت چپ هدایت کرد:

-خیلی خب بیاین از این طرف تو اتاقم حرف می زنیم.



## DONYA IEMAMNOE

دلہ مثل سیر سرکہ می جوشید. برای دانستن چیزهایی که  
توی سرم جیغ می کشید بی تاب بودم و اشفته... نمیتوانستم  
وقت کشی کنم! ماهان هم که انگار نارضایتی ام را از حالت  
چهره ام خوانده بود همان گوشه سالن دعوتش را رد کرد و  
کاملاً دوستانه گفت:

-نه نریمان ممنونم. نمیخوام تو تایم اداری مزاحمت بشم. بیه  
سری سوال داشتم که...

دهان باز کردم تا هرچه می دانم و نمی دانم را و تمام فرضیاتی  
که از صبح تا به حال به تمامشان فکر کرده بودم را روی دایره  
بریزم و از شر این شمرده شمرده صحبت های ماهان هم  
خلاص شوم. ولی گویی دستم را خوانده بود که با نگاه تندی  
اجازه صحبت به من را نداد و قبل از اینکه بندی را اب داده  
باشم شروع به صحبت کرد:

-خورشید یکم بی تابی می کرد، از طرفی خودمم چون خبری ازت نداشتم گفتم پیام اینجا بپرسم...هویت شخص سوم شناسایی نشد؟

نریمان با تفکر به نقطه ای از دیوار خیره شد و لب زد:

-شخص سوم..آهان نه ماهان جان هنوز که خبری نشده.

همان لحظه پزشکی با تعداد انبوهی از پرونده دستش حینی که ماسک روی صورتش را پایین می کشید، نریمان را به فامیلی صدا کرد که باعث شد صحبتش را با ماهان نیمه کاره رها کند و با عذرخواهی کوتاهی از هردوی ما به سوی اتاق پزشک برود.

ماهان کلافه میان موهایش پنجه کشید که باعث شد از حالت مرتبی خارج شود...چند تار موهای خرد شده اش میان پیشانی اش پخش شد و متعاقبا باکف دستش صورتش را لمس کرد.آشفتهگی هایش را از بر شده بودم...قدم رو رفتن هایش

هنگام نا آرامی، لمس کردن هزار باره مسیر چانه تا زیرگردنش و سپس چسباندن کف دستش به گوشی که از فرط سرخی، ملتهب گشته بود.

مثل کسی که فانوسی میان تاریکی مطلق دستش داده باشند، مسیر نیمه تاریکی در ذهنم جان گرفت..هیجان زده از چیزی که می خواستم بیانش کنم بی توجه به تعداد آدم های اطرافمان و فاصله ام با ماهان طی یک قدم بلند خودم را به او رساندم و با گرفتن دستش به یکباره گوشه ای کشاندمش. دستم کوچکتر از آنی بود که بتواند پوشش بدهد، اما مچ دست او طوری پهن و قطور بود که انگار او دست مرا میانش جای داده بود!

بدون اینکه تمام مدت رهایش کنم با هیجان درخواستم را به زبان آوردم:

-بین اینجوری که اینا دارن طبق عرف و قانون پیش می رن کار ما تا یه ماه دیگه که سهله تا سال دیگه هم راه نمی

## DONYA IEMAMNOE

افته.خودت شاهد بودی چند دقیقه قبل اون دو نفر داشتن به زور و اکراه تن به درخواست یکی دیگه می دادن.می دونمم که می دونی مطمئنا راجع به پرونده ما داشتن بحث می کردن در سکوت سرش پایین بود و من به جای او تمام شک و شبهه های ذهنش را برطرف می کردم:

-دیدي گه میگفتن تا خانواده های مفقودین نباشن نمونه دی ان ای بدن نمیتونن اجساد تشخیص بدن. اینا هم مسلما ادرسی از خانواده هاشون ندارن که هنوز بی هویت باقی موندن این بدبختا. انقدر هم حجم کاریشون بالاست که دنبال این چیزا نباشن

نگاهش را از روی مچ دستش و دستی که من آن را گرفته بودم با مکث طولانی بالا آورد و به چشمانم قرض داد:

-خب؟ میگی چی خودمون بریم دنبال ادرس ملت بگردیم؟

نفسی گرفتیم و سعی کردم طوری بگویم که هیچ مخالفتی نکند:

-آره چرا که نه؟ میریم میگردیم پیداشون میکنیم میاریم نست بدن. ازش بپرس ببین می تونه اسامی مفقودی رو واسمون جور کنه؟

هر دو ابروهایش بالا پرید و قبل از هر منفی نگری اش بازهم پرحرفی ام را از سر گرفتیم، به انضمام اینکه این بار هم دلیل منطقی ام را انتهایش چسباندم

-فامیلته، حداقل یه پارتی بازی کوچیکی در حقت کرده باشه... به خدا این کار براش از آب خوردنم اسون تره. از کجا معلوم؟ شاید... شاید یکی از هم مفقودیا اونی باشه که سرو ته معادله بهش ختم می شه. به این فکر کن شاید این همه دویدنامون فقط تو یه اسم باشه که به راحتی می تونیم بهش دسترسی داشته باشیم. یه درصد فکر کن مقصر آتش سوزی همین نفر سوم مجهول بوده.

## DONYA IEMAMNOE

چشمهایش به آنی درخشید...از همان برق هایی که یکباره از میان گوی هایش عبور می کند و مثل شهاب سنگی درست وسط زبانش فرود می آیند که یارای مخالفت را نداشته باشد. امیدوارانه لبه ایم را توی دهنم کشیدم و به دهانش خیره ماندم. می توانستم برق تحسین را از نگاهش بخوانم. کورسوی امیدی که جوانه زده بود..همان فانوسی بود که از غار شب به شعله کوچکی می رسید! نور راه خودش را داشت پیدا می کرد! بدون حرفی تمام اجزای صورتم را از همان فاصله نزدیک کنکاش کرد. و در اخر نگاهش روی دستی نشست که مچش را ناشیانه برای تاثیر حرفه ایم چنگ زده بود! خجل از نگاه خیره اش دستم را کشیدم که نفس عمیقی کشید.

طرح لبخندش میان نی نی نگاهم نقش بست و لبخندش را بی جواب نگذاشتم.

## DONYA IEMAMNOE

صدای قدمهای پر اقتداری که روی زمین کوبیده می شد  
سبب فاصله گرفتنم از ماهان شد...از اینجا به بعدش را باید  
منتظر نتیجه مقدمه چینی و تک تک حرفهایم می ماندم.  
مطمئن بودم امروز بدون گرفتن لیست اسامی مفقودین از  
اینجا خارج نخواهیم شد.

صدای تیک تاک عقربه های ساعت دایره ای شکل، پتکی بود  
که در این محیط خالی نواخته می شد و به سرم چکش می  
زد. عصبی پنجه پاهایم را تکان تکان می دادم.

نریمان که ما را در اتاقش تنها گذاشته بود پس از ده دقیقه  
وارد شد و در را پشت سرش بست. ماسک روی دهانش را  
پایین کشید و روبروی ماهان نشست:

-بخشید یکم کارم طول کشید...خب چه خبرا خوبین؟  
لبخند تصنعی روی لبم نشاندم و به جای من ماهان گزارش  
کاملی از احوال خودش تحویل داد!

ظرف بلوری شکلات خوری روی میز را جلو کشید و میان صحبت های ماهان انگار که بخواهد نشان بدهد حرف هایش چندان هم اهمیتی ندارد گفت:

-بفرمایید.. شرمنده خورشید خانم اینجا امکانات پذیرایی از فامیل خیلی کمه! چیز قابل داری نیست، تعارف نکنین دیگه.

برای خلاصی از تعارفاتش دست جلو بردم و شکلاتی برداشتم. در همان حین هم به ماهان نگریستم و با تمام التماسی که توی نگاهم ریخته بودم خواستم تا سریع تر به سراغ اصل مطلب برود. به اندازه کافی روز را از دست داده بودیم،

نریمان پا روی پا انداخت و با گفتن من در خدمتم باعث شد تا نفس اسوده ای نثار هوا کنم!

ماهان شمرده دامه داد:



## DONYA IEMAMNOE

-حقیقتش بیشتر به اصرار خورشیدِ که اینجاییم. یه چیزی ازت میخواییم که فکر می کنم فقط خودت می تونی کمکمون کنی.

نریمان بدون اینکه زاویه ای به گردنش بدهد از گوشه چشم کوتاه نگاهم کرد و خبی لب زد.

کلافه از این همه مقدمه چینی، حرفش را بریدم:

-یه لیست میخوام، یه لیست از اونایی که مفقود شدن

با گفتن این حرف هر دو ابروهای نریمان طوری بالا پریدند که لحظه ای برای تایید حرفم به ماهان خیره شدم. درست مثل دختر بچه ای که منتظر تایید بزرگترش بود توی صندلی فرو رفتم و لپم را از داخل به دندان کشیدم.

دستی به تیغه بینی نسبتا صافش کشید و با تک سرفه ای جواب داد:

- برای چی؟ این لیست اصلا به چه درد شما می خوره؟

ماهان خودش را جلوتر کشید:

-یه سری مسائل هست که انگار هنوز کاملا روشن نشده. بابا مقصر شناخته شده اما نمی دونم عمدی یا سهوی پلیس و پزشک قانونی یه سری دلایل رو رسماً نادیده گرفتن.

نریمان اخم کرد:

-از کدوم دلایل حرف می زنی؟

این بار من تند و بی وقفه شروع به گفتن کردم:

-تو خونه لکه های خون بزرگی خشک شده! بافرض اینکه حسین مقصر باشه چه جوری یه ادم زخمی اونم با اون حجم از لکه خون می تونه خونه رو منفجر کرده باشه؟ میخوایم اثبات کنم حسین قبل از آتش سوزی...

حرفم را با نگاه تیز ماهان و تیر کشیدن قلب خودم درز گرفتم و جور دیگری ادامه دادم:

## DONYA IEMAMNOE

-یه چیزی این وسط درست نیست، به همون اندازه که اون لکه خون بزرگترین دلیل واسه شک من بود فنجونای شکسته شده خونه هم به یقین منو رسوندن. فقط دو فنجون شکسته شده و اثارش باقی مونده...یه نفر که از قضا خیلی هم زرنگ بوده سعی کرده هیچ ردی از خودش به جا نذاره، اما حتی دقیقه های قبل از اون اتیش سوزی هم نتونسته نقشه اش رو خوب عملی کنه!

ماهان در تایید تمام صحبت هایم سر تکان داد:

-خورشید درست می گه، منم اولش قصد نداشتم باور کنم. ولی با یکم فکر مشخص می شه یه مسئله عجیبی پشت این قضیه خوابیده. به نظر منم اتفاقی برای بابا افتاده بوده ولی انفجار دست ما رو برای اثباتش کاملا بسته!

نریمان نگاهش را در سرتاسر اتاق گرداند و بعد از مکثی طولانی گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-فکر میکنم دارید اشتباه می کنید. خب خون تو خونه رو مامورای پلیس هم دیدن و اون برای یه مسئله دیگه ست. یه مسئله که فکر کنم ازش خبر نداشته باشید بهتر باشه. کفری غریدم:

-چه مسئله ای که ما نباید با خبر باشیم؟ من مطمئنم اشتباه نمی کنم! اینکه شما ها نمی خوایین باور کنین خودش از همه مشکوک تره، اینکه میگوید یه مسئله محرمانه حتی از اونم مشکوک تره لطفا بگید چی میدونید؟

به آنی ساکت شد. ماهان که احساس کرد لحن تند و تیزم نریمان را ناراحت کرده آهسته تشر زد:

-خورشید آروم باش!

نریمان رو به ماهان پلکش را بالا انداخت که ایرادی از بابت دلخوری او وجود ندارد. سپس خطاب به من ادامه داد:

## DONYA IEMAMNOE

-اینکه می گم اشتباه می کنم منظورم به حرفای شما نیست، به هر حال هر انفجاری می تونه یه سری شبهه ها از خودش به جا بذاره...اینکه ماهان می گه اتفاقی واسه شوهر عمه افتاده رو تکذیب کردم. من شخصا خودم بالای سر کالبد شکافی جسد شوهر عمه بودم. تنها چیزی که تو تحقیقات ثبت شد مرگ شوهر عمه بخاطر حریق و نبودن اکسیژن کافی بوده. سنش بالا بود، قبل از سوختن، دلیل مرگش خفگی با مونوکسید کربن ثبت شد.

اعضای چهره ام شل شد و به ثانیه نکشید و رفت، تک تک جملاتش مغموم در گوشم زنگ می زد و نریمان با خم شدن و برداشتن پرونده ای آن را به سوی ماهان گرفت. انگشت اشاره اش دو ضربه به کاغذ دست ماهان زد و گفت:

-اینهاش اینجا رو بخون. نمیگم خونی تو صورت جلسه نیومده ولی اون خون برای شوهر عمه نیست.

## DONYA IEMAMNOE

نمیدانم چه توی ان کاغذ لعنتی نوشته بود، اما هرچه که بود خوب نبود. دیدم که ماهان هم انگشتهایش از لای کاغذ شل شد.

دندانهایم کلیدوار بهم برخورد کردند و قبل از اینکه سیاهی ذهنم را بپوشاند یکبار دیگر امیدوارانه تیرم را پرتاب کردم:

-پس خون کی بوده؟ اونم تو خونه ما!...

با خونسردی ذاتی اش جواب داد:

-گفتم که نمیتونم بگم.

فشار عصبی دور حنجره ام پنجه کشید و قدرتش را فریادوار به رخ مرد مقابلم نشان داد:

-من عروسشم اونم پسرشه چپو داری از ما مخفی میکنی که نمیتونی بگی؟

این بار ماهان صدایش از حد معمول فراتر رفت:

-خورشید بسه!

## DONYA IEMAMNOE

صدایم در گلو خفه شد. دستهایم می لرزید... خدایا چگونه باید

حس ششم لعنتی ام را به این ادمها ثابت می کردم؟

-خورشید خانم، من واقعا شمارو درک می کنم می فهمم می

خوایین به هر ریسمانی چنگ بندازین تا این شوک رو از

خودتون دور کنین، ولی باور کنین حقیقت به جز همینایی که

وجود نداره، نیست!

-این نظر شماست!

-و حرفای شما هم از روی احساسات شماست. ما روزانه با هزار

جور مورد این چینی برخورد داریم، بعد از چند سال توی این

کار بودن باید به حرفه ام مطمئن باشم یا نه؟

صدایم به لرز درآمد و کاسه چشمم جوشید:

-حسین، به قتل رسیده. یه چیزی مشکوکه. اینو با یکم هوش

هم می شه فهمید... شما باید کمکون کنین. حس من دروغ

نمی گه. یه دلیل بیارین تا قانع بشم چرا باید با اون همه شواهد

## DONYA IEMAMNOE

مرگ طبیعی حسین رو باور کنم؟ خود شما هم روز اول سر تا پاتون شک بود! چی شد یهو به اطمینان رسیدین؟

دهان باز کرد تا حرفی بزند که ماهان گفت:

-نریمان چی رو داری مخفی می کنی؟ از چیزی خبر داری؟ منم فکر می کنم حق با خورشید باشه! چرا اینجوری رفتار می کنی؟ ما فقط از تو یه چیز خواستیم. زیاده؟

نمی دانم چرا حس کردم دست مشت شده نریمان لرز کوتاهی برداشت و چشمهایش را با تعلق روی هم گذاشت:

-چه پنهونی ماهان جان؟ من چند سالِ شغلم همینه! آگه بخوام بابت هر پرونده شک و شبهه و داستان بسازم میدونی باید تا چند سال دگیر یه مورد باشم؟

ماهان با اوقات تلخی از روی صندلی برخاست و خطاب به من دستور داد:



## DONYA IEMAMNOE

-بلندشو خورشید.ظاهرا خودمون باید دنبالش بگردیم...ولی این هر پرونده ای نبود نریمان!فقط اینو بدون لیست اون چند نفرو از زیر سنگم که شده پیداش می کنم و می فهمم خونی که میگفتی واقعا مال کیه می دونی که اینکارو می کنم! و وای به روزی که برام ثابت بشه حدس خورشید درسته و بابام به قتل رسیده.

سرش را چند بار حین صحبت، به طرفین تکان داد و خشم بود که از چشمهایش زبانه می کشید.

بغل دستش ایستادم و نا امید به طرف در حرکت کردیم.

درست لحظه اخر قبل از اینکه دست ماهان دستگیره را بکشد،نریمان کف دستش را که ما بین چانه و پیشانی اش قرار داده بود برداشت.صدایش جانی دوباره بود که میان رگهایم غل غل کرد و خون را در تمام سلول های تنم پمپاژ کرد:

-خیلی خب، وایسا!

هر دو ایستادیم و او پرونده های روی میز را بغل هم انبار کرد  
و ادامه داد:

\_موفق شدی عذاب وجدانم رو تحریک کنی! خودم لیستا رو  
بهت می دم لازم نیست تا صد روز زیر سنگای این شهرو  
بگردی!

لبخند نیم بندی روی لبهایش نشست که در ان لحظه از نظرم  
بی شباهت به پوزخند نبود!

-اگه قراره بگن اینم پارتی بازی می کنه بذار بگن پس...خره  
کی باشن اصلا، واسه تو نکنم واسه کی بکنم!

نگاهی به من انداخت که روی صورتش و واکنش هایش، بیش  
از حد دقیق شده بودم. یک جوری بود! یک جوری  
که...چشمهایم گرد شد! لبم را گزیدم و فکر عذاب دهنده را از  
مغزم پس زدم! خدا مرا ببخشد...این دیگر چه شکی بود؟! کافی

بود بر زبان بیاورمش تا ماهان همان یک ذره امیدی که نسبت  
بههم پیدا کرده بود را از دست بدهد!

-مگه نه خانم؟

لبهای خشکم را زبان زدم و بی توجه به سوالش که انگار جنبه  
امری و خبری داشت، دستی به پیشانی سردم کشیدم. نریمان  
از صندوق کنار میزش ورقی را بیرون کشید. نگاهی به  
محتویاتش انداخت و سرانجام با دو دلی ان را به طرف ماهان  
گرفت. دست درون جیبهای روپوشش فرو کرد و سینه اش را  
با نفس عمیقی جلو فرستاد:

-این لیست مشخصات افراد ساکن مجتمع که بعد از آتش  
سوزی احراض هویت نکردن! یازده نفرن، یه تعدادی مرد و بچه  
یا زن های سی چهل سال به بالا هستن...

از کنار دست ماهان سرم را توی ورق کشیدم و نام ها را  
خواندم. نریمان دستش را در هوا تکانی داد:

## DONYA IEMAMNOE

-فقط سه تا مورد از کل این اسم ها، به مشخصات زنای جوون بی نام و نشون می خوره.

گوشه برگه را بیشتر به طرف خودم کشیدم تا بلکه نام اشنایی را از میان آن اسامی پیدا کنم. اما نریمان هر چند ثانیه روی تمرکزم سقوط آزاد می آمد. با ریشخندی که نتوانستم بفهمم جنبه مزاح داشت یا تمسخر رو به من گفت:

-خورشید جان، شما بیشتر با روحیات همسرت اشنایی! ماهان رو یه جوری قانع کن که دست از این کنکاش بی خودی برداره. تهش هیچی براش نداره. از من گفتن بود آ ... با دوندگی بیخودی خودتو فقط خسته می کنی. ای بابا چی بگم آخه! جلوی تقدیر رو که همیشه گرفت جانم

بی توجه به وز وز هایش، خواستم چند نفر باقی مانده را بخوانم که ماهان برگه را پایین کشید و من اعتراضم رادر گلو مخفی نگه داشتم.

اخم ریزی میان دو ابرویش جا خوش کرده بود و مستقیم به  
نریمان خیره شد. با دست ازادش دست مرا محکم گرفت که  
به آنی چیزی از قلبم کنده شد و فرو ریخت...

متعجب نگاهم را به نوک کفشهایمان داده بودم و صدایم در  
نمی آمد. اما صدای او را از کنار گوشم می شنیدم.. خیلی هم  
خوب می شنیدم!

-کمتر خوشمزّه بازی در بیار... انقدر هم همسرت همسرت رو  
به رخ من نکش میدونی اعصاب ندارم نریمان ر اعصاب باقی  
مونده ام که خیلی هم گمه یورتمه نرو.

دلّم مثل بمبی در سینه می تپید. ذهنم به جز گرمای دستش  
به هیچ چیز دیگری منحرف نمی شد... تنها چیزی که از نفر  
دیگری شنیدم، به سلامت گفتن نریمان بود که این بار یقین  
داشتم لحنش تمسخر محض بود!

لیست را در دستم گرفته بودم و مدام نگاهم روی نامهای مختلف می چرخید بدون اینکه ذره ای تمرکز داشته باشم خسته از صدای بوق ماشین های مختلف، دستم را تکیه گاه سرم کردم و ارنجم را به شیشه تکیه دادم. ساعت نزدیک به سه ظهر بود و گرسنگی بر تمام جوارحم نیز غالب گشته بود.

از ذهنم گذشت کاش حرفی می زد، دلداری می داد، چیزی می گفت. یا حداقل با یک موزیک بی کلام آرام بخش... ذهن اشفته هر دویمان را از این ندانم کاری ها به دنیای دیگری سوق می داد.

صدای اعتراض شکمم بلند شد.. خجالت زده از وضعیتم تکان محکمی خوردم که باعث شد انگشت اشاره اش را که به صورت افقی روی لبهایش چسبانده بود، را جدا کند و نگاهش را به من قرض بدهد

-گرسنه ای؟

سپس بدون اینکه منتظر جوابم باشد نگاهی به ساعت اتوماتیک روبرویش انداخت:

-چرا زودتر نگفتی...یه رستوران همین نزدیکی هست غذاهای خوبیم داره ، تا چند دقیقه دیگه...

وسط حرفش پریدم:

-نه

متعجب فرمان را ازاد کرد و نه بلند مرا آهسته و سوالی تکرار کرد

توضیح اینکه این ساعت از روز میلی به رستوران آمدن نداشتم او را قانع نمیکرد.

دستی به گونه ام کشیدم:

-ترجیح میدم یه جوری خودمو سرگرم کنم تا کمتر فکرم اذیتم کنه.خونه یه مقدار وسایل هست ولی واسه دونفر کافی

## DONYA IEMAMNOE

نیست، اگه میشه بریم یه فروشگاه من خرید کنم خودمون  
تو خونه یه چیزی بپزیم.

میان این ترافیک میلیمتری به جلو کشیده می شدیم. جوری  
نگاهم کرد که انگار دیوانه هستم. خنده ام گرفت:

-اونجوری نگاه نکن. زیر نگاهای بقیه غذا خوردن ازارم میده  
این بار ابروهایش بالا پرید و گفت:

-همیشه همین فکر رو داری؟ یعنی بخاطر نگاهای بقیه واقعا  
رستوران نمیای؟

کلافه از بحث گوشه چشمم را فشردم:

-اره! میشه کاری که گفتم و بکنی. میخوام ذهنم مشغول بشه  
یکبار دیگه ابرو بالا انداخت اما این بار با خباثت نیشخندی هم  
زد

-می خوام یه کاری انجام بدم که تا حالا با هیچ کس امتحانش  
نکردم.



## DONYA IEMANNOE

متعجب منتظر ادامه حرفش ماندم. انگار همان لحظه روح پسر  
بچه ای شر و شیطان در جانش حلول کرد:

-قول بده راز دار باشی. دو روز دیگه به هر دلیلی دعوا مون شد  
اینو نکوبی تو سرم آ.  
خنده ام گرفت.

با حالت خنده داری چند بار پشت سرهم ابرو بالا پایین داد و  
با انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفت. این روی شر و شیطان  
او را تا به حال ندیده بودم. این پسر چند شخصیت داشت؟  
\*\*\*

کیفم را در اغوشم چسبیده بودم و از پشت سر قامت ماهان را  
برای بار چندم بالا پایین کردم. هرگز به ذهنم خطور نمی  
کرد. صاحب این لباسهای شیک و اتو کشیده که خط اتوی  
شلوارش هندوانه را قاچ می کرد روزی پایش به اینجور مکان  
ها هم باز شود.

## DONYA IEMAMNOE

صدای دل دادن و قلوبه گرفتنش بلند تر از همیشه در تمام  
فضا پخش شد. تنم را مور مور کرد!

از ان بدتر... چه کسی فکرش را می کرد لحن مبادی ادابش  
اینهمه قلدرمابانه و داش مشتی باشد؟؟

صندلی رنگ و رو رفته روبروی مرا که کشید توجهم را جلب  
کرد.

با تعجب سرتا پایش را برای هزارم برانداز کردم... مطمئنا اگر  
به کسی می گفتم آن روی ماهان را امروز دیده ام نه تنها  
حرفم را باور نمی کرد بلکه یک دل سیر به توهماتم می خندید.  
هرچند کسی را هم نداشتم که به او از این دست حرف ها بزنم.  
من شاید تنها ترین آدم روی کره زمین بودم. نه دوستی نه  
خانواده ای و نه حتی کسی که دوستم داشته باشد. صدای  
ماهان مرا از فکر های کشنده ام بیرون کشید.

- چرا قیافت اینجوریه؟ نکنه از اینجا خوشت نیومده؟

## DONYA IEMAMNOE

این مرد از چه حرف میزد من بچه فقر و نداری بودم. برای من مغازه های فلافل حکم رستوران چند ستاره را داشت.

خودش جواب خودش را داد:

-کافیه یه بار فلافلشو امتحان کنی...همچین مشتری پر و پا قرص دایی قاسم میشی که هر هفته میگی بریم مغازه دایی قاسم. وای از سیرابیش گفتم برات؟

از خوردن کله پاچه بیزار بودم این که حیوانی را درسته سر بپزند و در حالی که در چشم هایش نگاه میکنند او را یک لقمه چپ کنند حالم را بد میکرد. گیاهخوار نبودم اما مسلما خوردن کله پاچه برایم عذاب آور بود. حتی تصورش هم وحشتناک بود. چهره ام در هم جمع شد و او بی هوا به قیافه چروکیده ام، بلند بلند خندید.

مرا شریک خوردن ساندویچ کثیف کرده بود!

## DONYA IEMAMNOE

زوجهای عادی دیگر در اولین قرار شامشان لوکس ترین رستوران ها را انتخاب می کردند...ولی ماهان مرا آورده بود یک ساندویچی کثیف در پرت ترین مرحله ای که با خانه بسیار فاصله داشت.

اخمهایم توی هم فرو رفت...دندم نرم!خودم خواستم رستوران نرویم این هم عاقبتش!

بدون تغییر در چهره گفتم:

-فکر کنم شب یه درمونگاه لازم شیم البته تو رو مطمئن نیستم ولی خودم چرا!

بازهم خندید و این بار نتوانستم به خنده های از ته دلش بی تفاوت باشم...لبخند کمرنگی لبهایم را بهم دوخت.

-حالا اگه من بهت ثابت کردم اشتباه کردی چی؟

-من بهت باج نمیدم ماهان خان

لبخند دندان نمایی زد:

-اگه اشتباه کردی هر وقت که من گفتم باید همین جا مهمونم کنی.

خواستم جوابش را بدهم اما مرد درشت هیبتی با سینی پلاستیکی قرمز در دستش به طرفمان آمد. سینی را روی میز گذاشت و به زحمت از میان دو خروار سبیل کلفت مشکی اش، خنده کنان ابتدا رو به ماهان و سپس من گفت:

-نوش جونت دایی، نوش جان دخترم امری بود من همین پشتم.

نگاهم به دستهای پر مویش کشیده شد.. خدای من حتی دستکش هم دستش نکرده بود! این دیگر چه جورش بود؟

ماهان با اشتهای وافری بی توجه به من ساندویچ دو نانه اش را از سینی برداشت و اولین گاز را زد:

-آقایی دایی جون... چاکرتم.

طعم سرخ شده نخود میان گوجه ها برایم شاهکار محض بود.

انقدر که نفهمیدم کی ساندویچ را تمام کردم و ماهان با چهره ای خنده ای رو انگار که مجرم را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده باشد نگاهم میکرد.

سرش را بی حرف اما خندان به نشانه تاسف تکان داد و چشم و ابرویش به یک نقطه از صورتم اشاره زد.

دستی به دور لبهایم کشیدم و با خجالت خیسی سس را با نوک انگشتم جمع کردم.

-بسه دیگه بریم خونه خیلی خسته ام

اما هنوز نیم خیز نشده بودم که دایی قاسم با یک ظرف سیب زمینی های طلایی به سمتمان آمد.

-اینم سفارشی برای پسر و خانومش

-اخ دستت طلا دایی،، مثل همون موقعها

بی اراده به لحن مهربانش لبخند زدم.. انگار انقدر احم که فکر میکردم ترسناک نبود.

## DONYA IEMAMNOE

تشکری کوتاه لب زدم. با رفتن مرد یا همان دایی قاسم رو به ماهان گفتم:

-اگه شکمتون سیر شد میشه بریم؟

خندید و چند دانه سیب زمینی باقی ظرف را باهم توی دهانش انداخت و جوید.

از مغازه که بیرون زدیم نفسی گرفتم.. تمام ریه هایم از بوی روغن سوخته پر شده بود. احساس سنگینی داشتم. چند متر جلوتر فضای سبزی بود.. اشاره زدم:

-بریم اونجا؟

نمیدانم از صبح تا حالا اینهمه انرژی را از کجا ذخیره کرده بود که جواب رد نداد و برخلاف من که داشتم از خستگی پس می افتادم او سراسر انرژی بود و به جای من هم داشت جبران می کرد.

با نشستنم روی نیمکت نفسی از فضای سبز گرفتم.

## DONYA IEMAMNOE

پارک عاری از هر جنبنده ای بود...البته به جز ما دونفر.

تعجبی هم نداشت..وسط زمستان بودیم.

نگاهم به زنجیر های زنگ زده تاب کشیده شد که حرفش

متعجبم کرد

-بستنی میخوری؟

چشمهایم گرد شد.خنده اهسته ای زد:

-اره میدونم سرده ولی می چسبه...

شانه ای بالا انداختم از جا بلند شد و گفت

-همین جا باش تا برگردم

ماهان دور شد و نگاه من پی زنجیر زنگ زده تابی در رفت و

آمد بود که میل عجیبی به نشستن روی نیمکت اکسیده اش

داشتم...



صدای جیر جیر زنجیر میان غارغار چند کلاغ در هم امیخته بود.

کیفم را در بغلم سخت فشردم و تاب خوردم. ماهان را از دور دیدم که نزدیک میشد با دو بستنی قیفی در دستش... هر دو را از دور تکان داد. با پاهایم حرکت آهسته‌ی تاب را متوقف کردم.

بالای سرم ایستاد و یکی از بستنی‌ها را جلوی صورتم گرفت و با لحن صمیمانه‌ای که از او بعید بود گفت:

-شرط می‌بندم بعد از این پایه بستنی خوری تو زمستون میشی. هیچی تو زمستون اندازه بستنی خوردن تو هوای آزاد نمیچسبه

با لبخند و تشکری زیر لبی بستنی را از دستش گرفتم و برای اینکه تپش غیر عادی قلبم را فراموش کنم پرسیدم:

-زود اومدی

## DONYA IEMAMNOE

- اینجا محله جالبی نداره، درست نبود زیاد تنهات بزارم

گازی به بستنی زدم و بدون نگاه کردن به او پرسیدم:

-نگو که کل این محل رو میشناسی؟

صدایش از پشت سرم بلند شد:

-نیاز به شناخت نیست مردا اینجور چیزا رو با یه نگاه هم

میفهمن.

به محض تمام شدن حرفش بلافله بعد از حس لمس دستش

روی کمرم تاب تکان محکمی خورد و اوج گرفت. کیف از

دستم رها شد و از ترس پرت شدنم در هوا جیغ بلندی

کشیدم:

-نکن ماهان،نگه دار...زنجیرش خرابه

توجهی نکرد بازهم تاب تا بالاترین نقطه رفت و من در این

میان از حس لمس برخورد کوتاه دستش با کمرم گر گرفتم

و این بار جیغ بلند ترم جایی میان زمین و هوا معلق ماند:

-توروخدا نگهم دار

بدجنسانه خندید:

-نگفته بودی انقدر ترسویی. دختری که سپیده نرده تنهایی  
میره تو یه ساختمون مخروبه که تباید از تاب بازی بترسه.

در حالیکه رنگ به صورتم نمانده بود با پاهایم به زمین چنگ  
انداختم و سعی کردم تاب را نگه دارم اما برای سرعت بالای  
تاب تعادلم را از دست دادم و نقش زمین شدم و تنها شانسی  
که آوردم این بود که صورتم درست روی محل سقوط بستنی  
فرود آمد و به جای سابیده شدن پوست صورتم بر روی زمین  
تمام صورتم غرق در بستنی شد.

کفری به سمتش چرخیدم در حالی که نفسم هنوز و به  
درستی بالا نیامده بود تشر زدم:

-خیلی شوخی بی مزه ای بود.

برخلاف انتظارم او هم این لحظه را شوخی برداشت نکرده بود  
چرا که با نگرانی به سمتم آمد و در حالی که دست هایم را  
وارسی مسکرد با لحنی که نگرانی در آن پنهان شده بود  
پرسید:

-چرا انقدر شلی دختر؟ ببینمت چیزیت نشد که؟

دستش را پس زدم مبادا ضربان تند قلبم دست دل بی جنبه  
ام را رو کند و در حالی که دست به زانو گرفتم تا بلند شوم  
جواب دادم:

-خوبم چیزیم نیست.

هم زمان با من بلند شد و بدون هماهنگی قبلی نزدیکم ایستاد  
و بدون اینکه حتی متوجه خشک شدنم شود لبه شالم را در  
دست گرفت و با دقت مشغول پاک کردن صورتم شد. به  
یکباره تمام آن کوبش های پی در پی قلبم ایستاد و برای ثانیه

ای حتی جریان خون را در تنم حس نکردم و ثانیه ای بعد تمام آن خون منجمد شده در رگ‌هایم به صورتم ریخت. به خودن آمدم و با دو گام بلند از او فاصله گرفتم چند لحظه مبهوت نگاهم کرد اما انقدر آقا بود که سرخ شدن صورتم در چله زمستان را به رویم نیاورد .

کمی از من فاصله گرفت تا راحت باشم و بی خیال یک دستش را در جیب پالتویش فرو برد و بستنی خودش را که هنوز دست نخورده بود به سمتم گرفت. صورتش هنوز مهربان بود شاید هم این تصورات من بعد از آن نزدیکی و صمیمیت یکباره بود امل انگار هنوز همان پسر بچه در سیاهی چشم‌هایش بازی می کرد وقتی سعی کرد بویی از مهربانی در حرف‌هایش نباشد: -من میلی نداشتم، جفتشو واسه خودت گرفتم...

من هم میلی نداشتم اما زبانه سنگین تر از آن بود که این را به زبان بیاورم و او متوجه لکنتم نشود پس بی حرف فقط

## DONYA I EMAMNOE

بستنی را از دستش گرفتم و برای اینکه زیر پایم خالی نشود باز به همان تابی که مرا روی زمین انداخته بود پناه بردم.

این بار بدون اینکه اصراری برای تاب دادن من داشته باشد خودش هم بی حرکت روی تاب کناری نشست و سعی کرد با حرف بی ربطش جو را طبیعی جلوه دهد

-حتما خیلی فیلم پلیسی میبینی روحیه کاراگاه بازیت قابل ستایشه

نگاهم روی بستنی در حال چکه در دستم نشست و به زحمت اشک پشت پلکم را پس زدم هرچند که او فهمید.

سکوت کرده بودم...تساویر سیاهی در ذهنم همچون فیلم ادامه داری عبور میکرد...با هربار مرور،وسعت قلبم جمع و جمع تر میشد و نفسم تنگ و تنگ تر!

## DONYA IEMAMNOE

بی اندازه سردم شده بود. انگار اوهم این موضوع را از دندانک زدن هایم که تلاش میکردم به گوشش نرسد، فهمیده بود که بستنی آب شده را از لای انگشتهایم بیرون کشید و گفت:  
-خیلی خب باشه نگو ولی اینجوری هم بغص نکن میترسونیم.  
دهان باز کردم تا چیزی بگویم. تا ابد که این راز سر به مهر باقی نمیماند.

-شوهر... سابقم!

نفسی گرفتم تا بهتر حرف بزنم.

-خب؟

-همسر سابقم... پلیس بود.

حرفم را تمام و کمال به زبان آوردم و پس از آن هوا را با تمام وجود بلعیدم.

## DONYA I EMANNOE

لبخند محزونش را از گوشه چشم خواندم. نمیدانم جا خورده بود یا نه... حتی نمیدانم چقدر سعی کرده بود غیرت به خرج دهد تا آرام باشد یا اصلا شاید ذاتا آرام بود...

من برایش مهم نبودم.. معلوم بود که نبودم!

تلاش میکرد تا بحث ازار دهنده گذشته ام را به سمت و سوی دیگری بکشاند

-حالا چطوری قراره ادرس اون یازده تفر رو پیدا کنی خانم کاراگاه؟

برای گرم کردن گونه های سرما زده ام دستی به صورت کشیدم:

-به زودی یه راهی براشون میکنیم

-خورشید؟

سرم را کوتاه به سمتش گرداندم.

با جدی ترین لحن نجوا کرد:



## DONYA IEMAMNOE

-نمی خواستم ناراحت کنم، معذرت میخوام

-مهم نیست.

آسمان کاملا ابری بود و دلگیر. ابرهای تیره سراسر آسمان بالای سرم را احاطه کرده بودند و بوی نم باران زیر بینی ام دوید.

گلدان کاکتوس کوچکی گوشه تراس نشسته بود. به قصد واریسی به طرفش خم شدم.

خاکش خشک خشک بود و تنه اش از فرط سرمای شبانه روزی خمیده بود.

با دلسوزی گلدان را به دست گرفتم و داخل خانه بردم. این موجود کوچک زنده هم احتیاج به مراقبت داشت و اغوشی گرم... بیش از این سرما ریشه اش را خشک می کرد و فرتوت!

اما فضای خفقان اور این تنهایی برای باز شدن راه تنفسم کافی نبود، که بازهم همان مسیر تراس شیشه ای را سلانه سلانه و بدون هیچ عجله ای در پیش گرفتم.

این بار بوی خاک نم زده بلندتر شده بود... تکیه ام را به اجرهای پشت سرم دادم که همان لحظه قطره ای خیس بی هوا، روی گونه ام فرود آمد. تلخندی گوشه لبم نشست. چشمهایم را بستم، اجازه دادم همان جایی که نشسته بود بماند!

خالی بودم این روزها... خالی از هرچه در وجودم بود و هیاهوی درونم را برای یک دل سیر زندگی فریاد می زد! همینقدر متناقض و واهی!...

به گمانم تنهایی ادمها در چند دسته خلاصه می شد  
برای عده ای عادت بود و جبر... و برای عده ای دیگر لذت؛ یا  
دل چسب ترین حق انتخابی که زندگی هدیه شان داده بود.

هم چون یک موسیقی شورانگیز میان رقصیدن آماج قطره  
های باران ...

اما من شامل حال هیچ دسته ای نبودم! تنهایی انقدر با تار پود  
وجودم عجیب گشته بود که بیشتر از چند ساعت حضور کسی  
را کنارم تاب و تحمل نمی اوردم؛ غار تاریک درونم را با روشنی  
قسمت نمی کردم!... نه از سر جبر به وجود منحوسش عادت  
می کردم و نه حتی هیچ حقی در انتخابش داشتم! و این به  
گمانم بدخیم ترین نوع تنهایی می توانست باشد... اینکه معلق  
میان امواج خاکستری اش دست و پا بزنی و هر لحظه منتظر  
باشی تا چنگال های نه چندان لطیفش وجودت را در آغوش  
بگیرد!

سرعت بارش قطره ها زیاد شده بود، جوری از کنار هم پیشی  
می گرفتند که گویی آن سوی آسمان قصد مسابقه داشتند!

## DONYA IEMANNOE

گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. غوغای سکوت در  
سیل آسمان حل شده بود و روح نوای یک موسیقی را به  
شدت می طلبید.

روحم باران می خواست... دلم باران می خواست. آسمان هم  
که تکلیفش معلوم بود... او هم باران می خواست!

صدای گرم خواننده لا به لای تق تق قطره ها نشست. چشم  
بسته نفس عمیقی کشیدم... مولکول های عطر روی پرزهای  
بویایی ام نشست. آن را هم به ریه فرستادم. بی اراده لبخندی  
روی لبم نشست!

بدون اینکه پلکهایم را باز کنم خودم را به طرف شیشه مات  
عمود کشاندم.

حالا او هم تنها بود، شاید به اندازه من و شاید هم بیشتر از  
من! ...

زمانی که فهمید متوجه حضورش شده ام نچ نچ کنان سر شوخی را باز کرد:

-کم هوا گرفته ست، تو هم با این صدا و آهنگ گرفته ترش کن.

سینه ام به ضرب خنده تکان خورد.

چشمهایم را باز کردم. گردنم را به سمت شیشه چرخاندم. سایه مشکی رنگی، از پشت شیشه مات عمود جا به جا شد و نزدیک تر آمد.

باد از میان قطره ها عبور کرد و سرعت وزش باران شدت گرفت. چندین قطره به شیشه محکم و پر قدرت پرتاب شد... صدای برخوردشان را با این دیوار شیشه ای دوست داشتم. آهسته گفت اما من شنیدم:

-برو داخل خورشید، خیس می شی سرما می خوری

## DONYA IEMAMNOE

از سایه ماتش معلوم بود که شانه و نیم تنه راستش را به شیشه تکیه زده. مسیر نگاهش اما... نا معلوم بود. مسیر افکار در هم تنیده اش را نمی دانم!

-مهم نیست، تو چرا اینجایی؟ فکر می کردم باید استراحت کنی صدای لمس چند باره فندک گوشه‌هایم را تیز کرد... ابتدا فکر کردم قصدش روشن کردن یک نخ سیگار است، اما بازی بازی اش با فندک و دیدن آن نیم شعله نارنجی که در کسری از ثانیه خاموش می شد رفته رفته برایم دل نشین شد... چقدر عجیب بود که باران به تنهایی چیزهای ساده را زیباتر جلوه می داد!

- می‌خوای با اون لیست چی کار کنی؟

از سوالش جا نخوردم. تمام مدت فکرم را مشغول کرده بود. موهای سرکش باران زده ام را پشت گوشم هدایت کردم و در جوابش سکوت کردم... تنها کاری که از دستم بر می آمد.

اما ماهان با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد و این بار سرش را هم به شیشه تکیه داد:

-از اون تعداد فقط سه نفر به در ما می خوره، می دونم که با خوندنشون هم نتونستی کاری کنی. نشناختیشون! درسته؟  
لبه‌ایم را به هم مالیدم. سردرگم به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

-تا اینجا جلو اومدی، نمیخوام حالا که پا به پات اومدم رفیق نیمه راه بشم و دستتو ول کنم. دوست ندارم حالا که به میل خودم تو این راه قدم گذاشتم به میل خودم رهاش کنم...متوجه حرفام هستی؟

صدای نوتیفیکیشن تلگرامم لحظه ای کوتاه او را هم به سکوت وادار کرد. یک دستم را زیر بغلم زدم. برخلاف چند دقیقه گذشته که روحم موسیقی باران می طلبید حالا تمایل شدیدی به خاموشی اش داشت...خواستم موزیک را قطع

کنم. اما با دیدن پیامی که از طرف یکی از کانال های تلگرامی روی صفحه نشسته بود بی توجه به آهنگ به سرعت وارد تلگرام شدم و پوشه پیام موردنظر را باز کردم.

-خورشید فقط ازت می خوام کاری نکنی این خستگی وقتی هنوز تموم نشده روی تن هر دومون بمونه..

عکسهای مقابل چشمم را مدام بالا و پایین می کردم. برق طولانی از روی نمایشگر رد شد... و متعاقبش رعد درشتی از آسمان گوشه‌هایم را لرزاند.

چند قطره روی گوشی اجازه نمی داد به درستی عکسها را نگاه کنم... اما شک نداشتم که خودش بود. از کانال مورد نظر خارج شدم و به دنبال چت ها و یافتن فرد موردنظرم انگشتم را پایین کشیدم.

دیدن آنلاینی اش تنفس ساختم را آسان می نمود. از همسایه های مجتمع بود و یکبار وقتی در آسانسور کیف آرایشگاهم را



## DONYA IEMAMNOE

دیده بود که واژگون شد و بر زمین ریخت از من خواست تا به عنوان مدل موهایش را برای عروسی خواهرزاده اش رنگ کنم. به سرعت چیزی را که می خواستم را تایپ کردم

-سلام خانم شکوهی خوب هستید خورشید هستم که قبلا واسه عروسی خواهرزاده تون موها تون رو درست کردم ازتون یه سوال داشتم شما هیچ کدوم از این سه نفر خانم رو میشناسین؟ تو مجتمع از همسایه هامون بودن

اسامی را برایش تایپ کردم و بعد از ان منتظر جواب ماندم. صدای ماهان حواسم را پرت کرد

-خورشید فقط سه تا زن با شرایط سنی جسد مطابقت دارن، چجوری میخوای دنبالشون بگردی؟

اهسته لب زدم:

-فقط یکم بهم فرصت بده، هر دو مون رو راضی می کنم.

پایان حرفم مصادف شد با رسیدن جواب دخترک...انقدر ان لیست لعنتی واسامی اش را در ذهنم بالا پایین کرده بودم که تک تک مونث هایش بدون اینکه لیستی در دستم باشد جلوی چشمهایم حرکت می کرد...دانه دانه اسامی را برایش نوشتم.

طولی نکشید از میان ان همه اسم، پیام تایپ شده اش... قلبم را در نوری دوچندان غرق کرد:

"یکی شون رو می شناسم خورشید جان، همسایه محل قدیممون بود چطور مگه؟"

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را بدون تعلل به قلبم چسباندم. یک قطره اشک از میان چشمم پایین افتاد.

در اوج نا باوری هنوز هم چیزی بود که امیدوارم کند...حتی اگر کسی که مقابلم ایستاده بود به این حال شک داشت...مهم این بود که من به خودم قول داده بودم تا انتهای راه را برای

## DONYA IEMAMNOE

رسیدن به هدف طی کنم... حتی اگر میانه راه خودم می ماندم  
و پاهایم!

یکبار دیگر به پیام نقش بسته خیره شدم و تبسم شیرینی  
میان قلبم وزید...

سرم را به سوی آسمان بلند کردم و نتوانستم مانع حق کوچکی  
شوم که از حنجره ام خارج شد.

صدای بهت الود مرد آن سوی شیشه به گوشم رسید:

-خورشید خوبی؟ چت شد یهو؟

حسین با اینکه حضور فیزیکی کنارم نداشت.. اما هنوز هم  
هوایم را داشت... هنوز مثل همان گذشته ها!

باران و رعد و برق و بوی خاک در هم آمیخت و من حس  
شیرینم را باید با مرد پشت شیشه قسمت می کردم... باید به  
او می گفتم اولین سر نخ را پیدا کرده ام!

لبخند گرم گلدان کاکتوسم را از داخل خانه بو کشیدم...

باران را بو کشیدم.عطرش را هم!

و خواننده از پشت اسپیکر گوشی نه چندان جدیدم، هنوز خفیف و ناواضح زمزمه هایش را به گوشم می رساند

"خاطرات گذشته منو می کشه آسون

چه حالی داریم امشب،به یاد تو ...منو بارون"

نوشته آبی رنگ آنلاین بالای صفحه توی چشمهایم می کوبید.

"خوبم" ای تحویل ماهان دادم و بعد از میانمان سکوتی طولانی ایجاد شد.

انگار ماهان به من اجازه داده بود تا بتوانم جملات در هم ذهنم را روی دایره کلمات بچینم و برای شخص مورد نظرم ارسال کنم.گوشه لبم را با دندان گزیدم.تایپ کردم:

-می تونم ازت یه درخواستی کنم مهسا جان؟

وضعیتش به در حال تایپ تغییر یافت و پشت بندش جوابش را خواندم

"بگو عزیزم"

صدای فندک توی گوشه‌هایم تق تق راه انداخت و طولی نکشید  
که بوی غلیظ خاکستری رنگش، راه شامه ام را پیدا کرد!  
عجیب بود که کم کم به این بو عادت کرده بودم، منی که از  
بوی هرچیزی که دود میشد متنفر بودم حتی هیزم سوخته!  
جزو معدود لحظاتی بود که دلم از عقم تبعیت نمی کرد و  
این اجازه را به من می داد تا صاحبش را هم... دوست داشته  
باشم. تنها کسی که برایم مانده بود. تنها کسی که با شنیدن  
خوب بودن عالم از زبان خودم بدون هیچ حرف دیگری  
سیگاری آتش می زد.

بوی نم را عمیق به ریه فرستادم و متعاقبش نوشتم:  
-هنوزم باهات در ارتباطی؟ اگه هستی می تونم ازت بخوام  
ادرسش رو بهم بدی؟  
تق تق غضروف های انگشتم را شکستم.

## DONYA IEMAMNOE

-ارتباط که از بعد از آتش سوزی ندیدمش دیگه ولی بخوای میتونم ادرس خونه پدر و مادرشو از مامانم بپرسم.

باشه ای نوشتتم و برای انتظار صفحه را قفل کردم و گوشی را میان دستم فشردم. سایه مات بلند قامتش هنوز ان سوی شیشه تکان می خورد.

طوری که به گوشش برسد نجوا کردم:  
\_ساکتی.

ارنجش روی لبه تراس جابه جا شد:

\_بارون خوبه. خاطره های قشنگم رو برام یادآوری می کنه.

لبخند تلخی زدم. رابطه مان حداقل به این حد رسیده بود که علاقه مندی هایش را برایم بگوید او ادامه داد

-خاطره های قشنگی باید بوده باشن که تونسته خوشحالت کنه

این بار می توانستم نیشخندش را از پشت همان شیشه مات  
بینم

-مگه خوشحالی منو میتونی ببینی؟

-صدات که اینو می گه. برعکس ناراحتی که یه چیز درونیه،  
خوشحالی اگه یه ادم بود، یه ادم صاف و ساده و برون گرا  
حساب میشد. از صدا از یه لبخند از یه نگاه حتی... خودشو  
نشون می داد.

سکوت کرد. صدای رسیدن پیغام، ضربان قلبم را به اوج رساند.  
پیامش را باز کردم و خواندم

-مامانم میگه اساس کشی کردن ولی شماره مادرش رو داشت  
داره زنگ میزنه بپرسه الان برات ادرس میفرستم

از شوق دلم می خواست بلند شوم و جیغ بکشم. دلم می  
خواست کسی باشد تا سهم این حال خوشم بشود. چه کسی  
بهتر از ماهان!؟!

## DONYA IEMAMNOE

لبخند بزرگم را نتوانستم هنگام هجی نامش مخفی کنم:

-ماهان؟

تمام قد به طرف شیشه برگشت..به طرف جایی که احتمالا سایه من هم تکان های ریز و ماتی می خورد!

اجازه ندادم و فوری گفتم:

-باید یه چیزی رو بهت بگم

لبه‌هایم را با زبان تر کردم و همین که خواستم لب باز کنم صدای زنگ موبایلش از هیجانم کاست.بدون توجه به من جواب مخاطبش را داد و با لحنی گرم و صمیمی مشغول خوش و بش شد.حرفی پوست لبم را با انگشت کشیدم. مکالمه شان که طولانی شد از ترس بیرون امدم.مهسا ادرس را برایم فرستاده بود.در جوابش تشکری همراه با قلب قرمز فرستادم و برنامه را میان انبوهی از پیامهای خوانده نشده بستم.



## DONYA IEMANNOE

به تراس رفتم و کلاه سویی شرت را روی سرم کشیدم. به محض ورودم بسیار گرم و خنده رو مکالمه را به پایان رساند. تازه متوجه من شد. حینی که چیزی در گوشی تایپ می کرد گفت چی می خواستی بگی راستی؟

ذوق گفتن خبر از وجودم کنده شده بود. حرفم را مزه مزه کردم:

-می خواستم واسه فردا بگم بریم یه جایی که... ولش کن پشیمون شدم.

سرش را به معنی تفهیم شدن تکان داد. تایید کرد:

-اتفاقا همین الان با تلفن فردا جایی قرار مهمی گذاشتم... به نظرم یه روز دیگه باشه خیلی بهتره.

من توان منتظر ماندن تا یک روز بعد را نداشتم جهنم صرر باز هم خودم به تنهایی دست به کار میشدم. نفس عمیقم اه مانند از سینه بیرون جهید... به جای سبک شدن سینه ام

سنگین تر شد و نفسم سخت تر. نقاب لبخند را روی صورتم  
زدم و مثل خودش زمزمه کردم:

-اره یه روز دیگه باشه بهتره.

بدون حرف دیگری از تراس خارج شد. من اما همانجا روی  
صندلی پلاستیکی نشستم و به آسمان چشم دوختم.

شاید بهتر بود فعلا ماهان چیزی از ماجرا نمی فهمید...

باید اول یکی از آن سه مظنون را خودم پیدا می کردم و بعد  
از اینکه به یقین رسیدم او راهم در جریان می گذاشتم.

راهمان پر پیچ و خم بود و مسیر پر از سنگلاخ های ریز و  
درشت... اما نا شدنی هرگز! امید داشتم به سپیدی انتهای

شبش.

\*\*\*

## DONYA IEMAMNOE

شال مشکی را روی سرم محکم کردم و یکبار دیگر با نگاه به  
اینه با اطمینان از اینکه همه چیز نرمال است کیف کوچکم را  
برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

عقربه های ساعت درست روی عدد هشت ایستاده بود و ماهان  
ساعتی پیش بیدار شده بود. هر صدا و هر حرکتش را  
میتوانستم از پشت دیوار نازک نئوپانی حدس بزنم. احتمال  
می دادم بابت همان قراری که شب گذشته حرفش را زد سحر  
خیز شده باشد.

در که باز شد و از کنارم گذشت بوی تند ادکلنش بینی ام را  
چین انداخت اول صبحی.

باتجرب سر تا پای مرا برانداز کرد و یک تای ابرویش بالا پرید:  
-جایی میری؟

دسته کیفم را فشردم و سعی کردم او را از فهمیدن تمام  
کارهایم محروم کنم پس سر بسته جواب دادم:

-اره...یه چند جایی کار دارم.

خواست حرفی بزند اما لحظه آخر منصرف شد و جلوتر از من حرکت کرد.

به پارکینگ که رسیدیم کوتاه گفت: میخوای برسونمت؟

مضطرب این پا و آن پا کردم:

-نه نه لازم نیست خودم می رم.

اخمی کمرنگ پیشانی اش را چروک انداخت. در سکوت سرش را بالا و پایین کرد و پشت فرمان نشست.

وارد خیابان که شدم حس ندامت وجودم را در بر گرفت... کاش او راهم در جریان این رفتن گذاشته بودم. اگر میانه راه اتفاقی می افتاد تنهایی بدون حسین و ماهان چه می کردم؟

با افکاری مغشوش و در هم گوشی ام را بیرون کشیدم و یکبار دیگر نگاهی به ادرس انداختم... در ذهن تخمین زدم با مترو چیزی حدود نیم ساعت راه بود!

ادرس را به خاطرم سپردم و گوشی را در جیب کاپشن انداختم. برای رسیدن به ایستگاه مترو به ان سوی خیابان حرکت کردم اما هنوز به نیمه خط کشی شده خیابان نرسیده متوجه اتومبیلی شدم که با سرعت و بدون قصدی برای ترمز به سوی من میراند از ترسیده پاهایم وسط خیابان قفل شد. خیال می کردم میان خیابان خلوت صبح، هر لحظه فرمان را به سمتی دیگر می چرخاند... اما انگار قصد جانم را کرده بود که سرعتش کم که نشد هیچ بیشتر و دیوانه وار تر به طرفم هجوم آورد...

وحشت زده جیغی کشیدم و قبل از آن که لاشه ام را مردم خیابان از زیر چرخهای ماشین جمع کنند خودم را به گوشه ای پرتاب کردم...

لحظه آخر ساییده شدن صورتم با اسفالت تیز و دردناک، پوستم را شکافت و دلم از درد و ضعف به هم پیچید و صدای فریاد مردی که اسمم را صدا میزد در گوشه هایم منعکس شد...

صدای تند قدمهایی مانع از تشخیص می شد. سوزش صورتم به قدری زیاد بود که از شدت درد ناخنهایم را در گوشت دستم فرو کرده بودم!

دستی روی بازویم نشست. صاحبش را از عطر تند و تیزی که زده بود تشخیص دادم. به زحمت روی پا ایستادم و سعی کردم نادیده بگیرم هرچه که کمتر از ثانیه ای برایم اتفاق افتاده بود. چندین عابر با کنجکاوی بالای سرم تجمع کرده بودند و مدام حالم را می پرسیدند. دستی به گونه ام کشیدم که سرخی خون کف دستم را رنگ زد!

زنی مسن با چرخ دستی خریدهایش خودش را از میان جمع و همه‌ها هایشان کمی جلوتر کشید و گفت:

-خوبی دخترم؟ داشتم از خیابون رد میشدم متوجهت شدم، حواستو بیشتر جمع کن اینا که راننده نیستن یه مشت معلوم الحال نشستن پشت این ماشینا! حالت خوبه؟ طوریت نشد؟

پشت بندش مردی نچ نچ کنان حرف زن را تایید کرد:  
-امان از این جوونای امروزی. فکر میکنن رانندگی فقط گاز  
دادنه! فکر جون مردم رو هم که نمیکنن!  
فشار دست مرد پشت سرم روی بازوهایم شدید تر شد. قبل از  
هر حرف دیگری تند جوابشان را دادم:  
-خوبم طوریم نشد. کوتاهی از خودم بود.  
دقیقه ای بعد، جمعیت هرکدام با نصیحت و حرف کوتاهی  
پراکنده شدند.  
نیم تنه ام را که به عقب چرخاندم با دیدن صورتش، تمام ترس  
و وحشت هایی که سعی کرده بودم دفنشان کنم، به چشمانم  
هجوم آورد و بغض گلویم را دو دستی چنگ زد.  
بی اراده هق زدم و نامش را بر زبان اوردم:  
-ماهان! ...

## DONYA IEMAMNOE

بی حرف فقط سرم را بغل کرد و چند لحظه به همان حال ماند تا به من فرصت بدهد خودم را جمع و جور کنم اما بعد از چند دقیقه من را از خودش فاصله داد و آن لحظه نگاه خیسم در نگاهش قفل شد

خشم بود درون نگاهش یا ترس نمی دانم... هرچه که بود باعث شد بدون اینکه رهایم کند کشان کشان تا پارکینگ مجتمع مرا با خودش هدایت کند. گوشه ای ایستاد و غضبناک چانه ام را میان انگشت شست و سبابه اش جلو کشید:

-بینمت!

ترسیده به دکمه پیراهنش چنگ زدم و نتوانستم گریه هایم را کنترل کنم.. با دقت مشغول بررسی پوست داغ و سوزان صورتم شده بود. چهره در هم جمع شده اش را از پس اشکهایم تار می دیدم. می دانستم بعد از این سکوت سنگینش توبیخ وحشتناکی انتظارم را می کشد. با همان صدای مرتعش و



ترسی که هنوز از جانم بیرون نرفته بود به مچ دستش چنگ  
انداختم:

-خوبم...به خدا خوبم. فقط ترسیدم

چانه ام یکباره رها شد و چند ثانیه نگاه تیره و کدرش میان  
چشمم قفل شد. جوش و خروش ترسناکی در رگهای خونی  
اش جاری بود. طولی نکشید که با فریادش وسط پارکینگ  
یکبار دیگر روح از تنم جدا شد:

-خوبی؟؟ به این میگی خوب؟؟ خودتو دیدی؟

هق بلندی از سینه ام آزاد شد و ماهان بدون اینکه مراعات  
حال نزارم را بکند با اشاره به سمت راست صورتم فریاد زد:

-قیافه اتو توی اینه دیدی که میگی خوبی؟ حواست کجا بود  
که داشتی خودتو می نداختی زیر اون ماشین کوفتی؟ آخه  
کوری مگه؟؟؟

## DONYA IEMAMNOE

اشکهایم بند نمی امد. کلافه میان موهایش چنگ انداخت و دستم را کشید. به زحمت با صدای نامفهوم و گنگی گفتم:

-ولم کن.. دستم... درد گرفت. کجا... کجا داری میری!

مقابل ماشینش ایستاد و دزدگیر را زد. در ماشین را باز کرد و در برابر تمام مقاومت های من با تحکم و بدون انعطاف جواب داد:

-بیمارستان! بشین!

سعی داشت تنه ام را داخل اتاقک ماشین پرت کند. اما من که این درد ذره ای برایم اهمیت نداشت و فقط داشتم زمان را از دست می دادم دستم را به بالای در ماشین، درست روی سقفش بند کردم:

-نمیخواه ماهان. من حالم خوبه... باید برم جایی به خدا عجله دارم. وقت ندارم.

عصبانی بازویم را رها کرد و گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-تو بی خود می کنی بدون اجاره من سرتو میندازی پایین و  
توی هر قبرستونی پاتو می ذاری! دو دقیقه دیرتر رسیده بودم  
باید جنازه اتو جمع می کردم. بشین تا بیشتر از این اون روی  
سگم بالا نیومده خورشید!

لب گزیدم و شوری اشکم را مزه مزه کردم. با فشار مرا توی  
ماشین نشاند و در را به رویم محکم بست که از صدای بلندش  
تکان شدیدی خوردم. خودش ماشین را دور زد و پشت رل جا  
گرفت... قبل از اینکه استارت بزند نگاه ترسناکی حواله ام کرد  
و سپس با یک فرمان از پارکینگ خارج شد.

با دستهایی لرزیده، افتاب گیر ماشین را پایین دادم تا میزان  
زخمی که ماهان حرفش را می زد را ببینم... گرچه با این  
سوزش بی امانی که انگار از سلولها و استخوانم هم رد شده  
بود، میتوانستم حدس بزنم اوضاع تا چه اندازه نامساعد است.  
با دیدن گونه خون الودم جا خوردم. می سوخت و کمی درد  
می کرد! از زوایای مختلف تمامش را بررسی کردم. سکوت

## DONYA IEMAMNOE

ماهان و ابروهای گره خورده اش بیشتر مرا می ترساند. با صدای ضعیفی به حرف امدم:

-زیاد چیزی نشده..یکم پوستم خراشیده، احتیاجی به بیمارستان نیست...بریم خونه با یکم بتادین حل میشه. خودم پانسمانش می کنم....ماهان؟

با هر دو دستش فرمان را فشرد. بدون اینکه جوابم را بدهد، نگاهی به اینه کنارش انداخت.

پافشاری کردم:

-با توام ماهان..بریم خونه احتیاجی به دکتر نیست، من بدتر از اینهاشو دیدم که حالا نخوام احتیاج به دکتر داشته باشم!  
خشم و عصبانیت روی تارهای صوتی اش اثر گذاشته بود که بلند و بی ملاحظه اما گرفته و خش دار جواب داد:

## DONYA IEMAMNOE

-کاش می دونستم تو اون گذشته لعنتی تو چه خبر بوده که  
از این بدترهاشم دیدی! بدتر از این دیگه چی هست آخه؟  
صورت قشنگتو زدی نابود کردی

برای ثانیه ای قلب نتپید درست شنیده بودم؟ صورت من رو  
قشنگ خطاب کرد؟ لحظه ای نیم رخش را به سمتم چرخاند  
و بدون اینکه تغییری در تن صدایش ایجاد کند ادامه داد:

-داری از درد می میری به روی خودت نمیاری! این وضع  
صورتته می گی خوبم...از این وحشتناک تر می تونه باشه؟ به  
خاطر سهل انگاری و دست پا چلفتگی خودت به بلایی که به  
سرت میاد میگی حقمه!؟

سرم پایین افتاد. اما او همچنان توبیخ هایش را آواری می کرد  
و بر سرم می کوباند.

-من اون راننده بی پدر مادر و بالاخره پیدا می کنم، بلایی به سرش بیارم اون سرش نا پیدا! اولی قبلش تکلیف تورو اول از همه باید معلوم کنم!

دستی به زیر بینی ام کشیدم. گریه هایم بند آمده بود اما صدای فریادش هنوز در گوشم اونگ می زد! ریز گفتم:

-یه چیزی وجود داره که یه نفر میخواد ما ندونیم. کاملاً معلوم بود داره از عمد با سرعت به سمتم میاد

به سرعت ماشین افزوده شد و وارد لاین سبقت شد، جرات گرفته ادامه دادم:

-یه عمدی تو این ماجرا هست... یکی میخواد منو از همه چیزایی که قراره بدونم دورم کنه

خنده عصبی و هیستریکس سکوت ناگهانی فضا را شکست:

-فکر نمیکنی زیادی داری جنایی اش می کنی؟ اخه دختره احمق! منو تو چی کاره ایم که یکی بخواد ما رو بکشه؟ اصلاً

تو فکر می کنی خورشید؟ توی روز روشن وسط یه خیابون  
شلوغ چرا باید یکی بیاد زیرت بگیره؟

کلافه دستی به چشمهای ملتهم کشیدم. ماهان تمسخر امیز  
ادامه داد:

- پولداریم؟ و کیلیم؟ با بانوی دستمون تو یه کاسه ست؟ چی  
کاره حسنینم که قرار باشه از کره خاکی محو شیم؟

خشم الود نگاهش کردم. بی توجه به من به رانندگی اش ادامه  
می داد. من هرچه می گفتم او حرف خودش را می زد... من اگر  
هزار دلیل و برهان هم برای این مرد می اوردم باورم نمی  
کرد! شکی به این موضوع نداشتم که راننده با سوقصد زمان  
خارج شدنم از خانه را ثبت کرده بود. مرد یا زن؛ فرد باهوشی  
بود!.. تمام قدم هایش را کنترل شده بر می داشت، هیچ ردی  
از خودش به جای نمی گذاشت و همین مرا یکه و تنها با  
خودم درگیر می کرد!

چند متر جلوتر داروخانه ای قرار داشت. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. علی رگم سوزش صورت‌م طاقت تحمل فضای درمانگاه یا بیمارستان را نداشتم. چیزی تا سبز شدن چراغ نمانده بود. قبل از اینکه حرکت کند گفتم:

-یه گوشه نگهدار، جلوتر داروخونه هست.

چند ثانیه بعد بی حرف پارک کرد. خم شدم دستیگره را بکشم که کمربندش را باز کرد و آمرانه گفت:

-بشین سرجات، تو لازم نکرده با این سر و صورت بری تو انظار! چی میخوای؟ خودم میرم میگیرم

آهسته لیست خریدهایم را برایش خواندم که شامل گاز استریل و بتادین و چسب می شد.

بی حرف اضافه ای از ماشین پیاده شد. با چشم قامتش را بدرقه کردم تا جاییکه وارد داروخانه شد و کاملاً از محور دیدم ناپدید.



## DONYA IEMAMNOE

رسیدنش که طول کشید، افتاب گیر را یکبار دیگر پایین دادم و خراش های صورتم را برانداز کردم. ظاهرا در اثر تابش نور مستقیم خورشید بیشتر عمق خراشها مشخص بود.

یکبار دیگر صحنه پرواز ماشین از چند متری، پشت پرده چشم و ذهنم جان گرفت و کلافه برای ندیدنش چشم بستم! حاضر بودم قسم بخورم کسی قصد جانم را داشت، فقط نمی دانستم چگونه باید ثابتش می کردم!

بالاخره با کیسه ای پر از دارو آمد. در ماشین را بست و قبل از اینکه حرکت کند، پنبه ای کند و ان را اغشته به بتادین نمود. از بوی تند و مشمئزکننده اش بینی ام چین خورد. دستور داد:  
-سرتو بیار جلو.

نتوانستم مانع خندیدنم بشوم:

-اینجا؟ وسط خیابون؟ خب میرفتیم خونه چه عجله ای بود!

صبورانه تکرار کرد:

-سرتو بیار جلو.

در برابر لحن آرام اش بر خلاف ساعت قبل، خلع سلاح شدم. کاری که خواسته بود را انجام دادم و برای متمایل شدن به سمتش، کمی در جایم جا به جا شدم. پنبه اغشته به بتادین روی زخمم نشست و تمام جانم همان لحظه سوخت!

چشمهایم را محکم بهم فشردم تا سوزشش را مخفی کنم. ماهان اهسته و لطیف پنبه را جای جای زخمهایم می کشید و من از فرط سوزش و کمی درد دلم فریاد کشیدن می خواست!

نمی دانم اعضای چهره ام از تحمل این درد چگونه در هم فرو رفته بود که صدای اهسته خنده اش کنار گوشم بلند شد:

-که درد نداری و طوری نیست و زخمت سطحیه؟ از این بدتر اش رو دیده بودی و اینجوری سرخ شدی از درد؟

به زحمت از میان لبهای بسته ام ادا کردم:

-تمومش کن دیگه چقدر لغتش می دی!

پنبه را از صورتم فاصله داد و جای بتادین هایی که به گونه ام مالیده شده بود را با نفسش آهسته و کوتاه، فوت کرد...از برخورد بازدم نفسش به صورتم آن هم از این فاصله نزدیکی که تنها به اندازه یک نفس بود، حال دلم منقلب شد.

جلوتر آمد و پنبه را یکبار دیگر به زخمی که تا نزدیکی گوشه لبم امتداد یافته بود، کشید.

برخورد شستش با چانه ام به ضربان های قلب بی امانم افزود. دلم بی جنبه شده بود...دلم چه می فهمید ماهان قصد مداوایم را دارد؟!

از ورای پلکهای بسته ام چهره اش را تصور کردم، آن جدیتی که همیشه موقع انجام کارهایش خرج می کرد واضح در سرم نقش بسته بود. از تصور اینکه این بار مخاطب تمام این نگرانی ها من بودم، قلبم دورانی به تمام محیط سینه ام کوبید!

چشمه‌ایم باز شد..هیچ وقت صورتش این همه نزدیکم نبود...نگاه اشفته ام در نی نی نگرانی چشمه‌ایش قفل شد.  
از کار دست کشید و چند لحظه تماشا می کرد.

من ادم خوبی برای تمام مخفی کاری ها نبودم! چشمه‌ایم زودتر از من همه چیز را لو می داد، شاید ماهان هم این را فهمیده بود که نافذ تر از همیشه، تک تک لایه های زیرین وجودم را با چشمه‌ایش ذوب می کرد!

لبه‌ایم را تر کردم که نگاهش پایین رفت! بدون دخالت مستقیم دستش، با پنبه زخم کنار لبم را لمس کرد. چهره ام از درد جمع شد. سنگینی فضا بیشتر از دیوانه بازی های قلبم را طاقت نمی آورد...

سرم را پس کشیدم. متوجه خواسته ام شد، نمی‌دانم شاید هم دست دلم با این نزدیکی برایش رو شده بود !  
گاز استریل را باز کرد و روی صورتم چسباند.

-همیشه انقدر لجبازی؟

گاز را روی گونه ام با چسب محکمش کرد. پنبه بتادینی را  
توی پلاستیک دیگری انداخت و به تماشای نتیجه کارش  
نشست.

دستی روی نیم صورت پانسمان صورتم گذاشتم و با نگاه  
خودم در اینه ماشین گفتم:

-هیچ وقت نبودم اما زندگی بام زیادی لجبازی کرده... ممنون.  
ابرو بالا پراند و در جواب تشکرم سری جنباند. نگاه عمیقی  
نثارم کرد که دل بی جنبه ام تکان های محکمش را از سر  
آغاز کرد:

-که اینطور... بیشتر مواظب خودت باش. حیفه روی صورت  
قشنگت جای زخمای ناخواسته بمونه و تا مدتها اذیت کنه.

ضربان هایم اوج گرفت باز هم از زیبایی من گفته بود و این  
غیر قابل باور بود. با جای زخم های عمدی و خواسته روی  
دل من چه می کردم؟ اگر او نبود!...

-نگفتی؟

بی حواس خیره اش شدم:

-چی رو؟

راهنما زد و به راه افتاد:

-این که سر صبحی آلاگارسون کرده کجا قرار بود تشریف  
ببری مادمازل؟

از لحن نسبتاً طنزش خنده کوچکی لبهایم را زینت داد.

-از طریق یکی از همسایه ها ادرس یکی از اون سه نفر رو پیدا  
کردم. میخواستم برم سراغ خانوادش که بیان آزمایش دی ان  
ای بدن...

-که چی بشه؟

## DONYA IEMAMNOE

-که معلوم بشه طرف دخترشون هست یا نه.

چپ چپ نگاهم کرد:

-این رو الان به من میگی؟ مسئله به این مهمی رو الان باید

بدونم خورشید؟

با دستهایم بازی کردم و حق به جانب جواب دادم:

-من اگرم به تو می گفتم یه جوری مانعم میشدی... حداقل

اونجوری خودم اول مطمئن می شدم بعد تورو هم در جریان

می داشتم.

با صدای کنترل نشده ای گفت

-من کی جلوی تورو گرفتم که این بار دومم باشه؟

از صدای بلندش جا خوردم:

-چرا داد میزنی؟

چند نفس عمیق کشید و حینی که به روبرو خیره بود بلند گفت:

-یه وقتا یه چیزی میگی کفر ادمو در میاری! یه وقتا هم با نگفتنات گند میزنی به اعصاب آدم... یعنی من اگه میدونستم پای همچین قضیه ای وسطه نمیداشتم بری؟ انقدر بیشعور منو فرض کردی؟ پای بابای خودم وسط نیست؟  
-من همچین فکری نکردم!

-ولی با رفتارات اینو ثابت کردی. همونقدر که حسین برای تو ناجی و پدر و چه میدونم هرچی بوده.. به همون اندازه هم برای من اندازه تمام عمرم پدرم بوده، پس فکر نکن فقط تو از این موضوع درگیر و ناراحتی... بفهم اینو خورشید!

ناراحت به صندلی تکیه زدم. شاید حق با او بود، من بازهم خودسرانه تصمیم گرفته بودم و بازهم دودش در چشم خودم رفته بود. میان درگیری افکار ناتمامم، گوشی را برداشت و



مشغول شماره گیری شد. سرم را به طرف شیشه چرخاندم و با دستم گاز استریل را پایین کشیدم.

-الو سلام حالت چطوره؟ فدای تو مخلصم.. همه خوبن خودت خوبی؟

از گوشه چشم دیدم که نیم نگاهی به من انداخت و حرفش را ادامه داد:

-نه قربونت، چیز مهمی نیست، فقط اینکه زنگ زدم در جریان بذارمت امروز کار پیش اومده برام نمیتونم پیام حامد جون... قربون دستت بندازش یه روز دیگه... باشه دستت درد نکنه، مخلصم خدا حافظ.

تلفنش که تمام شد من را مخاطب قرار داد:  
-آدرس و بگو.

بی مخالفت ادرس را برایش خواندم و ماهان در سکوت به سمت کرج راند.

\*\*\*

نگاهی به مجتمع با اجرهای مرمری انداختم. برای پی بردن به این ماجرا بی تاب و بی قرار بودم.

-همینجاست؟

هیجان زده نالیدم:

-فکر کنم.

قبل از اینکه قدمی بردارد صدایش زدم:

-ماهان؟

برگشت و استفهامی نگاهم کرد. با دلشوره نجوا کردم:

-اگه راضی نشن واسه آزمایش بیان چی؟

نیشخندی زد:

-تا اینجا اومدی تازه یادت افتاده ممکنه مخالفت کنن؟ راضی

میشن یعنی جنازه دخترشون نمیخوان؟

## DONYA IEMAMNOE

بی حرف در سکوت شانه به شانه اش حرکت کردم. هنگامی که مقابل واحد ایستادیم ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسید. ماهان زنگ در را فشرد و کمی بعد زنی کوتاه قامت در استانه در پیدا شد:

-بفرمایین؟

نگاه ماهان به من نشانه رفت. وقتی فهمید زبانم قصد حرکت ندارد خودش دست به کار شد:

-سلام خانم روزتون بخیر، ام...من چند تا سوال از حضورتون داشتم.

زن چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و پشت در سنگر گرفت:

-سلام. بله بفرمایید

ماهان دستی به صورتش کشید و گفت:

-من یکی از ساکنین مجتمع یاس هستم دختر شما توی  
مجتمع یاس سکونت داشته؟

سکوت زن نشانه تاییدش بود.به جای جواب اخم کرد:

-شما کی هستین؟

بدون اینکه از موضعش کوتاه بیاید سوال بعدی را پرسید:

-فقط چند تا سوال دارم ازتون،شما بابت اتیش سوزی اون

ساختمون،نسبت به دخترتون اعلام مفقودی کرده بودین؟

زن من من کنان به من نگاه کرد.خودم را جلو کشیدم و با

عطوفت و تمنا گفتم:

-شما ممکنه با حرفاتون به ما خیلی کمک کنین،من حال

شما رو میفهمم مادر،منم تو اون اتیش سوزی عزیز از دست

دادم... خواهش میکنم هرچی میدونین بهمون بگین.

نگاه زن بار دیگر به سوی ماهان رفت و سپس پس از سکوت

طولانی جواب داد:

-ب..بله! ولی...

نفس اسوده ای کشیدم. به جای ماهان این بار خودم جلو رفتم  
و تمام هرچه میدانستم را گفتم:

-ببین مادر، نمیخوام خدایی نکرده نگرانتون کنم ولی...یه  
جسد پیدا شده... از اون ساختمون که حدود سنی دختر  
شماست، راستش... احتیاج به مطابقت دی ان ای داریم، یعنی  
آزمایش تطبیق هویت! همیشه خواهش کنم با ما بیاین یا اصلا  
خودتون... برین آزمایش بدین که متوجه شین اون جسد دختر  
شما هست یا نه؟

اشک در نگاه زن ردیف شد. چادرش را پشت لبهایش  
کشید. یک دفعه جواب داد:

-اون دختر من نیست... دست از سر ما بردارین.

بدون حرف اضافه دیگری در را به رویمان محکم بست. انگار  
اب سرد را روی سرم خالی کرده بودند، مات و مبهوت و خشک

شده به در بسته شده می نگریستم. پوف بلند و کشیده ماهان در فضای راهرو منعکس شد.

دستهایم کنارم باز مانده بود:

-چی گفت این؟ چرا اینجوری کرد

ماهان که انگار دست کمی از من نداشت بدون اینکه جوابی به من بدهد، صدایش را روی سرش انداخت و درست مثل لات های چاله میدان وسط راهرو داد زد:

-درو باز کن خانوم... ما مسخره شما نیستیم. من وقتمو از سر راه نیاوردم، از اون سر شهر تا اینجا نیومدیم که درو رومون بکوبین... درو باز کن یه جواب درست حسابی بده وگرنه برات گرون تموم میشه... میرم با پلیس میام

عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. تعدادی از همسایه ها با صدای بلند ماهان در را باز کرده بودند و کنجکاوانه از بالای نرده ها سرک می کشیدند. خجالت زده از این کار، دست روی

صورت‌م گذاشتم و ماهان همچنان به تهدید هایش ادامه می داد....

هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که به ثانیه نکشید در باز شد...منتها این بار به جای آن زن قد کوتاه مسن، دختری جوان در چهارچوب در ایستاد. ترسیده از صدای بلند ماهان دست روی بینی اش چسباند. هیس هیس کنان جلو آمد و التماس کرد:

-اقا تو رو خدا... ساکت باشین، به خدا ما اینجا ابرو داریم...-

ماهان سریع و قلدر مابانه گفت :

\_برو به اون مادرته مادر شوهرته هرکی هست بگو بیاد، من طرف صحبتتم تو نیستی!.. تا امروز اون آزمایش دی ان ای رو از اون زن نگیرم پامو یه قدم از اینجا برنمیدارم! برو بگو به نفعشه همین الان حاضر شه بیاد... ابروی بابای من وابسته به این آزمایش دی ان ایه

دختر جوان با ترس جلو آمد و رو به همسایه هایی که در حال تماشا بودند گفت:

-بفرمایین خانوم رجبی، عاملی... بفرمایین از دوستان هستن. همسایه ها واه کنان و عده ای در حالی که پشت چشم نازک می کردند وارد خانه هایشان شدند.

زمانی که راهرو های بالایی عاری از ادمی شد، دختر جوان با صدای بسیار اهسته و لرزانی رو به ماهان گفت:

-دی ان ای مادرم لازم نیست. اون دختری که واسش اعلام مفقودی کردن منم!

مثل ادمهایی که از کما برگشته باشند بدون هیچ قدرت درکی به دختری زل زدم که ادعا داشت فرد مفقودی خودش بوده! رشته های تحلیل مغزم اتصالی کرده بودند..دیگر هضم این یکی از توانم ساخته نبود.



کف دستم به پیشانی ام کوبیده شد و وای نالانی از حنجره ام بیرون جهید.

واکنش ماهان هم دست کمی از من نداشت. متعجب به دختر خیره بود.

قدمی به سمت من برداشت و ملتمس همانطور اهسته ادامه داد:

-بیاین داخل... باهم حرف میزنیم، بفرمایین خانوم. شما هم همینطور اقا...

در را چهارطاق به رویمان گشود و خودش به انتظار ورود ما، عقب تر ایستاد.

حیران دعوتی بودم که هرگز انتظارش را نداشتم. ماهان راست میگفت... هیچ چیزی اتفاقی، اتفاق نمی افتاد!

نگاه گنگم پی ماهان رفت که او هم از من بدتر گیج و گنگ به دختر جوان خیره شده بود. پاهای سست شده ام برای فهم

این ماجرا جلوتر از من حرکت کردند. هنگامی که پا توی خانه گذاشتم نفس عمیقی کشیدم... زنی که اعلام مفقودی کرده بود دخترش بیخ گوشش زندگی می کرد. دیوانه کننده تر از این معادله توی هیچ زندگی ای یافت نمیشد.

دختر جوان چادرش را بغل زد و رو به همان زن مسن محبت امیز گفت:

-مامان جان میشه زحمت دوتا چای رو بکشی؟

در اتاقی را به رویم باز کرد:

-بفرمایین خانوم.

خودش جلوتر وارد شد و چند دست لباسی را که روی زمین ریخته بود بلند کرد:

-شرمنده اینجا یکم بهم ریخته ست، انتظار مهمون نداشتیم حقیقتش...

-ما هم مهمونی نیومدیم خانم محترم.

## DONYA I EMAMNOE

صدای ماهان از پشت سرم سخت و عصبی بلند شد. به سمتش برگشتم.. با نگاه از او خواهش کردم به اعصابش مسلط باشد. در وضعیت بدی قرار داشتیم.

دختر جوان لب بهم فشرد و لباسها را روی صندلی ریخت. لبه های چادرش را مرتب کرد و پرسید:

-چرا دنبال من میگردین؟

هنوز باور نکرده بودم که او خودش باشد با گیجی پرسیدم:

-اسما حاتمی شمایی؟

دخترک سرش را به نشانه مثبت تکان داد. نالیدم:

-پس چرا زنده ای؟

لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست:

-میخواستی مرده باشم؟

دستی به صورتم کشیدم که ماهان به جای من جواب داد:

- شما انگار متوجه ماجرا نیستین خانم؟ مادر شما بابت انفجار اون ساختمونی که توش زندگی می کردین اعلام مفقودی کرده. در صورتی که معلوم نیست چند وقته اینجا کنارش دارین زندگی میکنین! هیچ میدونین چند نفر رو چند ارگان رو به سخره گرفتین با این کارتون؟ یکم دیگه از مفقودیتون بگذره ممکنه دولت مرگتون رو اعلام کنه

- مادرم مقصر نیست من ازش خواستم. چون به هر حال مرگ برام از این زندگی راحت تر بود

تحکم حرفش باعث شد سرم را بالا بیاورم.

- آخه چرا باید خودتو گم شده جا بزنی؟

ابروهایش از فرط ناراحتی بهم نزدیک شدند:

- مجبور بودم. ادم که تا مجبور نباشه به مرگش راضی نمیشه شما بشینین براتون توضیح میدم... شما از ساکنای مجتمع هستین؟

به زحمت گفتم:

-بله من و پدرشوهرم ساکن بودیم

زیر چشمی به ماهان نگاه کردم که واکنشش نسبت به کلمه شوهر رو بدونم اما هیچ واکنش خاصی نداشت پس بی حس و حال توضیح دادم:

-یه جنازه ناشناس توی خونه ما وقت انفجار پیدا شده که معلوم نیست مال کیه و ما پامون گیر کرده وسط یه پرونده ای که سر و تهش معلوم نیست. تا میام یه سرخ پیدا کنم امیدم دود میشه میره هوا..معلوم نیست قتله انفجاره! همه تقصیرا افتاده گردن یه خدایامرزی که نیست تا چیزی رو گردن بگیره! لااقل تو بگو چرا اینکار رو کردی؟

به در تکیه زد و سرش را پایین گرفت:

-شوهرم کلی بدهی بالا آورده بود. روزی نبود که طلبکارا پشت خونه صف نبندن! خسته شده بودم از دک کردنشون... بدبختی

پشت بدبختی بود که روی سرمون می ریخت! چک هاش چند ماه بود که پاس نشده بودند. بقیشون هم راضی نمیشن مهلت بدن... همه در ها به رومون بسته شده بود، تا اینکه اون قضیه پیش اومد. ساختمون منفجر شد. راستش اولش نمیخواستیم این کار رو کنیم! ولی هرچی بیشتر فکر می کردیم چاره ای نداشتیم...

-شوهرتون کجاست اونم اعلام مفقودی کرده؟

ماهان پرسیده بود پس رو به ماهان ادامه داد:

-اره اونم مفقود اعلام کردیم و اومدیم خونه مادرم برای اینکه یه مدت طلبکارا دست از سرمون بردارن مجبور شدیم خودمونو بزنیم به مردن. از مامانم خواستم پای اون برگه رو امضا کنه و اسم منو حمید هم بذاره تو لیست مفقودیا... این تنها راه حلی بود که میتونستیم یه مدت از سر خودمون بازشون کنیم.

-آخه تا کی قراره مثل فراریا زندگی کنین؟

عاجزانه تقاضا کرد:

-فرقی نمیکنه اگه شما نمیومدین اینجا سر و صدا نمیکردین  
من شاید تا اخر عمر به این زندگی راضی بودم این زندگی  
سگش شرف داره به اون زندگی که قبلا داشتم حداقل هر روز  
از ترس طلبکارم تنم نمیلرزه هر شب با شوهرم سر بدهیاش  
دعوام همیشه تا هروقت که آبا از آسیاب بیفته همینجور زندگی  
میکنیم خدا رو چه دیدی شاید یه پولی دستمون اومد و  
بدهیامون دادیم و برگشتیم سر زندگی خودمون! تو رو خدا دیگه  
شما هم پی شو نگیرین. بزار این نیمچه آرامشی که پیدا کردیم  
بهم نخوره

به گریه افتاد:

-تازه داریم نفس راحت می کشیم، از تهدیداشون شبی نبود  
که خواب به چشمم بیاد! خانم تورو خدا بیشتر از این پیگیر این  
قضیه نشید. نمیخوام واسه مامانم دردسر درست بشه...

از گریه هاش دلم ریش شد. ماهان نچ کنان از اتاق بیرون رفت  
و من برای تسلی دادن به گریه های زن جوان دست روی شانه  
اش گذاشتم. با لبخند مغمومی گفتم:

-خدا رو شکر زنده این. هم شما و هم شوهرت. خدا بزرگ تر از  
این حرفاست.

دستم را گرفت ملتمسانه گفت:

-تورو خدا از این قضیه چیزی پیش کسی نگین خانم. به خدا  
ما ابرو داریم، من برای مادرم نگرانم. اومدیم این سر شهر که از  
اون طلبکارا یکم خیالمون راحت باشه. تورو به عزیزت قسم  
نگی زنده ایم! خونه خرابم نکنی!

دلم برایش سوخت:



## DONYA IEMAMNOE

-این حرفا چیه، ای کاش عزیز منم الان به جای اینکه زیر یک  
خروار خاک دفن شده باشه، میفهمیدم زنده ست و یه گوشه  
از شهر داره نفس می کشه... خوشحالم برات. خیالت هم راحت  
باشه، من که تورو نمیشناسم، کاری هم باهات ندارم... امیدوارم  
خیلی زود مشکلاتت حل بشه.

دستی به زیر پلکهایش کشید و اشکهایش را پاک کرد:

-خدا از خانومی کم ات نکنه. به خدا چاره نداشتیم و گرنه منم  
راضی به اینجور زندگی کردن نیستم.

شانه اش را فشردم:

-حل میشه. توکلت به خدا باشه.

صدای ماهان از پذیرایی بلند شد:

-خورشید...؟ نمیای؟

رو به اسما گفتم:

## DONYA IEMAMNOE

-با اجازه ات، من می رم...معذرت میخوام بابت داد و فریادهای همسرم!! این روزا خیلی تحت فشار هستیم.

سرش را جنباند و نگاهش روی گونه پانسمان شده ام کمی مکث کرد:

-نه نه به خدا می فهمم، اشکالی نداره.

لبخند دیگری به رویش پاشیدم و فاصله گرفتم. از اتاق که بیرون امدم مادرش سینی چای به دست روبرویم ایستاد. از او هم بابت اتفاق افتاده، عذرخواهی کردم و سرانجام هردو از خانه خارج شدیم.

همین که توی ماشین نشستیم بی هدف به روبرو خیره شدم...تمام وجودم خالی شده بود. خلا مطلق بودم، بدون هیچ حسی!

-خب...حالا میخوای چیکار کنیم؟

لب زیرینم را مکیدم و سینه ام از فشار هوا پر و خالی شد:

## DONYA IEMAMNOE

-این یکی که نشد...باید بریم سراغ مورد بعدی!

مکث طولانی کردم و ادامه دادم:

-هیچ وقت واسه کسی ارزوی مرگ نکرده بودم ولی با این

شرایط... حداقل امیدوارم نفر بعدی واقعا زنده نباشه!

ماهان هم خنده بی صدای تایید واری کرد و ماشین را با

خستگی به حرکت انداخت.

\*\*\*

گوجه های حلقه حلقه شده را کف ظرف چیدم. خیارهاهم

به تبعیت از گوجه ها حلقه وار روی کاهو ها قرار دادم.

سایه بلند قامتش روی میز پهن شد و قبل از اینکه اعتراض

کنم ناخنکی به یکی از خیار ها زد. چشم غره ای برایش امدم

و به قابلمه خورشتم سر زدم.

سیب زمینی های سرخ شده طلایی رنگ را هنوز به قابلمه

خورشت اضافه نکرده بودم.

## DONYA IEMAMNOE

ماهان از میز فاصله گرفت و پای اجاق ایستاد. همین که سرم را چرخاندم دستبردی به یکی از سیب زمینی ها زد که دادم در آمد:

-بسه هی هیچی نمیگم. غذا که حاضر شد هرچقدر دلت خواست بخور!

خنده آرامی کرد و بی توجه به من یک سیب زمینی دیگر را برداشت:

-مزه هرچیزی به دزدکی بودنش ولی خدایی هیچ وقت فکر نمیکردم دختری به سن و سال تو همه جور اشپزی بلد باشه. زیر شعله را کم کردم:

-مگه سن و سال من چشه؟

شانه ای بالا انداخت:

## DONYA IEMAMNOE

-این روزا دخترای به سن تو قید و بند خونه داری  
نیستن. بیشتر پی تفریحای خودشونن. جالبه برام. از شواهدم  
پیدا است دست پخت بدی نداری.

چشم و ابرویی به رنگ و لعاب قیمه انداخت.

لبخند تلخی زدم:

-ده یازده سالم بود اشپزی یاد گرفتم. شایدم کمتر، مادری  
هم بالای سرم نبود، طبیعی بود که برای حفظ زندگی بخوام  
دست به کار شم و بیشتر از تفریح و خوش گذرونی به فکر  
ادامه زندگیم باشم تا رفیق بازی و هرچیزی که اسمش رو  
میداری. روزای زیادی از اون سال تا حالا می گذره..قطعا باید  
تا الان جا افتاده باشم تو این کار. مگه نه؟

متعجب نگاهم کرد. یکی از شانه هایش را به کانتر تکیه زد و  
دست به سینه شد:

## DONYA IEMAMNOE

-زندگی گذشته تو واقعا منو کنجکاو می کنه. خیلی دوست دارم یه روز برام از چیزایی که دوست داری تعریف کنی.

سیب زمینی ها را به خورشت اضافه کردم و حینی که همشان می زدم زمزمه کردم:

-بهتره که ندونی. هرچند تنها چیزی که تو زندگیم دوست داشتم یه روز آرامش داشتن بود که...

ادامه ندادم و نگفتم فقط موقع زندگی کنار پدرت آرامش داشتم ماهان هم با جوابم سکوت کرد و چیزی نگفت...زنگ خانه به صدا در آمد. مشغول درست کردن سس سالاد بودم که گفت:

-من باز می کنم.

نفس عمیقی کشیدم...گردن و شانه هایم کوفته شده بودند.

صدای بلند اشنای نریمان و هیجانش موقع ورود، از خستگی  
هایم کم کرد. کاسه سس را گوشه ای گذاشتم و با لبخند به  
استقبالش رفتم:

-سلام اقا نریمان...خوش اومدین.

لبخندی که حین سر به سر گذاشتن با ماهان تا انتها روی  
لبش نشسته بود با دیدن صورت پانسمان شده من وا  
رفت. نگران گفت:

-خورشید خانم...صورتت چی شده؟ چه بلایی سر این صورت  
قشنگ اومده؟ با این گوریل دعوات شده؟ ببینم نکنه دست بزن  
داره؟ آره؟ میخوای خودم برات پرونده تشکیل بدم؟

ماهان اخمی تصنعی کرد و کاملاً جدی دو ضربه به سر شانه  
نریمان زد:

-داداش فکر نمیکنی خورشید خانمی که وکیل وصیش شدی  
زن منه؟ تو به چه حقی به صورت زن من میگی خوشگل؟

قند در دلم آب شد با این حرف... از بچگی دوست داشتم یک شوهر غیرتی داشتم که روی من حسابی حساس بود ناخودآگاه تمام حس بدی که از سر صبح گریبانم را گرفته بود با این حرف ماهان و تعریفش دود شد و به هوا رفت. چقدر دل نشین بود شنیدن این تعریف های کوتاه از زبان ماهان!

نریمان چرخید و گفت:

- دروغ میگویم مگه؟ تا چند روز پیش که صحیح و سالم بود... کی به جز تو با این خانوم زیبا زندگی میکنه؟ ماهان راستشو بگو کاریت ندارم فقط اگه واقعا کار تو باشه میکشونمت دادگاه چشمای ماهان گرد شد و ابرو بالا پایین کرد:

- باز گفت! میزنم دهن مهن تو....

میان حرفش پریدم و در حالی که مخاطبم نریمان بود چشم غره ای به بی ادبی ماهان رفتم:

- اقا نریمان بفرمایین سر میز، اتفاقا شام هم آماده ست



از هردویشان فاصله گرفتم و یک بشقاب و قاشق و لیوان به آن دوتای دیگر اضافه کردم.

برنج را که در دیس کشیدم روی میز گذاشتم. ظروف خورشت را به دست ماهان دادم تا زحمت بردن سر میز را بکشد. قبل از رفتن کنار گوشم نق زد:

-اولا که روسریتو بکش جلو دوما دیگه نبینم طرف کسی جز شوهرت دربیای

باز کارخونه قند و شکر قلبم فعالیت کرد دیابت نمیگرفتم از دست این تناقض های ماهان خیلی بود

همه چیز که تکمیل شد ماهان صندلی کنار خودش برایم کشید.

-بیا خورشید جان.

دلهم لرزید از ادای محبت امیز جانی که به اسمم وصله پینه شده بود. کاش بدون حضور نریمان هم شاهد شنیدن اسمم

## DONYA IEMAMNOE

به این زیبایی از زبانش بودم.. آن ادای دیوانه کننده شینی که  
می کشید و افسار قلب من را هم کشیده با خود می برد به  
دنیای خیال!

کنارش جای گرفتم و ماهان کاملاً جنتلمنانه دیس را به دست  
گرفت و مقداری پلو برایم کشید.

نریمان بدون تعارف کاسه خورش را در بشقابش خالی کرد  
و به به کنان گفت:

-عجب رنگی! عجب بویی! به خدا قسم که از سر این پسر عمه  
ماهم زیادی! راستشو بگو به من، خودم واست طول درمان  
میگیرم طلاق تو از این گولاخ می گیرم. هیچم باهام  
رودربایستی نکن! این زده صورتتو ترکونده؟  
خجولانه خندیدم:

-نه بابا این چه حرفیه! صبح خوردم زمین

## DONYA IEMAMNOE

سپس دوست داشتنی ترین نگاهی که میتوانستم را در  
چشمهایم ریختم و به ماهان خیره شدم:

-مگه به ماهان میاد از این کارا بلد باشه؟! یه اتفاق غیر منتظره  
بود. بیشتر از جانب بی حواسی من.

-داری طرفداریشو میکنی؟ انقدر ازت زهرچشم گرفته؟  
بلند خندیدم:

-نگید تورو خدا اقا نریمان. ماهان به این آقایی. پسر اون پدر  
باشی و این همه که شما فکر میکنید بد باشی؟ مگه همچین  
چیزی ممکنه؟

شانه بالا انداخت و با برداشتن قاشقش مشغول شد:

-چه بدونم الله و اعلم.. از این پسر هیچی بعید نیست... نه  
ماهان؟

ماهان نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد:

-غذاتو بخور چون تصمیم دارم بعدش بیرون ت کنم

## DONYA IEMAMNOE

با لبخند کمرنگی سوتفاهم را برطرف کردم:

-صبح داشتم میرفتم جایی، بی احتیاطیم باعث شد ماشین رو  
نبینم و پرت بشم زمین.

ناباور قاشق را تا جلوی دهانش نگهداشت:

-آره ماهان؟

با حالتی که انگار بحث برایش جذابیتی نداره گفت:

-چیزی نیست داشت از خیابون رد میشد یه ماشین نزدیک  
بود با سرعت بزنه بهش خدا بهش رحم کرده که فقط صورتش  
اینجوری شده بنظرم بهتره اول شاممون رو بخوریم جا واسه  
این بحث ها زیاده.

اما نریمان که قانع نشده بود و در عوض شدیداً به فکر فرو  
رفته بود غذایش را با صبر و حوصله جوید. از روی تفکر اخم  
کرده بود و ناگهان سکوت را شکست:

-می گم نکنه اتفاقی نبوده باشه؟

با برنجم بازی بازی می کردم و حرفی نزد. در عوض ماهان گفت:

-تو ام که از شواهد معلوم فیلم پلیسی زیاد میبینی؟ خودت و خورشید لنگه همدیگه این نریمان که متوجه منظورش نشده بود چشم ریز کرد:

-چی؟ چرا؟

-خورشید هم صبح همین حرف رو زد... بنظرم شما دوتا با چیزی به اسم فکر فکر یا همچین چیزی اصلا اشنایی ندارین! اخه مگه ممکنه تو روز روشن همچین اتفاقی بیفته؟ من که حالا یک نفر را داشتم که به تیمم نزدیک باشد فرصت را غنیمت شمردم و تمام ان چیزهایی که با ماهان نگفته بودم حالا در حضور نریمان به زبان اوردم:

-بنظر منم عمدا یه نفر این کار رو کرده بود. چون موقعی که من داشتم از خیابون رد میشدم هیچ جنبنده ای اونجا نبود

## DONYA IEMAMNOE

چه برسه به ماشین.. فقط یکی دو تا عابر بودن. و بقیه از همسایه ها.

نگاه عاقل اندر سفیه ماهان بیشتر مرا مصمم کرد. باید یک نفر اینجا باورم می کرد!

-اخه مگه ما چیکار کردیم؟ پول کسی و کشیدیم بالا؟ قتل کردیم؟ دزدیم؟ طلبکارم که نداریم الحمدالله! کی با تو پدرکشتگی داره بخواد بکشتت

نریمان به من من افتاد:

-من نمیدونم کی ممکنه باشه ولی خب یکم بو داره این قضیه!

-باز سوزنت گیر کرد، شروع کردی هی قضیه بو داره، بو داره؟  
-اصلا به من چه بابا. ولی میگم آ عجب دست پختی داری خورشید خانم....

## DONYA IEMAMNOE

جرعه از اب توی لیوان را نوشیدم و هنگامی که گلویم تازه شد بی توجه به تغییر بحث دو مرد رو به رویم گفتم:

-یه نفر از قصد این کارو کرد. چون موقعی که ماشین داشت میومد طرفم اصلا قصد ترمز نداشت. از اون گذشته شیشه هاش کاملا دودی بود و تازه هرچقدرم سعی کردم پلاکشو بخونم نتونستم چون اونو پوشونده بود یا مخدوشش کرده بود نمیدونم... پلاکی واسه خوندن نبود!

نریمان هم که انگار به جبهه ماهان پیوسته بود برای از سر باز کردنم گفت:

-چی بگم ولله...اخه مگه چی کار کردین؟ با کسی دشمنی داشتین؟

-نمیدونم ولی احتمال میدم یه نفر نمیخواد ما بفهمیم پشت قضیه اتیش سوزی و مرگ حسین چی بوده..من اینو به ماهان هم گفتم ولی مثل شما حرفامو باور نکرد.

## DONYA IEMAMNOE

عجیبی گفتم و به فکر فرو رفتم... سعی کردم جو را از سنگینی خارج کنم. با لبخند گفتم:

- ماهان که تا دو ساعت پیش داشت ته غذا رو در میاورد.. بعید میدونستم اگه دیر تر میرسیدین چیزی بمونه!

- می بینی نریمان؟ دوتا دونه سیب زمینی خوردم و چهارتا کاهو و خیار، کم مونده غذای دیشب و پریشبم بنده به نافم که سهم منم تو خوردی!

نریمان با صدای بلندی خندید:

- خب راست میگن دیگه، این غذا خوردن داره.. دست شما درد نکنه خورشید خانم که الحق والانصاف عین خورشید تابیدین وسط این زندگی فست فودی ماهانِ قدر شناس!

این بار منو ماهان هم به خنده های از ته دل نریمان پیوستیم.

\*\*\*\*

هوا کاملا صاف بود و مهتابی...



ستاره های چشمک زن ،به زیبایی روی پارچه مخمل تیره  
نشسته بودند.

سمفونی جیرجیرکها نوای خوشی بود که توی این شب  
تیره، آرامش می بخشید.

با لذت به آسمان چشم دوخته بودم و سعی می کردم هر  
ستاره را نقطه ای تصور کنم که سروتهشان بهم دوخته می  
شود و از این اتصال اشکال بامزه ای پدید می اید!

یک قلب آن وسط برای خودم تعیین کرده بودم...از اتصال  
دوستاره کوچک اما پرنوری که انگار داد میزدند این هم از  
قلب تیره تو!برای تو!

صدای زنگ کوتاه پیام گوشی ام باعث شد از آسمان و اشکال  
های ستاره ای اش چشم بگیرم و به صفحه بدوزم.نام مهسا  
روی گوشی نشسته بود.پوشه را باز کردم و پیامش را خواندم  
"پیداش کردی؟"

کلمه های اره را روی هم سوار و برایش تایپ کردم.  
به سرعت پیامم خوانده شد و وضعیتش به در حال تایپ تغییر  
کرد. در ادامه اش نوشتم  
"ولی اونی که دنبالش می گشتم نبود. باید برم سراغ دو نفر  
دیگه".

وضعیتش با خواندن پیامم به آنی متوقف شد. جوابش با تاخیر  
رسید:

"یکیشون که نمیدونم اسمشم به گوشم نخورده، ولی خورشید  
؛ اتفاقاً اون طرف رو هم اسماً می شناسم... بدردت میخوره؟"  
خوشحال از خواندن پیغامش لبخند بزرگی روی لبم نقش  
بست و قبل از هر چیزی تند تند و تکه تکه پیاهاش را برایم  
فرستاد

"همون تازه عروسی که چند ماه پیش اومده بودنو ساز و دهل  
شون کل محله رو برداشته بود".

هرچه فکر کردم چیزی به خاطر نمیامد... پیغام بعدی اش را خواندم

"یادته چند نفر شاکی بودن؟ تازه یکیشون هم پدر پیر مریضی داشت میخواست بره شکایت کنه، داماد مراسم ساز و آواز رو کنسل کرد قائله رو خوابوند"

به سرعت چیزی در ذهنم جرقه زد... تندی تایپ کردم:  
-یادم اومد. فهمیدم کی رو می گی.

کسی که مهسا او را می شناخت یک تازه عروس بود، که در حال حاضر هیچ خبری از او نبود... با این اوصاف صد در صد ان دختر ردی از خودش به جای گذاشته، عروسی که حداقل توی این محله یک نفر باید او را می شناخت!

از ذهنم خانم تدین گذشت... مربی آموزشگاه آرایشگری ام! شاید خانم تدین می توانست کمکم کند... اصلا شاید خود او این عروس را می شناخت، گرچه این فرض تقریبا محال بود اما

محک زدن این شانس که ضرری نداشت. با لبخند بزرگی  
انگشتهایم روی کیبورد صفحه حرکت کردند:

"مرسی مهسا جان. کمک بزرگی بهم کردی"

از صفحه خارج شدم و با تصور این که فردا باید سراغ خانم  
تدین می رفتم از تراس و آسمان یک دست صاف پرستاره و  
ماه کاملش دل کندم.

اینجا مامن آرامشم بود...تنها جایی که تکه های پازل روی هم  
فرود می آمدند و تصویر شبهه ها را کامل می کردند.

عاقبت روزی زیر همین آسمان توی همین تراس، جواب تمام  
معماهایم را از خالق این آسمان می گرفتم.

صدای دمپایی لخ لخ کنان توی گوشم پیچید که حکایت از  
آمدن ماهان به تراس داشت.

دو سرفه کردم تا متوجه حضور من هم در تراس مشترکمان  
بشود. خیلی ساده با جمله "سرما میخوری انقدر میای رو

## DONYA I EMANNOE

زمین سرد میشینی " به من فهماند که متوجه حضور شده  
گوشی را به سینه ام فشردم و لپه‌ایم را از درون مکیدم. با تق  
تق فندک توی دستش درگیر بود و هنوز هیچ شعله نارنجی  
رنگ کوچکی، تاریکی این محیط را روشن نکرده بود که بی  
ربط به جمله ای که منتظر جوابش بود اطلاعیه دادم:

-پیداش کردم.

تق تق فندک متوقف شد و هاله جسمش از پشت دیوار مات  
شیشه ای به سویم چرخید.

حرکات دستش را دیدم که سیگار را از گوشه لبش برداشت  
تا بتواند راحت تر صحبت کند

-کی رو؟

می دانستم از شدت هیجان لپ هایم گل انداخته اند. اما چه  
خوب که ماهان این هیجان زدگی را نمی دید. مهسا برایم پیک  
خوش خبر بود!

دست ازادم را مشت کردم و با خوشی یک قدم به دیوار شیشه  
ای نزدیک شدم:

-نفر دوم رو..پیداش کردم.

میتوانستم حدس بزنم یک تای ابرویش بالا پریده. حتی توی  
اعماق تاریکی حس کردم که عضله های صورتش شل شدند  
و نقشی که بی شباهت به لبخند نبود روی لبش جا خوش  
کرد.

-واقعا؟ عالیه. پیشرفت کردی، زبل شدی انگاری خورشید  
خانوم. با خانم مارپل رابطه داری یا سازمان سیا؟  
خنده ام را آزاد کردم و شنیدم که با ذوق گفت:  
-بیا این طرف بینمت..نه نمی خواد یه لحظه وایسا خودم  
میام.

هنوز حرفش را نفهمیده بودم که در ثانیه چهارم وارد منطقه امن من شد. دستپاچه و بی اراده در جایم عقب رفتم و با نگرانی گفتم

-این چه کاریه نمیگی میفتی؟ میدونی طبقه چندمیم؟

یک دستش را توی جیبش فرو کرد و حینی که جلو می امد و به دیوار شیشه ای تکیه می زد گفت

-حالا بگو بینم اینبار از کجا پیداش کردی؟ باز باید بریم یقه کی رو بچسبیم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-هنوز کامل پیداش نکردم ولی خب یه چیزی حدود پنجاه درصد راه رو رفتم

-پنجاه درصد یعنی اینکه فقط مشخصات پیدا کردی؟

تند تند سر تکان دادم که گفت

-آدرس نداری خانوم مارپل؟

با نیش باز شده ای جواب دادم:

-پیدا می کنم، فعلا فقط یکی پیدا کردم که میشناستش  
دست گذاشتم رو کاری که قراره تا تهش برم پس نگران نباش  
و مطمئن باش همشونو پیدا میکنم و سراغشون میرم  
-خودت تنهایی بری؟؟؟ خودتم تنهایی همه چی رو پیدا می  
کنی؟

هنوز منظورش را نفهمیده بودم که قدمی جلو آمد:

-انگار که منم کلا یادت رفته...نه؟ بفرستمت تنهایی بری باز  
یه دعوی دیگه بشه یکی دیگه بزنه اون سمت صورتتو آتش و  
لاش کنی.

لحنش یک جور بود. یک جور که انگار کسی میخواست  
مال او را تصاحب کند و او از این موضوع ناراحت بود. به سرعت  
عبور صاعقه ای چیزی از میان دلم سقوط کرد و فرو ریخت.  
مسیر نگاهم را تغییر دادم و آهسته نجوا کردم:



-بدون تو که قطعاً نمیرم

همچنان نگاه نافذش لایه های زیرینم را ذوب می کرد. با چشمهایی ریز شده ادامه دادم:

-ولی اینم یادم نمی ره که همش توی گوشم ایه یاس می خوندی! که همیشه.

دهانش را باز کرد و با ناراحتی گفت:

-این روزا به جز بابام به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟

لبه هایم بهم چسبیدند. نمی دانستم منظورش را چگونه باید برداشت کنم و ماهان هم بدون اینکه به کمکم بیاید؛ منتظر به صورتم چشم دوخته بود. یعنی میخواست بجز پدرش به فکر خودش هم باشم!

-چی مثلاً؟

از جواب شانه خالی کرد:

-لازم نیست تو بیای خودم می رم می گردم پی آدرس اون بابا. پیداش که کردم به موقعش خبرت می کنم...نمیخواه باز سرت رو بندازی پایین و سر خود خودت کاراگاه بازی در بیاری که تهشم یه خسارت دیگه بذاری رو دستم.

ابروهایم به هم نزدیک شدند:

-فکر نکنم خرج ان چنانی رو دستت گذاشته باشم ها!

لبه‌هایش یک وری کشیده شدند و در حالی که انگشت اشاره اش روی زخم صورتم میکشید با لحن خاصی که دلم را خالی میکرد گفت:

-این از صدتا خسارت بدتر بود... یه نگاه به صورتت بندازی میفهمی چی میگم.

فوری به سمت شیشه رفلکس تراس چرخیدم و صورت پانسمان نشده ام را دست کشیدم. اخم الود گفتم:

-انقدر خریدن چهارتا چسب و گاز استریل سخت بود میگفتی  
خودم پولشو می دادم!

پشت سرم ایستاد. انقدری که از همان شیشه رفلکس به  
تصویرش طلبکارانه زل زدم .

-خرج خرید صد تا داروخونه فدا سرت دختره احمق خسارت  
رو تو به خودت زدی

قلب دیوانه ام با کلام محبت امیز و نگران خاصش، به تکاپو  
افتاد..هنوز آرام نشده بود که تنش را به سمت در خانه کج  
کرد و حینی که خارج می شد با آخرین نگاه سراسر حرفش  
تمام وجودم را، شعله زد و سوزاند.

\*\*\*

صدای بلند سشوار و قهقهه های سرخوشانه دختری باعث شد  
تا اخم کنم و کلافه حرفم را نیمه کاره رها کنم. بیشتر به سمت  
خانم تدین خم شدم و این بار همراه با داد گفتم:

-اصلا متوجه می شین؟

خانم تدین هم که انگار از این سروصدای موجود در سالن به ستوه آمده بود، رو به دختری که در حال رفتن به اتاق ناخن کاری اش بود بلند گفت:

-صدای این ضبط رو کم کن غزل سرم رفت! به میترا هم بگو یا سشوار رو خاموش کنه یا فقط بخنده! نمیفهمم خورشید چی میگه اصلا!

غزل تندی سیستم را خاموش کرد. آرامش نسبی در سالن برقرار شد که نفس اسوده ای کشیدم. خانم تدین چشمهای سیاه شده از آرایشش را به من دوخت:

-خب دختر حالا از اول بگو ببینم چی می گی!

این بار تمام گفته هایم را در جمله خلاصه کردم:

-اسم و ادرس عروسای بیست و یک آبان شون رو می خوام خانم تدین.

دست از کندن موهای ابروی مشتری کشید و عینک روی صورتش را به پایین سر داد:

-واسه چی؟

کلافه به کاغذ دیواری بنفش رنگ زل زدم:

-می خوام ببینم توی اون لیست عروسی به اسم ندا مدرسی بوده یا نه؟ دنبال ادرس ندا مدرسی میگردم

-خب اگر بود؟

وای کشیده ام دخترک زیر دست خانم تدین را به خنده انداخت. ملتمس نالیدم:

-خانم تدین خواهش می کنم، اگه یه همچین آدمی داشته باشن زندگی من از این رو به اون رو میشه. فقط شما بهشون بگید این لیست رو بدن به من. به خدا تضمین می کنم هیچ مشکلی براتون پیش نیاد. اصلا ارتباطی با شما نداره...یه مسئله ایه بین خودم و اون خانوم! یه مسئله مرگ و زندگی

خانم تدین چند لحظه نگاهم کرد تا مطمئن شود. سپس بلند داد زد :

\_ملیح اون دفتر که دیشب سمیه آورد رو بیار اینجا ببینم.  
با خوشحالی خواستم تشکر غلیظی بگویم که خانم تدین ادامه داد:

-یکی از کار آموزای پارسالم دنبال خواهر عروس می گشت...آخرش به چنین و چنان ابروریزی ختم شد که دلم نمیخواد مرورش کنم...خواستو جمع کن خورشید؛اصلا دلم نمیخواد دوباره قصه پارسال برام تکرار بشه.هرکس دیگه هم جای تو بود قبل شنیدن مرثیه هاش یه نه می گفتم و خودمو خلاص می کردم.

دختری دوان دوان دفتر را تحویل خانم تدین داد و رفت.خانم تدین حینی که عینکش را روی تیغه بینی اش بر می گرداند،به سرکارش برگشت و دفتر را به سمتم گرفت:

## DONYA IEMAMNOE

-بیا اینو بگیر ببینم چیزی که میخوای پیدا میکنی یا نه. هرچند بعید می دونم.

با ذوق و هول دفتر را باز کردم از میان لیست ها دنبال اسم مورد نظرم گشتم..اما به دقیقه نکشید که نا امید روی صندلی وا رفتم و چشمهایم را با نا امیدی بستم. صدای خانم تدین بلند شد:

-چی شد؟ نبود؟

ورق زدم صفحه و صفحه های بعد و قبلش را ..اما ندا مدرسی نبود که نبود!

-حالا واسه چی می خوای این دختر رو؟ ببینم قضیه مربوط به محل زندگی قبلितه؟ همون مجتمع که گفتی آتیش گرفته؟ خسته سری به نشانه مثبت تکان دادم.

-میدونی تو این شهر...اصلا همین منطقه چند تا سالن زیبایی هست؟ میخوای دونه دونه رو بگردی؟ اصلا از کجا معلوم تو این

## DONYA IEMAMNOE

منطقه بوده؟ شاید واسه روز عروسیش رفته بالاتر..چه میدونم  
از این سالنای برندی که تازگیا اسم در کردن!

نا امیدانه خیره به صورت خانم تدین اخرین تیرم را هم در  
تاریکی پرتاب کردم :

\_ شما می تونین کمکم کنین؟ یادمه می گفتین دوست و آشنا  
زیاد دارین... بجز این سمیه خانم کس دیگه ای نمیشناسین  
کار عروس انجام بده؟

باز هم دست از کار کشید و متعجب خیره ام شد:

-خورشید می گی من برم به دونه دونه سالنا که دوستانم یا  
رقیبام هستن زنگ بزنم تا ازشون لیست عروسای بیست و یک  
آبان رو بگیرم؟ اصلا این کار شدنیه به نظر خودت؟

چشم بسته سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و حرفی  
نزدم.چند دقیقه که توی سکوت سپری شد خانم تدین مبارک



باشه ای در جواب تشکر دخترک زیر دستش زمزمه کرد و با خلوت شدن اتاق صندلی اش را به سمتم چرخاند.

-ببین منو...

لبه‌هایش را زبان زد:

-واسه من کاری نداره چیزی که میخوای ولی...

نگاهی به محیط بیرون از اتاق انداخت و از نبودن کارآموزها که اطمینان حاصل کرد ادامه داد:

-دو سوای دیگه اینجا بیچه واسه تو این کارو کردم و بقیه ازم توقع چیزای دیگه کنن میدونی که همه رو از چشم کی میبینم؟

چنان نور امیدی با این حرفش در دلم تابیده شد که ناخودآگاه لبخند پرننگی زدم از وقتی مهسا گفته بود دختری که به دنبالش هستم همان عروس پر دردر شب بیست و یک آبان

بود و گفته بود میتوانم توی ارایشگاه های دوست و آشنا دنبال  
ادرسش بگردم جایی نبود که رو نزده باشم با ذوق گفتم:

-به قرآن که لنگه ندارین شما...خیالتون راحت باشه، من  
دهنم قرصِ خانم تدین.

صدایش را پایین آورد:

-انقدر سروصدا نکن ببینم، اون گوشی منم بده. به خدا که اگه  
یه ذره سر به هوا و زیر کار در رو بودی محال بود برات کاری  
کنم...

از خوشی دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم. خانم تدین  
جلوی چشمهایم در را بست و با چندین نفر تماس گرفت. از  
استرس بلند شدم و توی اتاق قدم رو رفتم.

تماس را که با چهارمین نفر قطع کرد رو به من تشر زد:

-برو بیرون پیش بچه ها بذار من کارمو کنم...هی تق تق تق  
با کفشات عین پاندول جلوم داری رژه می ری!

## DONYA IEMAMNOE

-نه به خدا می شینم. کاری به شما ندارم.

چشم غره ای رفت و شماره نفر بعدی را لمس کرد. تب و تاب  
قلبم به او جش رسید. توی حال خودم نبودم تا وقتی که اسم  
ندا را از زبان خانم تدین شنیدم:

-ندا.. وایسا یه لحظه...

سپس رو به من گفت:

-فامیلیش چی بود؟

-مدرسی!

توی گوشی فامیلی را زمزمه کرد و به انتظار نشست. ناخنم را  
جویدم و همان موقع خانم تدین گفت:

-الهی شکر. دست گلت درد نکنه عزیزدلم، خیلی لطف  
کردی.. یه لحظه یه لحظه گوشی، خورشید پیدا شد، بگم می  
خوای بری اونجا؟

ناباور سرم را تکان دادم و لرزش دستم دست خودم نبود!  
-اره عزیزدلم، الان میفرستم کارآموزمو... ببین نماینده منه ها  
باهاش خوب تا کن و الا کلاهمون بدجور میزه توهم...  
قاه قاه خنده اش مرا هم به خنده انداخت.

تماس را که قطع کرد با رویی گشاده آدرس همان سالن را  
برایم روی کاغذی نوشت

-بگیر خورشید جان... الهی که کارت راه بیفته.  
-خیلی ممنونم خانم تدین خیلی مدیونتونم. شرمنده م کردین  
کاغذ را به سمتم تکان داد:

-بگیر کمتر حرف بزن دختر جان... بلکه دست از سر منم  
برداری

شوخی حرفش کاملا واضح بود. پا به پایش خندیدم و همراه با  
تشکر دیگری خداحافظی کردم و از سالن خارج شدم. باد  
پاییزی لرز به جانم انداخت. نگاهی به کاغذ مچاله شده توی

دستم انداختم و سرسری حساب کردم که تا رسیدن به مقصد چیزی حدود نیم ساعت با مترو زمان خرج می شد.

سرم را بلند کردم و رو به آسمان خاکستری تهران از ته دلم با تمام حال خوشی که در قلبم حس می کردم، زمزمه کردم:  
-خدایا شکر. همین که تا اینجا همامو داری شکر!...

سالنی که مضطرب در آن قدم گذاشتم، به تبع از سالن خانم تدین خلوت تر بود. مشتری های کمی داشت. همین که دستگیره را کشیدم و وارد سالن اصلی شدم، حس کردم همه انتظار رسیدنم را می کشند. این را از نگاه خیره زنی که پشت دخل نشسته بود و سرتاپایم را برانداز می کرد فهمیدم.

دو سه دختری که مشغول مشتری هایشان بودند نگاه کوتاهی به من انداختند و سپس به کارشان برگشتند.

مقابل پیشخوان ایستادم و لبهایم را زبان زدم. زن با نگاه ریز شده ای دفتر را باز کرد و گفت:

-جانم؟ وقت قبلی داشتین؟

مسلمان این سالن خلوت تیار به وقت قبلی نداشت اما خب توی ذوقش نزددم و دمی نفس گرفتم و گفتم:

-سلام...نه وقت نداشتم. من... من از طرف خانم تدین خدمتتون رسیدم.

نگاه زن جور دیگری شد انگار امیدش پر کشید و بعد با لحنی که دیگر بوی کلاس گذاشتن نداشت با ناامیدی آهی کشید و گفت:

-آهان...شما یین، اسمتونو فراموش کردم

-خورشید خالقی هستم.

زن سری تکان داد و خم شد تا از زیر کتو دفتری بزرگ را بکشد:

-خوشوقتم خورشید جان، مریم جون از دوستای قدیمی منه، ظاهرا انگار دنبال یکی از عروسا می گردین آره؟

-بله.اگه زحمتی نیست براتون.

دفتر را مقابلم گذاشت و اخم ظریفی چهره اش را پوشاند:

-میدونم دنبال ادرسی ولی حواست باشه اسمی از من نیاد  
واسم شر بشه اگه بخاطر مریم نبود که اصلا کمکت نمیکردم  
خیالتون راحت را زمزمه کردم و توی دفتر دنبال اسم ندا  
گشتم نگاهم روی دست خط نه چندان تحریری قفل  
شد.اسمی که منتظرش بودم..ندا مدرسی.خودش بود،عروس  
بیست و یک آبان ماه!

روی اسمش زدم و گفتم:

-این یکیه ادرس این یکی رو میخوام

زن نگاهش را از من گرفت و روی دختری که مشغول ترمیم  
مژه یکی از مشتری ها بود،مکث کرد.

دخترک با خیرگی نگاه،سرش را بالا آورد و لبخند کوتاهی  
تحویل همین زن داد.

## DONYA IEMAMNOE

-من خودم بی خبرم از این عروس عزیزم میدونی که کار ما  
جویری نیست بخواییم ادرس مردم بگیریم، اما حقیقتش...

بازهم خیره همان دختر شد و کمی بعد حرفش را از سر  
گرفت:

-دختر خاله اش کارآموزمه، همینی که مشغول ترمیم مژه  
ست.

صدایش را پایین آورد و اهسته گفت:

-ازم خواست میکاپ عروسیش رو نصف قیمت انجام بدم. فقط  
سر همین قضیه اون عروس خانوم رو یادم مونده. میخوای  
صداش کنم؟

-حتما!

دختر را صدا زد و کمی بعد دخترک با بی میلی از روی صندلی  
کارش بلند شد و به طرف ما آمد:

-جانم سیمین جون؟



## DONYA IEMAMNOE

-خانم با شما کار دارن.تنهاتون می دارم.

دخترک کنجکاوانه و البته کمی ترسیده خیره من شد:

\_بفرمایین؟

-شما...شما دخترخاله ندا مدرسی هستین؟

با شنیدن اسم ندا رنگ از رخسارش پرید.نه تایید کرد نه حرفم را رد کرد..فقط منتظر ماند!

-ببین ازت میخوام کمکم کنی،من ادرس ندا مدرسی و میخوام.به سختی پیدات کردم.

دخترک اخمهایش را در هم فرو برد و خواست بی اعتنا عبور کند که راهش را سد کردم:

-ببین خانوم حق داری بهم اعتماد نکنی،ولی اگه بدونی با چه سختی...

-به من ربطی نداره که با چه سختی منو پیدا کردین!

یکبار پلک باز و بسته کردم:

-باشه تند نرو بشین باهم حرف میزنیم

-من شمارو نمیشناسم، باها تونم حرفی ندارم خانم.

دیگر طاقت طاقچه بالا گذاشتن این دختر را نداشتم؛ قبل از اینکه از جلویم عبور کند بازویش را کشیدم. صدای بلندش باعث شد همان چند نفر اندک تمام حواسشان معطوف ما بشود:

-ولم کن دیوونه چیکار میکنی!

بی توجه به تمام زن ها زیر گوشش غریدم:

-باید ادرس دخترخاله اتو بهم بدی... من این همه راه نیومدم که ناز کردن تورو ببینم! خودتم خوب میدونی قضیه چیه ترسیده چشم از سیمین جانش گرفت و مردمک هایش توی نگاهم لغزید:

-من خیلی وقته از ندا خبر ندارم. ولم کن

-خیلی خوبه، منم منتظرم تو بهم یه ادرس بدی تا باهم پیداش کنیم.

دخترک بیچاره با صدایی آهسته نالید:

-به خدا من از هیچی خبر ندارم. یه غلطی کردم سیمین جونو بهش معرفی کردم از اون روز تا حالا بعد فرارش همه کاسه کوزه ها سر من شکسته! اصلا شما کی هستی؟

بازویش را رها کردم و اطمینان دادم:

-ببین من قرار نیست به تو آسیبی برسونم کاری هم با تو ندارم. طرف حساب من فقط دختر خاله توئه همین... فقط یه ادرس ازش می خوام. بعدم تورو به خیر منو به سلامت!

نامطمئن سرتاپایم را از نظر گذراند:

-چرا ادرس ندا رو میخوای؟ به خدا همه چی تو خونوادشون بهم خورده! بری بدتر میشه اصلا شاید سر شما بکشنن

-شایدم بهتر بشه...من از ندا خبر دارم، فقط یه ادرس میخوام  
ازش. همین!

نگاهش برق عجیبی زد:

-توروخدا خانوم راست میگی؟ ازش خبر داری؟ ندا زندست؟  
حرفی جواب دادم:

-اگه به جای سین جیم کردنم بهم بگی کجا زندگی میکنه  
اونوقت میفهمیم مرده ست یا زنده!

نمیتوانست جلوی حس هایش را بگیرد.. ترس شوق هیجان  
اشک!..

تته پته گویان گفت :

پس اجازه بدین کار مشترییم تموم بشه، می  
برمتون. خانوم... ندا زنده ست؟ حالش خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم:

## DONYA I EMAMNOE

-نمیدونم، همه چی به یه آزمایش بستگی داره...اگه مثبت باشه که متاسفانه نه ندا زنده نیست.

و بی رحمانه از ته دلم ارزو کردم نباشد... نمیخواستم مثل دفعه قبل تمام تلاشهایم به خستگی و ناکامی منجر بشود!

\*\*\*

از وقتی که به ماهان خبر دادم تا رسیدنش به ادرسی که این دخترک به ماهان داده بود، شاید سرجمع یک ساعت بیشتر طول نکشید.

دخترک پر استرس تق تق مفصل انگشتهایش را میشکست به داخل کوچه که پیچیدیم با استرس سمتی را نشان داد و گفت:

-همینجاست؟

دخترک را از اینه بغل ماشین دیدم که روی صندلی نشسته سر تکان داد.

## DONYA IEMAMNOE

اما با دیدن جمعیتی که جلوی در خانه شان توقف کرده بود باعث شد وای ناله واری بگوید. با ناراحتی توضیح داد:

-شوهره نداست! با پلیس اومده این دفعه!

با چرخیدن لحظه ای مرد جوانی که صدای داد و فریادش همه جا را گرفته بود میان دو صندلی پایین تر رفت و گفت:

-وای الان منو می بینه باز شر میشه

ماهان مشکوک پرسید:

-واسه چی مامور آورده؟ اینجا مگه خونه پدر زنش نیست؟

-چرا، خونه خالمه اینجا، ولی یاسر شوهر ندا فکر می کنه همه چی زیر سر شوهر خالمه! فکر میکنه ما ندا قایم کردیم معلوم

نیست این بارم چی به گوشش رسوندن که با پلیس اومده!

کمی شیشه را پایین کشیدم که داد و فریاد یاسر واضح تر به گوشم رسید. تمام محله را برداشته بود! ترسیده رو به ماهان گفتم:

-بهتر نیست بریم یه وقت دیگه بیاییم؟

کمربندش را باز کرد و نگاه چپ چپی بهم انداخت:

-هر وقت دیگه بیاییم یه جوری دکمون می کنن هیچ وقتی

از الان بهتر نیست...پیاده شو.

ناچار همگام با ماهان به سمت آدم های تجمع کرده راه

افتادم. صدای فریاد های مرد عصبانی بیشتر و بیشتر می شد.

نزدیکشان که ایستادیم بیشتر پشت ماهان سنگر گرفتم. از

دعوا و جار و جنجال وحشت داشتم حرف های یاسر نام لرزه

به تنم می انداخت روزنامه بریده شده ای را زمین انداخت و

گوشی اش را به دست پیرمرد داد و در همان حال گفت:

-میگیم روزنامه شطرنجیه اما این یکی که دیگه عکس واضحه

دختر دسته گلتون با معشوقه اش فرار کرده. اینو چه جوری

ماست مالی میکنین آقای مدرسی؟! محمود با چشمای خودش

دیده موقع فرار ازشون عکس گرفته...اینم قبول

نداری؟ اینهاش... اینو چجوری درست میکنی؟ لابد اینم همزاد  
دخترته اره؟ پس خوب نگاه کن

تیتیر پررنگ کنده شده روزنامه ای مقابل پایم ایستاده بود. خم  
شدم و ان را برداشتم... مشخص بود کسی از عمد همین یک  
تکه تیتیر را از کل روزنامه پاره کرده است.. نگاهم روی تیتیر  
مشکی رژه رفت

"زنی که قصد خروج غیرقانونی از کشور را داشت دستگیر  
شد"

عکسی که یاسر با افتخار به آن اشاره میکرد حتی چهره هم  
نداشت و فقط از پشت شطرنجی های روزنامه نمایش داده  
شده بود پس هنوز جای امیدی برای اینکه او ندا نباشد بود  
لبم را گزیدم و تکه روزنامه پاره شده را میان مشتتم له کردم.



## DONYA IEMAMNOE

پیرمردی که گوشی یاسر را در دستش گرفته بود برای لحظه ای دستش روی قلبش نشست. اما با حالتی که نخواهد باور کند گوشی را زمین کوبید و فریاد کشید:

-این عکس واضحت هم که از پشت سره و چیزی پیدا نیست با پرویی تمام اومدی اینجا چی رو ثابت کنی؟ دختر من تو خونه تو پرپر شد، تو خونه بختی که قرار بود تو خوشبختش کنی داخلش اتیش گرفت و مرد واسه من مامور آوردی جلوی در خونه ام؟ از یه پدر عذابدار خجالت نکشیدی؟

-آره که میارم، تا وقتی نفهمم چه کثافت کاری تو زندگی من و خودش کرده از این به بعد هرروز با مامور میام..میام تا به همه ثابت کنم چه دختری تربیت کردی!

-صداتو بیار پایین! من دخترمو سالم تحویل تو دادم..تو چیکار کردی؟ یه جنازه هم تحویلم ندادی! این وصله های ناجور به بچه من نمیچسبه!

ياسر تهديد اميز جلو رفت:

-جنازه شو برو از همونی بگیر که باهاش فرار کرد و معلوم نیست الان کدوم قبرستونی به ریش من داره هرهر میخنده! برو دعا کن مرده باشه چون اگه زنده باشه این دفعه خودم زنده زنده آتیشش می زنم!

توی سینه پیرمرد ایستاد و دو ضربه به شانه نحیفش زد:

-من مثل تو بی غیرت نیستم مدرسی بزرگ که نفهمم زنم بیخ گوشم چه غلطی میکنه! متاسفم که اون دختر بی شرف تو هنوزم زن منه! برو دعا کن مرده باشه زنده باشه خودم قاتلش میشم

دستم به استین ماهان چنگ شد. بی اعتنا به ترسم رهایم کرد و سینه به سینه پلیس ها ایستاد

## DONYA IEMAMNOE

-سلام سرکار، من از طرف پزشکی قانونی اومدم. یه جنازه پیدا شده که هویتش معلوم نیست، دنبال خانوادشون می گشتیم که...

ادامه حرفش را رها کرد و به صورت پیرمرد خیره شد.

یاسر با سکوت ماهان بل گرفت و باز داد زد:

-جنازه؟ اینجا دنبال جنازه ای مرد حسابی؟ تو چه ساده ای به والله!

ماهان اخم کرد و تشر زد :

\_عصبانیتتونو کنترل کنین آقای محترم...من دنبال خانواده اون جسد بودم که پیداشون کردم، الان تنها چیزی که میخوام یه تست دی ان ای برای تطبیق هویت هست.

## DONYA IEMAMNOE

ياسر باز هم ميان حرف ماهان پريد:

- چيه به تو هم وعده وعيد داده؟ به توهم نخ داده؟

اين مرد انگار چيزي به اسم شعور و عقل و تفكر در وجودش نبود ما حرف از جنازه پيدا شده ميژديم و او يك لنگه پا روي حرفش مبني بر خيانت بود حواسم معطوف پيرمردى شد كه باش شنيدن اسم جسد چشمهايش پر شده بود از اشك! بيچاره اين پدر كه حالا فهميده بود بخت و اقبال دخترش را دست چه حيوانى سپرده بوده

- حرف دهندو بفهم ياسر اينام ميگن جنازه دخترم پيدا شده بعد تو هنوزم حرف از اراجيفي كه خودت تو ذهنت بافتى ميزنى

ماهان نفس عميقى كشيد و گفت:

- برو عقب پسر جون، من باتو كارى ندارم!

ياسر سينه سپر كرد و با قلدرى گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-ولی من کار دارم. تنمم میخاره. چیه؟ مشکلی داری؟

این قلدر بازی هایش مرا یاد داد و بیداد هایی که هر شب از خانه شان به گوش کل مجتمع میرسید انداخت اصلا عروس سیاه بخت بیست و یک آبان برای همین دیوانه بازی های شوهرش بود که در اپارتمان ما معروف شده بود و همه به حال زنی که باید هر شب داد و فریاد های یک شوهر روانی را تحمل میکرد دل میسوزاندن

مامورها برای دخالت جلو آمدند اما زورشان به یاسر نمیچربید که با داد میگفت:

-اومدی دنبال جنازه؟ اون زنیکه کدوم گوری مرده که جنازه اش تو خونه خودش نبوده؟ هان مرتیکه؟  
ماهان عصبی شد و غرید:

-مرتیکه هفت جد و ابادته! تو خونه همسایه پیدا شده... بکش عقب یارو!

## DONYA IEMAMNOE

به ثانیه نکشید یقه ماهان میان مشت یاسر اسیر شد و اولین ضربه توی صورت ماهان کوبیده شد. وحشت زده از دیدن دعوایی درست در چند متری ام، پاهایم سست شد. ماهان برای اینکه دفاعی از خودش کرده باشد مشتی حواله چانه یاسر کرد... دعوا به طرز وحشتناکی بالا گرفت و حالا پلیس ها جلو آمده بودند تا هر دو نفرشان را جدا کنند... با دیدن خونی که از بینی ماهان سرازیر شد جیغ زدم:

- ماهان ولش کن! این دیوونه ست... ولش کن! این همینجوری هر شب به جون اون بیچاره میفتاد و داد و بیداد راه مینداخت تو ساختمون از روانی چه انتظاری داری؟

اما نمیشنید، یاسر درنده تر و ظرفیت تکمیل تر از چیزی بود که به نظر می رسید... ترسیده رو به پیرمرد گفتم:

- اقایه کاری کن شوهرمو کشت!

عصبی جلو رفتم که جسمم میان دستهای دخترخاله ندا به کناری کشیده شد. اشک الود گفت:

-تورو خدا دخالت نکن جداشون می کنن تو جلو نرو!

اشکهایم چکید:

-داره می کشتش...مگه نمیبینی!

مرا محکمتر چسبید تا قدمی جلو نگذارم و سهم من از این

دعوا التماس هایی بود به ماهان تا به این قائله پایان بدهد!

هریکی از مامورها به سختی دونفرشان را جدا کردند. یاسر

همانند خروس جنگی شده بود با خشم غرید:

-چرا جنازه زن من باید خونه یکی دیگه پیدا بشه؟ اگه سر و

سری با همسایه نداشت خونه همسایه چه غلطی میکرد

پیرمرد با نگاهی مملو از اشک جواب داد:

-تو تا الان با یه تیکه کاغذ پاره و یه عکس که هیچیش معلوم

نبود میگفتی ندا فرار کرده! حالا میگی مرده اونم تو خونه یه

## DONYA IEMAMNOE

مرد دیگه؟ تو مریضی بد دل و شکاکی، من شرمم میاد دامادی  
مثل تو دارم... تف به تو مرد! تف به غیرت نداشته ات که فقط  
ادعاشو داری! تو غیرت داری و آبروی زنت رو اینجوری می  
بری؟ گمشو از خونه من پسر... من دیگه هیچ نسبتی با تو  
ندارم!

سپس رو به ماهان که به بینی خون الودش دست می کشید  
و نفس نفس می زد گفت:

-اقا من کجا باید پیام تست بدم.. من واسه اینکه دهن این آدم  
رو ببندم میام، فقط به خاطر دختر دسته گلم! که ثابت کنم  
خونش پای این یارو که بتونم ازش شکایت کنم... بگین کجا  
پیام فقط؟

\*\*\*\*\*

هر دویمان روی صندلی پزشکی قانونی به انتظار بیرون آمدن  
مدرسی نشسته بودیم.



با دیدن سر و صورت زخمی ماهان نفس عمیقی کشیدم و دستمالی را روی خون ریخته از بینی اش کشیدم کسی نبود به او بگوید تو که دعوا بلد نیستی پس چرا ادای قلدرها را در می آوری؟ خواست دهان باز کند و حرفی بزند که عصبانی دستمال ها را محکم تر روی بینی اش فشردم.

آخ ریزی از حنجره اش بیرون جهید. خون دماغش بند آمدنی نبود.

با حرص گفتم:

-اخره تو سر پیاز بودی یا ته پیاز؟ رفتی وسط مهلکه؟ اونم دعوا؟ اون مردک لات و لا اوبالی بود زد، توام از قماش اون بودی که زدی؟

چشمهای بی حال و خسته اش را به من دوخت. رگه هایی از خنده را درونش تماشا کردم.

با تمام حرص و عصبانیتی که از خودم سراغ داشتم گردنش را بالا کشیدم و دستمال ها را با تمام قدرتم روی صورتش فشردم و گفتم:

\_بیشتر از اینکه بزنی خوردی! اچه تو که اهلش نیستی مجبوری؟

بالاخره به حرف آمد:

-نیم ساعت یه بند بغل گوش من غر زدی! قیافه خودتو دیدی؟ یا اون چشمت که اندازه دوتا گردو شده...

سکوت من را که دید قفسه سینه اش به قصد خنده بالا پرید و ادامه داد:

-هر کی ندونه فکر می کنه از جنگ برگشتم، این همه اشک رو کجات نگه می داری که یهو عین ابر بهار می باری؟

الان مثلا داشت بحث را عوض میکرد! گلویم را صاف کردم و از تک و تا نیفتادم:

-پشیمونم نیستی نه؟

به وضوح خندید و گفت:

-نه. خیلی وقت بود مزه دعوا کردن از یادم رفته بود.

در سکوت خیره خیره نگاهش کردم که کم کم خنده اش بند آمد و بی حرف در مردمک های لغزانم غرق شد.

دستش را از گردنش جدا کرد و روی گونه هایم نشانده.

انگار چشمه خشک شده در انتظار محبتی از جانبش بودم که به محض لمس کف دستش با گونه ام چشمهایم بسته شد و توانستم برای اولین بار مزه نمکین بودنش را کنارم انهم انقدر نزدیک، بچشم.

نمیدانم کمبود توجه در من بیداد می کرد یا طنین صدایش همیشه خوش اهنگ بود و تازه متوجهش شده بودم وقتی که تارهای صوتی گرمش لا به لای حلزونی گوشم نشست:

## DONYA IEMAMNOE

-دوست ندارم هیچ وقت بخاطر من جلوی احد الناسی التماس  
کنی یا کسی غیر از خودم اشکاتو ببینه

مشتاق دیدن تصویرش بودم، پلک هایم از هم فاصله گرفتند و  
تمام اعضای صورتش را با نگاهم سوزاندم. واقعا الان داشت  
برای من غیرت خرج میکرد؟ مگر خودش نبود که میگفت  
مدت عقدمان که تمام شد هر که راهش را بگیرد و لرود به  
سلامت؟

باز صدایش که نه حرفهایش مرا متعجب کرد:

-هیچ وقت دلم نمیخواد بخاطر من اذیت بشی، بخاطر من گریه  
کنی، بخاطر من سرت جلوی کسی خم شه... خورشید من تمام  
ناراحتی و خوشحالی های تورو فقط واسه خودم میخوام. بهم  
قول بده دیگه هیچ وقت مثل امروز صدای ناراحتتو کسی جز  
من نشنوه. قول میدی؟

## DONYA IEMAMNOE

دستهایم همراه با دستمال تویش، داشت شل میشد و قطره ای سرخ رنگ از بینی متورمش پایین افتاد و روی یقه اش فرود آمد.

چقدر در آن لحظات دلم اغوشش را تمنا می کرد فقط خودم میدانستم و خدای خودم. اما خب هنوز هم نمیشد به کسی که میخواست آمدن و ماندنش موقتی باشد اعتماد کرد و دل بست هرچند که الان هم انگار کمی برای دل نبستن دیر بود. پس کمی کوتاه آمدم و مثل خودش در جواب محبت خرج کردم

خیره در نگاه پر محبتش لب زدم :

-قول بده مثل امروز منو تا مرز سخته نبری. قول میدی؟

بی حرف نگاهم می کرد. لبهایم را بهم فشردم و ادامه دادم:

-واسم سخته تو رو تو این حال دیدن، تویی که از روز اول محکم خودتو بهم نشون دادی، عادت ندارم بی حالی تو ببینم.

ریز خندید و طعنه زد:

-انقدر سخته ازم تیماری کردن؟

بی مکث جوابش را دادم:

\_با جون و دل انجام میدم.

زمزمه اش تا عرش کشاندم:

- حس میکنم تازه یواش یواش دارم میشناسمت.

خواستم جوابش را بدهم که همان لحظه پدر ندا از اتاقی که

برای تست رفته بود بیرون آمد. ماهان به اهستگی دست مرا

پس زد و پیرمرد را صدا زد:

-اقای مدرسی...

پیرمرد بیچاره با شانه های تکیده و کمری خمیده سلانه سلانه

به سمت ما حرکت کرد. خودش کنار ماهان و همسرش صندلی

کنار من جای گرفتند.

مدرسی نگاه طولانی و غمناکی حواله صورت ماهان نمود و سپس اهی عمیق کشید:

-ای روزگار... من از طرف اون پسر ازت معذرت می خوام جوون.

ماهان سعی کرد صاف بنشیند. در حالی که هنوز قطره ای از خون سرخ پشت دستش می چکید جواب داد:

-این چه حرفیه پدر جان. من درک میکنم عقل که نباشه جون در عذابه فقط انگار برای این آقا بیشتر جون مردم در عذابه صدق میکنه. البته ببخشید اینجوری میگم ولی نمیدونم چی تو این مثلا مرد دیدین که دختر دسته گلتون سپردین بهش؟

پیرمرد گردنش را پایین انداخت و نگاهش را به دستهای چروکیده اش دوخت:

-حقیقت رو میگی پسر جان... حقیقت تلخه ولی باید قبول کرد. روز اول چه می دونستم دارم دستی دستی دختر خودمو بدبخت می کنم. گول ظاهر برازنده و زبون سرخشو خوردم. با خودم گفتم کی از این آدم واسه پاره تنم بهتر؟

هر دو سکوت کرده بودیم و صدای فین فین اهسته همسرش هر از گاهی به گوش می رسید. مدرسی که انگار داشت با خودش درد و دل می کرد، ادامه داد:

-دیر فهمیدم اونی که نشون می داد نیست. چه می دونستم... با این همه سن و تجربه نتونستم بفهمم بچم طی این چند مدت زندگی با این مرد عذاب می کشید! بد دل بود بابا جان... شنیدی که حرفاشو؟ معلوم نیست سر دختر دسته گل منو کجا زیر اب کرده که حالا با این وضعیت از فرصت سواستفاده کرده، جنازه شو گم و گور کرده با خودشم گفته دست ما که بهش نمی رسه... الانم لابد این حرفا و کارا



تیا ترشه که خودشو مبرا کنه ولی من تا اخر پا خون دخترم ایستادم.

همسر مدرسی که تا ان لحظه ساکت بود با پر روسری اش قطره اشک روان شده اش را پاک کرد و گفت:

-اشتباه کردم دل به دل تو دادم، به حرف تو گوش کردم...چی شد نتیجه شو میبینی؟ کارمون به جایی کشیده که دیگه نه ازش نامی هست نه نشونی.

سپس رو به من کرد و با همان چشمهای دریایی اش ادامه داد:

-باید می دادمش به اون یکی خواستگارش، چه جوون برازنده و مقبولی هم بود. منتها این مرد، پاشو کرد تو یه کفش که من دختر به کسی که قبلا باهاش دوست بوده نمی دم! لج کرد...پسره دکتر بود، بیا بین چه خانواده ای، چه شخصیتی...حالا اون بهتر بود که یا این یکی که نه شعور و

## DONYA I EMAMNOE

ادب سرش می شه یه کاره اومده دم خونه هرچی از دهنش  
در اومد بارمون کرد؟

ابروهایم از سر کنجکاو بیهم گره خوردند:

-شما مجبورش کردین؟

ماهان تشر زد:

-خورشید!

حتی تشر ماهان هم نتوانست مرا از سوالم منصرف، یا ساکتم  
کند. بی توجه به او بازهم سوالم را تکرار کردم:

-درست فهمیدم؟ شما دخترتونو به زور شوهر دادین؟

زن با اب و تاب دستهایش را تکان داد:

-روز اول که خواستگارش پاشو توی خونه گذاشتن این مرد  
فهمید، افتاد رو دنده لج...گفت الا و بلا این خانواده مورد اعتماد  
نیستن. از تو چه پنهون دخترم، این مرد که میبینی الان اینجا  
نشسته کاسه چا کنم چه کنم دست گرفته با میل خودش اون

## DONYA IEMAMNOE

دکتره رو رد کرد، به خواستگار بعدیش سریع از جانب خودش  
جواب داد.

با دهان باز به مدرسی نگاه می کردم. مرد بیچاره انگار تازه به  
اشتباهش پی برده بود که بی حرف و اعتراض به همسرش  
سرش را پایین انداخت و موهای کم پشتش را لمس کرد خیره  
نگاهش کردم الان کمی برای پشیمانی دیر نبود؟

سنگینی نگاه ماهان باعث شد چشم به او بدوزم. با حرکات  
چشم و ابرو حالی ام کرد که دیگر حق ندارم پی موضوع این  
دختر و فرار یا مفقودی اش را بگیرم...

اما ذهن درمانده من... مگر نهی و انکار و نباید حالی اش می  
شد؟!

\*\*\*\*\*

سومین قوطی رب را هم توی سبد گذاشتم و خیره به قفسه مواد غذایی به این فکر می کردم که یخچالم چه چیزی کم دارد. ماهان که از این همراهی کلافه شده بود، بی میل کمرش را به سبد چرخدار تکیه زده و صفحه چت گوشی اش را بالا پایین می کرد.

-کنسرو ها کجان؟

با سوالم از گوشی اش دل کند و بدون حرف انگشت اشاره اش را به طرف سه قفسه آن طرف تر گرفت.

همین که قوطی کنسرو های لوبیا و تن ماهی را توی سبد گذاشتم، چهره اشنایی را دیدم که کمی دور تر از من مشغول خرید ملزومات بود.

به مغزم فشار آوردم تا صاحب چهره را تشخیص بدهم، یک دفعه با یاد اوری دختری که چندین بار او را توی ساختمان اسبق خودمان دیده بودم، چهره ام باز شد. انگار او هم مرا

شناخت که لبخندی زد و به طرفم آمد. برای سلام پیش  
دستی کردم و جلو رفتم:

-سلام صبا جان حالت خوبه؟

صبا دختر صفورا خانم همان زنی که جنازه سوخته اش در  
خانه ما پیدا شده بود با خوش رویی عجیبی جوابم را داد و  
دستم را به گرمی فشرد:

-سلام خورشید جان، ممنونم عزیزم شما خودت خوبی؟

-الحمدلله، تسلیت می گم صبا جان، امیدوارم دیگه غم نبینی.  
بهتری؟ اوضاع رو به راهه؟

سرتا پایش مشکی بود، انگار با تسلیتم داغ دلش تازه شد که  
اثر لبخند از صورتش پاک شد و غم به چشمانش هجوم آورد:

-سلامت باشی عزیزم ممنون، به شما هم تسلیت می گم. اتفاق  
بدی بود، از تو چه پنهون خورشید جان هنوز نتونستم هضمش

کنم...از طرفی هم انقدر روم فشاره که شب ها با آرام بخش می خوابم.

ماهان که متوجه مکالمه ما شده بود زیر چشمی تماشایمان می کرد.از حرفش دگرگون شده پرسیدم:

-چرا با آرام بخش؟

دستش را در هوا تکان داد:

-نگو خورشید، برادرم روز و شب رو ازم گرفته..پدر منو درآورده  
یه روز خوش با این پسر من ندارم، همش پشت سر اون  
خدا بیامرز هزار جور حرف می زنه!هرچی بهش میگم مرده  
دستش از دنیا کوتاهه انقدر تنشو تو گور نلرزون مگه به  
خرجش میره؟همش می پرسه مادر ما تو خونه یه مرد غریبه  
چیکار داشته؟ دیگه انقدر حالم خراب بود چند جلسه ای رو  
با مشاور گذروندم.

از حال و روز اشفته اش به شدت ناراحت شدم. ظاهرا اهالی این ساختمان بیشتر از چیزی که فکر می کردم درگیر مشکلات ریز و درشت بودند و من بی خبر بودم.

-نگران نباش صبا جان، ما هم داریم تحقیق می کنیم... خیلی سخته ولی بالاخره نتیجه می ده. هنوز نفر سوم رو پیدا نکردیم، اگه اون پیدا بشه شاید بفهمیم مادرت و همون دختره خونه پدر شوهر من چیکار داشتن شاید بشه این احتمالات زشت و زننده ای که فکر بهش اولین اولویت همه مردم شده رو کنار گذاشت و همه چیز رو روشن کرد.

از حالت چشمهایش برق امیدواری ساطع شد و با ذوق گفت:  
-واقعا؟ کار سختی رو داری انجام میدی خورشید.. حالا به جایی هم رسیدین؟ اسمی؟ ادرسی؟ نشونی از اون نفر سوم دارین؟

نفس عمیقم را به بیرون فوت کردم:

## DONYA IEMAMNOE

-اره...اره یه لیست تحویل گرفتیم از مفقودیا با هزار پارتی بازی دوتاشون تا حالا پیدا کردیم...توی اون لیست اگه اشتباه نکنم نفر سوم اسمش عارفه بود، عارفه محسنی. راستی تو نمیشناسیش

متعجب تکرار کرد:

-عارفه محسنی؟ وایستا بینم..خودشو که ندیدی؟

-می شناسیش؟

به سرعت شروع کرد به نشانی دادن:

-معلومه که میشناسمش، چشماش تقریبا ریز بود بینی عقابی داشت. یکم هم قدش کوتاه بود

ناباور زمزمه کردم:

-همون که بالا سر شما مینشست؟ مامانت همیشه شاکی بود صدا راه رفتنش رو اعصابه اونم میگفت چیکار کنم میگی راه نرم؟



دستش را به هم کوبید و گفت:

-آفرین خودشه عارفه دوست دبیرستانم بوده، همیشه هم پدرش بعد مدرسه میومد دنبالش. اما خیلی وقته که دیگه خبری ازش ندارم. ببینم گفتمی کجا رفتی پی‌اش؟ خونه خودش که سوخت خونه پدریش باید باشه حتما اونجا رفتی؟

گیج اما خوشحال از دیدن صبا که برایم مثل یک اتفاق بی نظیر بود، گفتم:

-من اصلا نمیدونم خودش کجا زندگی میکنه

-ادرسش رو دارم، میخوای بری سراغش؟ شاید گیرش اوردی خودش بود. یه سرنخی چیزی دستت اومد.

کلمه ادرس در گوش ماهان اونگ زد که اتوماتیک سرش را بالا آورد و کاملا به بحث ما خیره شد. چهره اش کنجکاو بود و او هم انگار تک تک حرف های ما را شنیده بود که چهره

اش متحیر و مبهوت اما شاد بود. بی توجه به او و هیجان زده از سرخ بعدی گفتم:

-اره صبا جان ممنون میشم لطف کنی.

و او بی مکث شروع به خواندن ادرس برایم کرد...تمامش را در نوت گوشی ام ذخیره کردم و هیجان زده بی خیال ادامه دادن خریدهای ضروری خانه، بعد از خداحافظی و تشکر دوشادوش ماهان به سوی ادرس تازه به راه افتادم.

\*\*\*\*\*

انگشت پهنش روی زنگ نشست. مضطرب پوست لبم را جویدم و ماهان که دید کسی جواب نمی دهد مجددا زنگ را فشرد.

-نکنه خونه نباشن؟

عقب تر از من ایستاد و به بالا نگریست:

-هستن، چراغای خونه روشنه.

این بار من زنگ را طولانی و ممتد فشردم و صدای پایی  
حکایت از نزدیک شدن فرد می داد.

بی فکر و اراده دست جلو بردم و انگشتهای ماهان را لا به  
لای جای خالی انگشتهایم جا دادم و هیجان زده به در چشم  
دوختم.

نگاه متعجب و جا خورده اش رویم سنگینی کرد، اما لحظه ای  
که خواستم دست را پس بکشم، انگشتهایش محکم تر از من  
بند بند انگشت هایم را فشرد. حصار گرمای کف دستش  
سستم کرد. مثل پیچکی دورم تنید و حس بودنش همان  
گرمای مطبوع و لذت بخشی بود که خواسته و با راده خودش  
به جانم ریخت... و من... خورشید شدم و گرم شدم و به نیم  
رخ مردانه جذابش تابیدم!...

تمام این اتفاقات شاید کمتر از چند ثانیه رخ داد اما به قدری  
در وجود حامی اش غرق شده بودم که وقتی دختری در را به  
رویم باز کرد، انگار زبانم را از من قرض گرفته بودند.

سعی کردم ان لبخند محوی که گوشه لبهایش را انحنای داده بود را نا دیده بگیرم و حرف بزنم... اما نمیشد، تمام وجودم سعی داشت حصار دستهایش را حلاجی کند. نایاب ترین لحظات زندگی ام را نمیتوانستم نادیده بگیرم. پس تن دادم به این اسارت لذت بخش و غرق شدم در صدای بمی که از حنجره اش به سوی گوشه‌هایم نشانه می رفت! ...

-منزل خانم محسنی؟

-بله؟

با اقتدار هرچه تمام تر برخلاف دفعات بعدی گفت:

-با خانم محسنی بزرگ کار داشتیم.

دخترک نگاه مرموزی نثارم کرد و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:

-مادرم مریضه، چیکارش دارین؟

ماهان نفس عمیقی کشید و من فهمیدم کلافه شده از توضیح دادن این ماجرای بی فرجام. اما صبوری کرد و یکبار دیگر تمام جزئیات را مثل دفعه های قبل برای دخترک شرح داد. حرفهایش که تمام شد نفسی گرفت و گفت:

-به همین خاطر دنبال نمونه دی ان ای هستیم.

مقابل نگاه منتظر ما دخترک شروع به خندیدن کرد. اخم کردم و خواستم چیزی بگویم که ماهان همان دستم را فشرد. به اجبار ساکت شدم تا خنده های مضحکش تمام شود.

-اقای محترم...عارفه محسنی من هستم. خدمتون عرض کردم، مادر من مریضه، الزایمر داره... گاهی که قرصاشو نمیخوره منو نمیشناسه واسه همین اعلام مفقودی دخترشو کرده

دستم شل شد و نزدیک بود پس بیفتم.

## DONYA IEMAMNOE

-متوجه شدین؟ واسه همین اشتباهی اسم منو جزو مفقودیا زده... وگرنه میبینین که... صحیح و سالم جلو روتون وایستادم. سو تفاهم پیش اومده.

گام های کوچکم بر خلاف میلم عقب عقب حرکت می کردند. اشک دور مردمک های لغزانم چنبره بسته بودند و شوری نچکیده اش به قلبم نیش می زد...  
-باورم نمیشه.

ما بقی حرف هایی که ماهان و دختر رد و بدل کردند را نفهمیدم. تن سنگینم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و خدا می دانست.. چقدر دلم می خواست یک دل سیر برای این همه بن بستی که پیش رویمان قد علم می کرد زار بزنم.

در خانه که بسته شد ماهان به سمتم چرخید... حال خرابم را که دید بازویم را گرفت و با نگرانی گفت:

-خورشید؟ حالت خوبه؟

چانه ام لرزید و بغضم شکست:

- چجوری خوب باشم؟ نشنیدی چی گفت؟ آخرین امیدمون هم دود شد رفت هوا...

کلافه اشک های روی صورتم را پاک کرد و سعی کرد از در دلداری وارد شود:

- شد که شد... فدای سرت، خدا بزرگه، یه جوری پیدا می کنیم... مطمئن باش الان بابا هم دلش نمیخواد این حال تو رو بینه. تو که انقدر ضعیف نبودی...

با هر حرفش خنجر به قلبم می کشیدند.. دستم را حایل صورتم کردم و مطمئن بودم دیگر هیچ امیدی برای ادامه این معما ندارم.

با حرص دستم را کشید و خواست چیزی بگوید که با دیدن اشکهای بی رنگم خشکش زد.

## DONYA IEMAMNOE

لحظاتی خیره خیره تماشایم کرد و یکباره انگار آتش زیر  
خرمن منطقش کشیده باشند غرید:

-خجالت نمیکشی از خودت؟ بخاطر چند تا اسم داری این  
جوری با اعصاب من و خودت بازی میکنی؟

دست زیر بینی ام کشیدم و او با صدای بلند تری ادامه داد:  
-این همه میگی بیا فلان جا من خم به ابرو اوردم، این همه به  
در بسته خوردیم من یه بار گفتم دیگه نمیام؟ خودت بگو... کی  
پا پس کشیدم؟ کی بی خیال این راه شدم؟ اولش اره میگفتم  
داریم وقتمونو تلف میکنیم ولی وقتی تورو میبینم که با چه  
امید و انگیزه ای سر این طناب نامعلومو گرفتی چجوری بزخم  
تو ذوقت؟ مثل بچه ها نشستی داری گریه میکنی؟ این بود  
منطق تو خورشید؟

هر دو دستم را محکم پایین انداخت و بلند تر از قبل و تمسخر  
امیز گفت:



-حالا بازم بگو بریم دنبال کی؟ بریم کدوم ادرس رو پیدا کنیم  
که هیچی گیرمون نیاد و خانوم اشکش دم مشکش باشه؟  
دل شکسته از خشم بی وقتش بغضم شدید تر شد. چانه  
لرزاندم:

-صداتو بیار پایین، ابرومون تو کوچه رفت.

-به درک!

اخیرین حرفش با من به درکی محکم و کش دار و غلیظ بود  
بعد از ان بی توجه به من... پشت به من... شروع به حرکت به  
سمت انتهای کوچه کرد، جایی که ماشینش را پارک کرده بود.  
به اسمان پهناور بالای سرم خیره شدم و اشک به

انی تمام چشمانم را پر کرد. دستی به چشمهای تارم کشیدم  
و خواستم اولین قدم را بردارم که صدای باز شدن در و صدای  
اشنای همان دختر؛ رعشه به جانم وارد کرد.

-ببخشید خانم... اقا...

## DONYA IEMAMNOE

به سمتش برگشتم و نگاه ناامیدم رو به چشمانش دوختم انگار  
که از گفتن حرفهایش تردید داشته باشد با من من شروع به  
حرف زدن کرد:

-شاید بی ربط باشه شایدم اصلا ربطی نداشته باشه ولی چون  
گفتین پای ابروی پدرتون وسطه فکر کردم بهتره بشنویین...  
من اون روز وقتی داشتم میومدم خونه مامان،دقیقا یک ربع  
قبل از انفجاریه مردی رو دیدم که با لباسای خونی از اسانسور  
اومد بیرون...

خاطره ها برای هر فردی مهم ترین بخش زندگی اش هستند.  
هفت میلیارد انسان در کره خاکی بود و هر کدام،سرشار از  
خاطره های خوش یا ناخوشی که میانشان تعادلی ناعادلانه  
برقرار بود .

اما سهم من از یادآوری خاطره های زندگی ام، مشتی تقویم  
خط خورده و دوده زده بود که هیچ تلاشی برای زدودن  
تاریکی ها نمی کردم. تنها زمانی که به معنی واقعی اسمم

## DONYA IEMAMNOE

خورشید بودم و اشعه های طلایی خنده های از ته دلم جهان  
دروهم را زیبا و روشن کرد، زمانی بود که حسین را یافتم و با  
او آشنا شدم. درست وقتی که خود واقعی ام را، در لایه های  
ضحیم حمایتش پیدا کردم و بعد از حسین... باز هم جهان  
سکون گرفت، خورشید خاموش شد، انحنای از ته دلی نبود که  
لبم را زینت داده باشد. شوق ها ته نشین شدند و همان تقویم  
دوده زده جوری برایم تکرار شد که مجبور بودم برای اینکه  
تعادلی میان خاطره های خوش و ناخوشم ایجاد کنم به همان  
روزهای کنار حسین بودن، مدام فلش بک بزنم، تا یادم بماند  
حسین که بود و برای من چه کرد... خورشید واقعی از کدام  
افق طلوع کرد !

نمی دانستم از این که یک قدم به معما نزدیک تر شده ایم  
باید خوشحال باشم، یا بابت اینکه ده ها قدم از معادله اصلی  
به عقب پرت شده بودیم ناراحت باشم !

نگاهم را از روبرو و چراغ های نارنجی چشمک زن و ثابت شهر گرفتم. گردنم را به عقب زاویه دادم و همراه با بستن چشمهایم آهی از تارهای صوتی حنجره ام خودش را به بیرون پرتاب کرد .

باز شدن پلکم مصادف شد با دیدن سیاهی آسمان. بخار های سفید رنگی که لابه لای سیاهی آسمان تلفیق شده بودند، از دهانم کش پیدا کردند و کمی بعد...ناپدید شدند .

سردم بود. پیشنهاد احمقانه ای را داده بودم. این موقع از سال، وسط زمستانی که سرمایش بیشتر از سالهای قبل تنم را خشک می کرد، چه به ایستادن وسط شب های بام؟

حضور کسی از پشت سر، روی تمام تنم سایه انداخت. سعی نکردم برگردم، عطر ادکلن نابش به قدر کافی برایم آشنا بود. عمدا نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطرش در تار و پود وجودم نفوذ کند .

## DONYA IEMAMNOE

پهلو به پهلویم ایستاد. از گوشه چشم بهم خیره شده بود. نگاهم دستهایش را دنبال کرد و دست ازادم را از داخل کاپشنم بیرون کشیدم. بی حرف یکی از لیوان های کاغذی شیرکاکائو را به دستم داد. بخار هایشان با عجله به بالا پرواز می کردند . کف دستهایم در اثر فشردن بدنه لیوان گرم شد و این گرمای دل نشین به تنم هم نفوذ کرد و بی مقدمه گفتم :

-فهمیدم قدم بعدی چیه

-چی؟

رو به چشمهای منتظرش گفتم :

-دوربین های مدار بسته رو می خوایم. باید بریم سراغ دوربین ها. باید ببینیم اون ادمی که این دختره می گفت کی بوده. اگه بشناسمش اون وقت فکر کنم بشه کل پازل رو کنار هم چید و معما رو حل کرد

-فعلا که هر تیکه این پازلی که میگی انگار واسه یه تصویر  
متفاوته

نگاه از من گرفت و به روبرو خیره شد. وقتی سکوتش را دیدم  
خواستم مسیرم را به سمت نیمکتی از همان حوالی تغییر  
بدهم که مچ دستم اسیرش شد .

حیرت زده به انگشتانش زل زدم که فضای خالی میان  
انگشتهای من را هم پر کرده بود و سخت میفشرد.  
لبخند کوتاهش زیادی به دل می نشست :

-بمون کنارم

برعکس دست یخ زده من او گرم بود و سراسر حرارت. شیطنت  
آمیز چشمکی به رویم زد و گفت :

-چیه خب؟ هر چی عوض داره گله نداره. مگه وقتی تو امشب  
جلوی خونه محسنی دستمو گرفتی من چیزی گفتم؟

## DONYA IEMAMNOE

تپش های ناموزون قلبم را نادیده گرفتم و بزاز دهانم را پایین  
فرستادم :

-من که حرفی نزدم .

گردنش را تکان ریزی داد و خنده اش نم نمک محو شد :

-نباید حرف بزنی همه دخترا ارزشونه که من دستشون  
بگیرم اما من فقط به تو افتخار دادم .

با لجبازی خواستم دستم را از دستش بکشم که پر صدا خندید  
و دست مرا محکمتر گرفت و میان خنده اش گفت :

-خب حالا قهر نکن

چند لحظه مکث کرد و بعد با ملایمت پرسید :

-هنوزم ازم دلخوری؟

به مایع داغ و کاکائویی رنگ چشم دوختم و توی لیوان نفس  
کشیدم .

-نیستم .

-ولی با سکوت انگار داری هر لحظه منو تنبیه میکنی .

اهسته خندیدم و به چهره اش زل زدم که زیر نور چراغ های  
نارنجی روشن شده بود :

-از کی تا حالا منو وراج پر حرف دیدی؟

-همیشه !

از جواب صریحش جا خوردم و ابروهایم بالا پریدند. اما نم نمک  
لبخند شیطنت امیزش را برایم به نمایش گذاشت و ادامه داد :

-همیشه تو همون خورشید یک دنده ای هستی که مدام حرف  
میزنه. همونی که وقتی به یه چیزی گیر می ده تا پیداش نکنه  
کوتاه بیا نیست، انقدری که منو هم کلافه می کنه. میخوای  
برات مثال بزنم؟

چشمهایم ریز شد و او مکث میان جمله اش را شکست :



-مثل صبحی که شال و کلاه کرده بدون اینکه به من خبر بدی، تک و تنها پا گذاشتی توی خونه حریق زده...یا روزی که به زور میخواستی منو واسه تحقیق مجاب کنه یک ساعت تمام حرف زدی و حوصله امو سر بردی و تهش برای اینکه ساکت کنم قبول کردم! مثل همون روزی که افتادی تو کوچه خیابون دنبال ادرس مردم و بعد از اون خسارتی که به خودت زدی، بازم زبون دو متریت رو کار انداختی بدون اینکه پشیمون باشی از سماجتت !

جرعه ای از شیر کاکائو ام را نوشیدم و گفتم :

-ولی یه زمانی بود که شاید در طول یک ماه یک کلمه ام حرف نمیزدم. یعنی در واقع کسی نبود که باهاش حرف بزنم  
-باورم همیشه چون من انگار عادت ندارم حرف نزدنتو ببینم. حداقل وقتی با منی...مثل تموم این مدتی که هر وقت کنارت بودم برام از ماجرای تازه ای صحبت کردی. با هیجان، پر شور، گاهی هم نا امید...ولی می گفتی. از این به بعد نمیخوام

## DONYA IEMAMNOE

روزایی تو زندگیت باشه که خاموش باشی، خورشید که خاموش نمیشه. روزی که خورشید خاموش شه دنیا به اخر میرسه.

ته مانده مایع غلیظ و شیرین شیر کاکائو میان حلقم مانده بود و پایین نمی رفت. خورشید را زمانی که آسمان دنیا سیاه میشد ندیده بود که میفت به خاموشی خورشید عادت ندارد. سکوتم را که دید با دلجویی ادامه داد :

-از من نرنج خورشید. لطفا! هیچ وقت! من بلد نیستم، نمیدونم باید چیکار کنم تا از دلت در بیارم، تو عمرم هیچ وقت لازم نبوده از کسی دلجویی کنم چون... هیچ وقت... دلی کنار دلم نبوده

میان نی نی نگاه تیره اش، مردمک هایم دودو زد. یعنی میخواست بگوید الان دلش کنار دل من ایستاده است؟! گامی جلوتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد. برای بهتر دیدنش مجبور شدم سرم را کمی بالا بگیرم .

## DONYA IEMAMNOE

-تو دختر قوی هستی،هیچ وقت جلوی من اشک نریز!جلوی من ناراحت نباش،دلگیر نباش... بیشتر از همه هیچ وقت از من دلخور نباش .

سرش را توی صورتم نزدیک تر کرد و صدایش ارتعاش واضحی برداشت :

-همشون آتیشم می زنن...اگه بفهمم علتش خودم بودم!...  
نفس در سینه ام گره خورد و بالا نیامد.سرما به آنی در تک تک ارگانهای تنم رخنه کرد،عقب رفتم..لیوان کاغذی میان مشتم فشرده شد

سعی کردم تا نفس منقطعم را تکه تکه بیرون بفرستم.بدون اینکه نگاه از ماهان و احساسات تازه اش بگیرم، مغزم هنوز داشت حرف هایش را حلاجی می کرد .

## DONYA IEMAMNOE

با لبخند تصنعی اما محزون به عقب کشیدنم نگاه کرد. هوای  
دهنش را فوت کرد و نگاه من، بخار خاکستری پخش شده در  
هوا را بدرقه کرد .

-برام مهم شدی خورشید. دیر شناختمت اما... الان دیگه برام  
مهمی

همیشه "اما" ها هول و ولا به جان ادم می انداختند، همیشه  
این مکث های میان جملات، قطرات اشک را در کاسه چشمم  
می جوشاندند اما اینبار حتی اما و مکث پشت آن هم شیرین  
بود

-نمی خوام از دستت بدم! ...

نفس کشیدن فراموشم شد، پلک زدن هم، حرف زدن... عمل  
کردن به هر واکنش معقولی از عهده ام در آن لحظه ها خارج  
بود .

تار می دیدمش، از یادم رفته بود برای شفاف شدن تصویرش  
باید مژه هایم را بهم بکوبانم. باید جلوی سوختن چشمهایم را  
می گرفتم... اما چگونه؟!

جلو آمد، جلوتر و جلوتر. انقدر نزدیک که فاصله مان به اندازه  
یک نفس شده بود. دست ازادش را بالا گرفت و به سمتم  
کشید. قبل از این که فرصت کنم مانعش شوم، به دورم پیچک  
وار حلقه زد .

پیشانی ام به کتفش کوبیده شد و ذره ذره وجودم در اغوشش  
حل گشت .

دنیا سکون گرفت، ابدیت با روح و دلم گره خورد، پلک هایم  
اطاعت وار از حرف اغوشش، روی هم فرود آمدند و از میانشان  
قطره اشکی خودش را ازاد کرد. حسم را نمی دانستم، برایش  
مهم بودم، دلش نمیخواست از دستم بدهد. تا کی؟ تا چه  
وقت؟ این پروژه بعد از پیدا کردن قاتل حسین تمام میشد و  
انقضای من هم زمانی که محرمیت حسین خواسته مان تمام

## DONYA IEMAMNOE

میشد، سر می امد؟! مگر چیزی نبود که خودش قبل تر ها گفته بود؟ الان چه چیزی تغییر کرده بود؟ احساساتش؟!!

فشار بازویش دور تنم محکم تر شد و صدای بم مخملی اش التیامی برای روح خسته ام شد وقتی گفت :

- من تا تهش باهاتم خورشید، تا هر جا که تو بخوای. تمام حواسم گره خورده بهت، به موندنت، به نگه داشتنت، به خواستنت. به دور از بابام هم که شده ام شب فقط منو ببین !

لب زیرینم میان دندان گرفتار شد. پاهای خشک شده ام را حس نمی کردم. ماهان را همراه با احساسات تازه ی در لفافه اش می خواستم. با تمام بد اخم بودنش عطر خوش نشسته روی کاپشنش را عمیق نفس کشیدم. پرز های بویاییم ام تحریک شد برای دم و بازدم های بعدی... مردی از جنس حسین، با عطر حمایتی مطبوع که تمام وجودش را برای اغوش من زیر نور مهتاب و رد پای مردم شهر، کنار گذاشته بود را... می خواستم .

صدای زنگ گوشی ماهان از پذیرایی بلند شد .  
دستهای کف زده ام را اب کشی کردم و گوشی اش را از روی  
میز برداشتم. صدای شرشر اب هنوز حکایت از بودن ماهان  
آن داخل می داد !

دو ضربه به در زدم و از همان پشت گفتم :

-ماهان گوشیت داره زنگ می خوره .

اب را بست و جوابم را داد :

-باشه جواب بده، لطفا بزن رو اسپیکر منم بشنوم خورشید .

نوار سبز رنگ را کشیدم و ارتباط برقرار شد. صدای عصبانی

نریمان در فضا پخش شد :

-الو ماهان؟

در را باز کرد و سر کف خورده اش را از لای در بیرون داد :

-سلام نریمان چی شده؟

پوفی در گوشی کشید و با همان تن خشمگین صدا ادامه داد :

-سلام و کوفت... من چقدر گفتم دخالت نکنین، پاتونو از این

قضیه بکشین بیرون. گفتم یا نگفتم؟ چه غلطی کردین که

اینجوری اشوب ایجاد شده؟

با بهت به ماهان نگاه کردم و همان لحظه صدای داد و بیدادی

از ان سوی خط شدت گرفت. ابروهای ماهان بهم نزدیک

شدند :

-ممنون میشم قبلی اینکه اینطوری سرم داد بکشی اول بگی

چه اتفاقی افتاده؟ که بدونم واسه چی دارم بازخواست میشم

بتونم جوابتم بدم

فریادها تمامی نداشتند و نریمان مجبور بود صدایش را بالاتر

ببرد :



## DONYA IEMAMNOE

-د اڅه خوشمزه تو و زنت اڅه تو کاری که بهتون مربوط نبود  
دخالت نمیکردین الان من مجبور نبودم با این مرتیکه الدنگ  
که ازش متنفرم رو به رو بشم و بی شعور بازیش رو تحمل  
کنم

ماهان اب چکیده صورتش را گرفت و کلافه جواب داد :

-خب حالا قصد داری بگی چیشده یا باز میخوای تو لفاف  
فقط منو متهم کنی به چیزی که نمیدونم چیه؟

-پاشو بیا خودت ببین چی شده قابل گفتن نیست فکرشم  
عصبیم میکنه چه برسه گفتنش پس پاشو بیا این گندی که  
زدی رو خودت جمع کن! تا یکساعت دیگه خودتو رسوندی  
پزشک قانونی.خداحافظ .

سپس بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ماهان باشد تماس  
را قطع کرد.

از انجایی که پس زمینه صدای نریمان یاسر را میشنیدم  
حدس میزدم چه اتفاقی افتاده باشد، لب گزیدم و همراه با  
گوشی اش از حمام فاصله گرفتم .

او هم انگار دوزاری اش افتاده بود که با اخمی که ناشی از توپ  
پر نریمان بود رو به من گفت :

-من این کفا رو بشورم الان میام بیرون توام برو حاضر شو تا  
بریم ببینم باز به چی گند زدیم اقا شاکی شده .

یک ساعت بعد در حالی که با دلی اکنده از اضطراب و استرس  
راهرو های پزشکی قانونی را برای رسیدن به اتاق نریمان طی  
می کردیم، صدای داد و فریاد اشنایی نزدیک و نزدیک تر  
میشد. حدسم درست بود صدای یاسر بود .

ترسیده گام هایم را کوچک برداشتم تا پشت سر ماهان جا  
بگیرم و او جلو باشد .

## DONYA IEMAMNOE

هر قدم که کم میشد، صدای دعوا گوشم را ازار می داد. دلم نمیخواست بیشتر از این جلو بروم. با رسیدن به منبع صدا ماهان متوقف شد. داماد مدرسی، در حالی که صدایش را پس سرش انداخته بود با دیدن ماهان لحظه ای ساکت شد و سپس به طرف ماهان حرکت کرد و با لحن کوچه میدانی گفت :

- به به احوالت؟ تو اسمونا دنبالت می گشتیم باز که این طرفا پیدات کردم

اخم غلیظی پیشانی ماهان را پوشاند و بدون اینکه محل یاسر بدهد به طرف اتاق نریمان پا تند کرد. اما لحظه آخر یاسر سینه به سینه اش ایستاد و جلویش را گرفت :

- کجا داداش؟؟؟ و ایستا من با تو یکی حرف ها دارم .

ماهان کاملا جدی کنارش زد :

- طرف حساب من تو نیستی .

-ولی طرف حساب من کاملا خودتی. مرتیکه باید برای من توضیح بدی زن من تو خونه بابای تو چه غلطی می کرد؟  
نفسم رفت و طول کشید تا بالا بیاید. جواب تست آمده بود، دختر مجهول پازل گمشده ما همان ندا بود. اطرافم را از نظر گذراندم و پدر ندا را دیدم که تکیه اش را به دیوار زده شانه های لرزانش حکایت از گریه هایش داشت. اهسته به ماهان نزدیک میشد .

همین که دست یاسر یقه ماهان را مشت کرد خواستم خودم را جلو بیندازم تا مبادا دعوی قبلی بازهم تکرار بشود، اما دست تکیده پیرمرد روی بازوی ماهان نشست و با چشمهای به خون نشسته ای او را به طرف خودش چرخاند و همان سوال یاسر را اما با لحنی شکته و ناامید تکرار کرد :

-دختر من خونه بابات چیکار میکرد جوون؟

## DONYA IEMAMNOE

ماهان از همه جا بی خبر، وسط دو آدمی ایستاده بود که از شیر گرسنه هم خشمگین تر بودند .

قفسه سینه ام از وحشت با شتاب بالا پایین میشد. به دنبال چهره‌اشنایی بدون حواسی جمع راهروهای پزشکی قانونی را نگاه می‌کردم بلکه کسی از این مصیبت ماهان را نجات بدهد .  
-من نمیدونم از چی حرف می‌زنین آقای محترم .

یاسر همچون خروس جنگی دست پیرمرد را از روی بازوی ماهان پرت کرد و یقه اش را چنگ زد :  
-ولی من خوب میدونم چی میگم بی شرف.

چشم غره ام را پنهان نکردم، بی حرف از کنار دستش رد شدم و کنار ماهان روی صندلی جا گرفتم. یاسر اگر راه داشت و دستش دستگیر ماموران نبود حتما پشت سرمان می‌آمد این را از فریادهایی که هنوز هم در حال کشیدن بود میفهمیدم .

صدای بسته شدن در کمی زیادی بلند بود. بدون اینکه رعایت ادب را بکنم رو به نریمان بلند و عصبی توپیدم :

-حتما باید کار به زد و خورد و کتک می کشید؟ شما بلد نبودین زودتر از این اتاق کوفتی بیای بیرون؟ به ماهان چه مربوط که هر دفعه باید دوتا از اون مرتیکه بی شعور بخوره؟ نریمان پشت میزش نشسته بود. دست چپش را ستون سرش کرده بود و همان حین پرونده زیر دستش را ورق می زد که با جمله آخر من چشمهای ترسناکش را بهم دوخت و با لحن ترسناکی گفت :

-اتفاقا همه چیز به این شوهر شما مربوطه !

دهان باز کردم که تیز ادامه داد :

-شما هم کم بی تقصیر نیستی خانم. حالا که همه چیز رو شد جفتون پاتونو کشیدین عقب میگرد به ما چه؟ اون موقع که به شما مربوط نبود لیست دستتون گرفته بودید یکی یکی

## DONYA IEMAMNOE

مردم رو چک میکردید. اصلا شما ادرس این ادما رو از کدوم قبرستونی پیدا کردید؟

سپس رو به ماهان در حالی که مخاطبش من بودم بلند گفت :  
-من چقدر به تو گفتم سرتو نکن تو این ماجرا! چقدر گفتم به تو ربطی نداره بسپر به ما کارمونو انجام میدیم؟ واسه چی سرتو کردی تو این سوراخی که از اولش میدونستی چه خاکستری توشه و چه اتیشی از زیرش بلند میشه؟

مکت کوتاهی کرد و این بار تهدید امیز انگشت اشاره اش را رو به من تکان داد :

-همش تقصیر شماست، من همه اینارو از چشم شما میبینم. وقتی اون روز پا شدی با همین شوهر اش و لاشت اومدی اینجا با طعنه و تیکه پروندی که الا و بلا باید اون لیست زهرماری رو بدم بهت ....

صدای خش برداشته و عصبانی ماهان دیوارهای اتاق را لرزاند :

-اهای با زن من حرف میزنی مواظب انتخاب کلمات باش  
خورشید من نیستم هر دری وری بگی بگم خیالی نیستا  
همین جمله کوتاه از جانب چشمهای درشت شده و وحشی  
ماهان باعث شد تا نریمان سکوت کند و محور نگاهش را از  
من به ماهان تغییر بدهد .

انگشت اشاره اش را با نگاهی تمسخر امیز پایین انداخت .  
برگه ای از توی همان پرونده بیرون کشید و به طرف ماهان  
پرت کرد :

-بگیر...بردار بخون بین چی نوشته .

ماهان با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود.زیر پلک هایش  
از فرط هیجان و عصبانیتی که متحمل شده بود مدام  
میپرید.نریمان زبان روی دندانش کشید.با اشاره به برگه  
توضیح داد :



## DONYA IEMAMNOE

-دی ان ای پیرمرده با اون دختره یکی بوده.بقیه اشم که  
احتیاجی به توضیح نداره. حالا فهمیدی کتک خوردنت بی  
دلیم نبوده

با فکی منقبض شده خم شد و دو برگه دستمال از روی میز  
کند. سر بالا گرفته دستمال ها را روی بینی اش  
چسبانده.مویرگ هایش بازهم جوش نخورده پاره شده بودند!  
حرصم گرفت و شاکی گفتم :

-اینو نمیشد از پشت تلفن گفت؟ باید حتما میومدیم اینجا  
کتک می خوردیم شما دلت خنک شه؟

خشمش جای خودش را با آرامشی تعجب برانگیز عوض کرد  
و به صندلی چرم چرخدار مشکی اش تکیه زد.دستهایش را  
روی سینه در هم قفل کرد و جواب من را داد :

-خیر،نمیشد،گاهی ادمها باید بهای زیاده روی و سرک کشیدن  
بیخودی تو هر کاری رو بدن .

## DONYA IEMAMNOE

دستم مشت شد و صدای سایش دندانهایم را مطمئنم بودم  
شنیده وقتی گفتم :

-واقعا که! شما چه جور فامیلی هستین؟! مگه با غریبه طرف  
بودی اقا نریمان؟

صدای سرد ماهان که مخاطبش من نبودم تنم را لرزاند :  
-پس میخوای بگی منو تا اینجا کشوندی که تو چشم نگاه  
کنی و بهم بگی خونه بابا من شهر نو بوده و بابام انقدر هم  
زیاده خواه بوده که حتی به زن شوهر دار همسایه هم رحمی  
نداشته؟

یکباره مثل فنر از جا بلند شد هیکل را روی میز کار نریمان  
انداخت و در حالی که آتش خشم شعله ور در چشمانش انقدر  
به چشم های نریمان نزدیک بود که بیم آتش گرفتنش میرفت  
با صدای بلندی فریاد کشید :

-آره اینو میخوای بگی نریمان؟

نریمان اما انگار که این هیولای یخی سربرآورده مقابلش اصلا  
نمیترساندش خیره در نگاه ماهان با لجبازی منقطع و کشیده  
و جدی جواب داد :

-درست فهمیدی دارم همینو میگم. دارم میگم برای آبروی  
خودت هم که شده دیگه تمومش کن و این گندی که بابات  
زده رو بیشتر از این هم نزن

نفس من هم رفت چه برسد به ماهانی که داشت این خزعبلات  
را درباره پدری که میپرستیدش میشنید .

مشت محکمی که بی خبر و یکباره پای چشم های نریمان  
کاشت تنها ثمرش صدای نعره از سر درد نریمان و جیغ از سر  
ترس من بود وگرنه که ذره ای از حرارت خشم ماهان کم  
نکرد. چند ثانیه هر دو مثل ببر خشمگینی که تازه از میدان  
نبرد برگشته باشد بی حرف و در حال نفس نفس با نگاهشان  
دوئل کردند و بعد ماهان مثل تیری که از چله در رفته  
باشد، یک مرتبه از جا پرید و دست من را هم با خودش محکم

## DONYA IEMAMNOE

کشید. بی اراده از جا کنده و همراهش شدم بدون اینکه حتی  
بدام کجا میرود

بدون حرف اضافه ای در را پشت سرش محکم بهم کوباند.  
طوری که صدای بلندش پرده گوشم را به دوران انداخت .  
من را تند و محکم به دنبال خودش می کشید. از شدت فشار  
زیادی که به مچ دستم وارد می کرد و سرعت زیاد قدمهایش  
که هیچجوره بهش نمیرسیدم و رسماً کشیده میشدم، نالان و  
نفس نفس زنان صدایش زدم :

-ماهان تورو خدا یواش تر... اول آرام شو بعد هر جا میخوای  
بری میریم اینجوری که صورت تو قرمز شده تا سخته فاصله  
ای نداری

کنار ماشین تقریباً استین لباس من را رها کرد و هولم داد. اگر  
دستم را بند بدنه ماشین نمیکردم مطمئناً پایم لیز میخورد  
و توی جوب بزرگی که انجا بود می افتادم .

دستمال های خون الودش را از دستش رها کرد و فریاد زد :  
-به جهنم بزار سخته کنم بهتر از این زندگی سگی که من  
دارم

وحشت زده از حال خرابش ترجیه دادم سکوت اختیار کنم و  
تن گوله شده ام را روی صندلی کنار رانده پرتاب کردم و هنوز  
در را کامل نبسته بودم که لاستیک های ماشین با سرعت  
دیوانه واری جیغ زنان از اسفالت کنده شدند .

تمام حرص و غضبش را سر پدال گاز خالی می کرد.ترسیده  
بودم و حتی صدایم هم در نمی امد. به هزار زور کمربندم را  
بستم. از میان ماشین های اتوبان لایی می کشید و برای هر  
ماشینی که به او راه نمیداد سمفونی بوق کشی به راه می  
انداخت فرمان میان مشتش فشرده میشد و رگ های بیرون  
زده تیره دستش کاملا نمایان بود .

پشت چراغ قرمز بالاخره ایستاد و من توانستم نفسم را آزاد کنم اشک بار دیگر صورتم را پوشاند و ترسیده محکم چشم بسته و سرم را پایین گرفتم.

صدای ضربه های پی در پی و محکم چیزی باعث شد تا وحشت زده چشمم را باز کنم. با تمام توانش به فرمان ماشین می کوبید و یکدفعه از اعماق وجود خاموشش عربده زد :  
-لعنتی...لعنتی...لعنتی!...

نفهمیدم مسیر پزشکی قانونی تا خانه چطور طی شد. با رسیدنمان ماهان قبل از من تمام کلید ها را برداشت و بالا رفت. من ماندم و پارکینگ ساکت و مصیبتی که تازه پی به عمقش برده بودم!...

بعد از دقایقی پیاده شدم. در اسانسور، زن همسایه مبهوت به حال و روز اشفته صورتم خیره شده بود. خجالت زده سرم را

پایین انداختم اما او طاقت نیاورد و حیرت زده و کمی نگران  
پرسید :

-حالتون خوبه خانم؟

بی حرف سر تکان دادم و طوری زیر لب تشکر کردم که شک  
دارم به گوشش رسیده باشد. با رسیدن اسانسور به طبقه  
موردنظر خودم را از اتاق بیورن انداختم اما تا لحظه ای که  
درب کابین فلزی بسته شود نگاه متعجب و بهت زده زن از  
وجودم کنده نشد .

به آرامی در را بستم و تن خسته ام را بهش تکیه زدم.هنوز  
قلبم تند تند میزد و به حال عادی برنگشته بودم که صدای  
ناهنجار خرد شدن، کوبیدن و شکستن گوشم را خراش داد!  
حال من هم شاید به بدی ماهان بود اما فرق ما این بود که  
من حسین را خیلی بیشتر از حرف تمام مردم این شهر باور  
داشتم. کل جهان اگر مقابلم می ایستاد و میگفت این مرد بد  
بود من قد علم میکردم میگفت من بدی از او ندیدم. او اگر

چشم طمع به ناموس دیگری داشت من مثل برگ گل دست  
نخورده در خانه اش نمیاندم. این برای باور همیشگی من به  
او کافی بود .

دستی به پیشانی داغ و ملتهمب زدم. با شنیدن صدای مهبی،  
تمام جان را در پاهایم ریختم و به سمت منطقه ماهان رفتم .  
بوی تند و تیز عطری که همیشه به خودش میزد تمام فضای  
اتاق را در برگرفته بود و علاوه بر آن رنگ آبی عطرش روی  
شکسته های هزار تکه شده آینه در حال چکیدن بود .  
با پر شالم بینی ام را گرفتم و اشک لبالب چشمهایم را پر  
کرد .

گلدان کوچک سفید رنگی را با همه خشم وجودش محکم به  
زمین کوباند و تکه های سرامیکی اش هرکدام به سویی پرت  
شدند. انگار کافی نبود که پشت بندش نعره ای کشید و کمد  
را با یک حرکت به زمین انداخت .



برای اینکه تیغه تیز خشمش با من برخورد نکنند. عقب کشیدم و وحشت زده به وضعی که ساخته بود زل زدم. حدقه چشمهایم گشاد شده بود، ماهان هرچه که دم دستش می آمد را با قدرت و حرص به زمین و دیوار می کوبید. تمام فضای اتاق را تکه های شکسته شده کریستالها و گلدانها و شیشه های عطر فرا گرفته بود .

وحشت زده قدم دیگری به عقب برداشتم. با نگاهم حرکاتش را دنبال می کردم و صدا از حنجره ام پر کشیده بود. همان لحظه لپ تاپ دم دستش را برداشت و قبل از اینکه ان را هم به فنا بدهد تند به طرفش دویدم و با تمام زوری که داشتم مانعش شدم. اما او مرد بود و به طبع قدرتمند تر از من...یک مرد دیوانه ی قدرتمند خشمگین! این تمام وصفی بود که من را در برابرش بی دفاع میکرد .

ساعدهش را چنگ زدم و داد زدم :

-مگه دیوونه شدی ماهان؟ بسه! به خودت بیا .

با قرار گرفتن من در برابرش لپ تاپ را به طرف تخت انداخت. با تمام فشاری که بعد از آن حجم از سکوت تحمل کرده بود یکباره منفجر شد و توی صورتم هوار کشید :

-تقصیر توئه، همش تقصیر توئه !

بر و بر نگاهش کردم و او باز هم با فریاد بعدی اش صماخ گوشم را به لرزه انداخت :

-تویی که انقدر احمق و بچه ای... راست میگفت نریمان، واسه خاطر اصرارهای تو بود که به اینجا رسیدم، که کسی که مثل برادر باهش بزرگ شدم به بابام بگه زن باز و بدکاره. بخاطر بیشعوری و یک دندگی تو بود که این حال و روزمه!.....

بغضی که دقایق طولانی توی گلویم جا خوش کرده بود و مدام قورتش می دادم، با حرف تندش، بلند و پر صدا ترکید ولی تاثیری در ماهان ایجاد نکرد. از بد و بیراه گفتن هایش کوتاه نیامد :

## DONYA IEMAMNOE

-اگه تو پاتو تو این کفش گشاد نمیکردی کی میفهمید بابام چه غلطی کرده! چه میفهمیدم اصلا مرده یا نه کشتنش! اصلا از کجا معلوم همونی که امروز منو زیر باد کتک گرفته بود و تا حد مرگ داشت میزد اون روز هم همین کار رو با بابام و زنش نکرده باشه! اگه توی لعنتی هیچ وقت نبودی امروز جلوی اون مرتیکه پفیوز غیرتم تیکه تیکه نمیشد..حالیته؟ اگه تو نبودی و نمیخواستی حقیقت بفهمی من هیچ وقت به این فکر نمیکردم کی و به چه جرمی بابام رو کشته که بعدش بخوام مثل احمقا با خودم فکر کنم نکنه حق بابام بوده که بمیره. میفهمی؟ میفهمی چه گندی به روح و روان و زندگی من زدی؟

از غم و درد و گریه زیاد به حق حق و سکسکه افتادم. دیگر ماهان را نمیدیدم، فقط صدای فریاد گوش خراشش را میشنیدم. برای نشنیدن و ندیدن دست رو گوش هایم گذاشتم و چشم هایم را محکم بستم. نمیخواستم ببینم و بشنوم که

## DONYA IEMANNOE

ماهان حرف های ان جماعت نادان را باور کرده و حالا حتی حق را به انها میداد و پدرش را مستحق مرگ میدانست نفهمیدم کی به طرفم هجوم آورد، یکباره هر دو دستم را از گوشم چنگ زد و با صورت برافروخته و گوشهای سرخ شده ی ملتهبش توی صورتم داد کشید :

-تو چه میفهمی غیرت چیه!! واسه چی گوشاتو میگیری؟؟ حقته که بشنوی! حقته که بینی حال و روزمو! کاش هیچ وقت تو زندگیم نبودی! کاش هیچ وقت نمیفهمیدم بابام چه ادم عیاش و بی شرفی بوده. مسبب همه این اتفاقا تویی! بابای من یه ادم عوضی بود که از دخترای کم سن و سال هم نمیگذشت! اصلا... اصلا اگه غیر از اینه تو یهو از کجا پیدات شد؟ د حرف بزن اعنتی بگو تو بابام از کجا میشناختی؟ چرا بابام اصرار داشت که حتما باید توی لعنتی که حتی ندیدم و نمیشناختم صیغه کنم؟

## DONYA IEMANNOE

لالم کرد! توی یک لحظه با یک جمله نه تنها صدایم را... بلکه  
تمام وجودم را لال کرد!

چشمه اشکم خشکید و ناباور بدون پلک زده خیره اش شدم .  
توهین هایش به خودم به درک... اما نمیتوانستم مثل عروسک  
کوکی بایستم و نگاه کنم چه یاره ای بار روح حسین  
میکند... انگار کسی مستی صدا با قیف توی حلقم ریخت که  
جیغ کشیدم :

-خفه شو ماهان! خفه شو... حق نداری به حسین چیزی  
بگی... حق نداری تنشو تو گور بلرزونی. احمق من به جهنم  
ولی بابات مرده چطور دلت میاد با نسبت دادن زن و ناموست  
به بابای خودت اینجور تنش تو گور بلرزونی؟ کور نفهم اعنتی  
بابات اگه با من اری کرده بود چرا بیاد به تو بگه منو صیغه  
کنی خب خودش منو میگرفت؟ ها؟ جواب بده دیگه اگه  
میدونی ناموس چیه و غیرت چیه جواب بده !

## DONYA IEMAMNOE

مثل اینکه خودش هم فهمید توی عالم عصبانیت، افسار چه حرف نامربوطی از زبانش در رفته که ساکت شد و سینه اش مرتب و پر شتاب مقابل صورتم بالا پایین میشد .

پنجه هایش را شل کرد و همین حرکت کافی بود تا دست بی حرکت من مثل یک تکه گوشت اضافه پایین پرت شود.

نفس زنان جلو آمد. صدایش به طرز مفتضحی از شدت داد و فریاد ها گرفته بود وقتی نادم و پشیمان لب زد :

-خورشید! ...

سکسکه ام بند آمد از جا بلند شدم و با تمام خشم و تنفر لانه کرده در چشمهایم نگاهش کردم . حالت چشمهایش نا امید و دردمند بود. ملتمس یکبار دیگر اسمم را صدا زد :

-خورشید! ...

## DONYA IEMAMNOE

باورم نمیشد حتی اجازه نداد بیست و چهار ساعت از لحظه ای که خواستتم را به زبان آورده بود، بگذرد! و بعد... بعد هویت و پاکی و زنانگی ام را با شک هایش به لجن بکشد .

راست میگفت ماهان... من احمق بودم که دل خوش کردم به پیچک امن اغوشش و حصار گرم پنجه هایی که یادآوری می کرد می توانم برای او یک نفر خورشید بمانم! ...

باید دور میشدم، انقدر دور که فراموش می کردم ماهان نامی در زندگی ام وجود دارد، که بابت بودنش در زندگی من تاسف می خورد و خودش را سرزنش می کند!

سرم را نا امیدانه به طرفین تکان دادم. دوست نداشتم کسی که از من متنفر بود حتی صدایم را بشنود، انگشت لرزانم را به نشانه سکوت روی تیغه بینی اشک الودم سراندم .

هیچ چیز نگفت. ندامت از بند بند نگاهش هویدا بود .

آخرین نگاهم را از موهای اشفته و درهمش گرفتم، برای خارج شدن از اتاقش، روی پاشنه پا چرخیدم و در ذهن درمانده ام هجی کردم :

-دیگر هرگز مرا مقابلت نخواهی دید .

\*\*\*\*\*

میخواستم بروم میخواستم انقدر از او دور شوم که دیگر هرگز نه چشمان متاسف و نه صدای دردمندش را نشنوم اما حقیقت این بود من جایی برای رفتن نداشتم. انقدر توی سرما وسط این بالکن نشسته بودم که تمام تنم خشک شده بود، هیچ کدام از اعضای تنم را حس نمیکردم، در حالی که غم عظیمی، سمت چپ سینه ام سنگینی می کرد .

نگاهم فرای نرده های بالکن به پایین بود شاید تنها جایی که با آغوش باز از من استقبال میکرد زمین زیر پایم بود اما مشکل اینجا بود که من حتی عرضه خودکشی هم نداشتم .



نمیدانم چند بار عقربه ها اعداد تکراری را دور زدند، چند ساعت گذشته بود... همین قدر می دانستم که از آن ظهر کذایی، تنها قلبی در سینه مانده بود که دیگر برای دوباره دیدن ماهان در سینه به تکاپو نمی افتاد !

سرم را روی کاسه زانویی گذاشتم که دقایق طولانی همچون کودکی به خواب رفته در اغوش کشیده بودمش .

اشکهایم بار دیگری روی صورتم روان شد. گونه های خیسم در اثر باد سرد زمستانی یخ زده بنظر میرسید .

انگشتم دور عکس نصفه حسین محکتر شد، همانی که بار اخر از زیر یخچال خانه حریق زده یافته بودمش .

باد چتری های پریشانم را توی پیشانی سرما زده ام کوباند. عکسش را مقابل صورتم نگهداشتم و دست خودم نبود

که با دیدن لبخندش داغ دلم تازه میشد. حق سنگینی از گلویم بیرون افتاد .

-توام دیگه از دستم خسته شده بودی که گذاشتی رفتی؟ چرا مردای خاندان شما انقدر زود دلزده میشن؟ خب چرا وقتی میخواین برین قبلش یه ندا نمیدین که ادم قلب شکسته اش رو با چسب ببنده مبادا تیزی تیکه هاش روح و روانش رو تیکه تیکه نکنه، وقتی میخواین یه ادم رو از زندگیتون حذف کنین، قبلش هیچ حرف و بهونه ای نمیارین؟ یکی مثل من از کجا بفهمه باید چمدون ببنده که اواره منت و حرف و حدیث ها نشه؟

لبه‌هایم لرزید و یک قطره اشک روی لبخند حسین قل خورد :  
-چرا هیچکس باورت نداره حسین؟ مگ جز خوبی چه کاری در حق بقیه کرده بودی که هیچکس جز من دوست نداره؟

## DONYA IEMANNOE

بغض امان نداد. استین بافتم را محکم روی چشمهایم کشیدم  
و جمع شده در خودم میان سیلی از گریه های بند نیامدنی  
به زحمت جمله ام را کامل کردم :

- اشکال نداره اگه ولم کردی رفتی من باز باورت دارم !

سرم خم شد و گونه بی حسم به زانویم چسبید. در حالی که  
از گوشه چشم به دور دست ترین نقطه زل زده بودم، سایه بلند  
قامتی تراس را در اغوش گرفت. آن سوی شیشه تاریک شد. جا  
خوردم اما بدون تغییری در حالت، عکس در مشتم فشرده شد  
و خودم را جمع تر کردم .

- پاشو برو تو زمین سرده تمام بدنت یخ کرد .

لحنش عاری از انعطاف بود. بدون توجه به دستورش فین فین  
محکمی کردم. بی محلی ام را که دید با صدای عصبی تری  
توپید :

-برو تو بهت میگم تا سرما نخوردی. پنج ساعته نشستی اینجا  
که چی؟! !

نفس های تکه تکه ام از طوفان درونم خبر میداد. خبری از  
اشک نبود. گریه نبود. تنها چیزی که میانمان بود، خاکستری  
مدفون شده از حسرت ها و کینه هایی بود که خودش کبریت  
زیر این آتش کشید. حرف های پنج ساعت قبل از ذهنم بیرن  
نمیرفت. حرف های عاشقانه قبل از آن هم همینطور نمیدانم  
از سر حماقت بود یا فشار روحی که حرف هایش به روانم وارد  
کرده بود که راز دل خودم و حسین را در قالب زمزمه هایی  
نامفهوم برایش شرح دادم :

-من کسی بودم که پدر خودم منو بخاطر پولم میخواست،  
میگفت درس چیه؟ درس آینده ای نداره باید بری دنبال کار  
تا از گشنگی نمیریم دردش گشنگی نبود ولی... نئشگی بود.  
منو میخواست تا به جای خودش که زوارش بخاطر تریاک در  
رفته بود کار کنم و جون بکنم که خودش بتونه با پول های

یه دختر بچه زهرماریشو گیر بیاره بره فضا! بخاطر اون مثلا پدر از همه فرصت هام و علاقه هام زدم تا برم خونه مردم..میفهمی؟ یه دختر بچه تو اوج نوجوونیش در به در دنبال کلفتی خونه های مردم میگشت! میدونم یه پدر عالی داشتی و باورش برات سخته اما پدر من حتی حاضر بود منو شوهر بده به ساقی محل تا سهمیه روزانه اش تضمین باشه . یادآوری ان سرگذشت منحوس باعث شد درد به قلبم نیش بزند و یکبار دیگر سست بشوم از حس حقارتی که چشیده بودم .

انگشت های لرزان دستم را بالا اوردم و عدد هفت را توی شیشه درون چشمهایش زیر نور مهتاب انعکاس دادم .

-هفت نفر...خوب گوش کن که دیگه هیچ وقت یادت نره من از کجا سر دراوردم وسط زندگی بابات... دقیقا هفت نفر تو یکی از خونه های لعنتی که توش دنبال پول تریاک واسه نئشگی بابام و نون واسه گشنگی خودم بودم ریختن سرم!عفتم

لکه دار شد و کارم به جایی کشیده بود که دلم میخواست نباشم اما عرضه نبودن نداشتم. وقتی بعد از لذتشون منو از پل پرت کردن پایین... سرم محکم خورد به زمین خاکی زیر پل و در جا ارزو کردم کاش همین الان بمیرم اما دنیا هیچ وقت اهمیتی به خواسته های من نداده.

در حالی که همه وجودم میلرزیدم دست زیر چشمم کشیدم :  
-همه گفتن کرم از خود درخته، ولی باور کن من هیچ گناهی نداشتم تنها گناه من دختر بودنم بود. البته کم گناهی نیست سر همین گناه بود که اعراب جاهلیت دختراشون زنده به گور میکردن (سرگذشت خورشید را در رمان مردها عاشق نمیشوند مطالعه کنید)

نشستنش روی زمینی که دقایقی قبل از سردی اش شکایت میکرد انقدر پر سر و صدا بود که حتم داشتم که اینبار خودش را به جای کمد روی زمین انداخته است. فهمیدم که توانش برای شنیدن تمام شده اما با بی رحمی تمام ادامه دادم :

## DONYA IEMAMNOE

-وقتی که هرچی مرد اطرافم بود میخواست هشتمی و نهمی و دهمی باشه که از من سود میبره بابای تو بود که دستمو گرفت و منو پشت سرش پنهان کرد تا دیگه چشم هیچ مردی روم نبشه... همون پدری بود که امروز میگی عیاش و عوضی و زن باز بوده و حقش مرگ بوده! حسین بود که یه خورشید خاموش رو از جهنم بیرون کشید تا توی برزخ این دنیا یه آرامش نسبی داشته باشه.

اره حق با توعه بابای تو با من فرصت زیاد داشت واسه عیاشی، واسه اینکه منم یکی از معشوقه هاش باشم! ولی تموم روز هایی که کنارش نفس کشیدم یکبار نگاه ناپاکش رو روی تنم ندیدم. یکبار ندیدم کمتر از دخترم خطابم کنه در حالی که پدر تنی خودم شک دارم حتی اگر زنده میموند و بهش میگفتم بخاطر پول تریاک کوفتی تو هفت نفر به تن و روحم دست درازی کردن حتی ککش هم میگزید یا اصلا تو عالم نئشگی میفهمید که چی بهش گفتم .

بی نفس و سردرگم مکث کردم. برای دومین بار در روز  
پشیمانی را توی سکوت کلامش خواندم. گریه ام دست من  
نبود وقتی اوج گرفت تا من در برابر خفگی حیرت الود ماهان  
ادامه بدهم :

-باورش نداری، بهش شک داری قبول، ولی حق نداری وقتی  
من جلوت باشم تو روی من هر وصله ناجوری رو به حسین  
بچسبونی. تو حق نداری به تنها مردی که من تو زندگیم  
دیدم، تنها کسی که دستمو گرفت و از صفر بلند شدن رو بهم  
یاد داد، توهین کنی... ماهان! بابای تو اگه دختر جوون  
میخواست به قول خودت یکی تو خونه اش داشت. یکی که  
حتی شوهرش هم نمیخواستش و به امون خدا ولش کرده  
بود .

خسته بودم از هق هق هایی که تمامی نداشتند. از بلندی  
صدای گریه ای که کنترلش از عهده ام خارج بود. پشت دستم  
را به دهانم چسباندم تا صدای لعنتی ام را ساکت کند. اما



## DONYA IEMAMNOE

نمیشد... حکایت خورشید، حکایت آتشفشان خاموشی بود که  
پس از سالها تمام مواد مذاب چرکش فوران، و انباشته های  
نفرت انگیزش را حق میزد و بالا می آورد!

با کلافگی توی تراس خودش شروع کرد به طی کردن طول  
و عرض همان چند وجب! ناگهان ایستاد. کلافه وار پنجه میان  
موهایش کشید و آرامش به صدایش برگشت:

-باشه من غلط کردم. بسه، گریه نکن لطفا.

حسی ته دلم دوست داشت عذاب وجدانش را تحریک  
کند، دوست داشتم شرمندگی اش را بینم وقتی با رذالت  
کلمات دردناکش را پرت می کرد و میگفت معشوقه پدرش  
بوده ام وقتی حتی به عواقب دل هزار بار بند زده من هم فکر  
نمیکرد!

#پارت\_شصت\_و\_پنج

پیشانی اش را خسته تر از هر وقتی به شیشه تکیه داد. درست بود که شیشه مات بود اما احساسات نهفته در لحن کلامش را یک شیشه مات نمی توانست کدر کند :

-خورشید ازت خواهش می کنم...گریه نکن من طاقت دیدن گریه هات رو ندارم !

کف دستم روی شیشه نشست و بغض الود بدون اینکه صدایم را بشنود نامش را روی شیشه نوشتم :

\_ماهان !...\_

لبه‌هایم بهم فشرده شد و ماهان هم به تقلید از من کف دستش را جایی چسباند که سایه دست من از شیشه نشانش میداد، درست کف دست من اما بدون هیچ لمسی !

-بگم اشتباه کردم، بگم هرچی گفتم از عصبانیت بود قبول میکنی؟ اصلا دکمه غلط کردمش کجاست؟

## DONYA IEMAMNOE

صدای گریه ام با کلام محبت امیزش بیشتر شد. انگار چشمهایم قسم خورده بود هرچه اشک از نفرت و حسرت در خود اسیر کرده را ببارد!

زیبا ترین نوایی که گوش هایم شنیده بود نوای محبتی بود که قلبم با آن غریبه بود:

-هیچ میدونستی خورشید به ماه عاشقی کردن رو یاد داده؟

چشمهایم بسته شد و در سکوت به تفاوت و شباهت عجیب نام هایمان فکر کردم او ماه بود و من خورشید. چقدر عجیب... چقدر دوست داشتنی.

-توم به من یاد بده خورشید... من یه عمر دستم توی کار و بی زینس بوده هیچ وقت هیچ حس خواستنی جز خواستن پول و شهرت رو بلد نبودم. خواستن یه زن برام غریب ترین واژه دنیاست. میدونم فاصلمون زیاده میدونم با هم خیلی فرق

داریم ولی ازت میخوام تو یادم بدی چطور این فاصله شب تا روز رو بدوم که بهت برسم

از اعتراف واضحش به خودم لرزیدم و پیشانی از شیشه میانمان کندم! ممکن بود؟ شب به روز پیوند میخورد؟ ماه به خورشید میرسید؟ چرا در نظرم یک غیرممکن شیرین به نظر میرسید؟ پای راستم به پنجه پای چپم گره خورد و سبب شد تا سکندری بخورم و صدایش انگار به جز من ماهان آن سمت شیشه را هم ترساند که ترسیده نامم را صدا زد :

-خورشید...خوبی؟؟؟

زیر لب تکرار کردم "شب هرچقدر بدوه به روز نمیرسه اما مشکل اینجاست بین ما اونی که شبه منم و اونی که روز تو" با این فکر لب زدم :

-باید برم !

اما نشنید !

در حالی که ترس عظیمی همچون موریانه ذرات قلبم را می جوید و کسی در مغزم فریاد رفتن سر می داد. فریاد دور شدن، فاصله گرفتن... من دوست داشتن را نمیشناختم، من همه چیز را از دور دیده بودم! عشق را هم... ماهان میگفت دوست داشتن را یادش بدهم اما من خودم هم دوست داشتن را بلد نبودم. یک عمر بجز حس تنفر حس دیگری نداشتم. من یک عمر از پدر معتادم متنفر بودم از مادری که نوزاد کوچکش را گذاشت تا خودش را نجات دهد متنفر بودم. از ایمان که تمام کودکی تا نوجوانیم جلوی چشم هایم با آن ظاهر وقیحانه نوای چندیش آلود عشقش را سر میداد هم متنفر بودم. من فقط بلد بودم تنفر را به دیگران یاد دهم. در زندگی من آدم ها باید از دور دوست داشته می شدند، عاشق میشدند، ماندن ها هم همیشه باید فاصله را رعایت می کردند... آدم ها فقط از دور دوست داشتنی بودن. از یک جایی به بعد، نزدیکی همیشه همه چیز را بهم میریخت!

هنگامی که لحاف را روی سرم کشیدم از فرط خستگی پلکهایم یکدیگر را بغل کردند. تازه فهمیدم چقدر سردم بوده . قلبم با تمام ترس هایش ماهان را می خواند اما مغزم خلافتش را میگفت .

دلهم می گفت حرف های ماهان از روی احساسش بوده، می گفت شایسته یک زندگی بی دغدغه کنار ماهان هستم. اما عقلم میگفت از کجا معلوم که او باز هم میان عصبانیت گذشته ات را به رویت نکوبد و قلبت را نشکند؟

رخوت و خستگی به دوری هایم غلبه کرد و برای مدتی کوتاه به عمیق ترین خوابی که این روزها سراغ داشتم، دعوت شدم . رویای شیرین و پنبه ای من طولی نکشید... همانطور که همیشه قد خوشی هایم کوتاه بود و این بار هم از قاعده ای مستثنا نبود .

## DONYA IEMAMNOE

دخترک موطلائی میان گندمزار می دوید، مردی که چهره اش نامعلوم بود از دور لبخند زنان زیباییهایش را تماشا می کرد .  
دامن گل سرخ دخترک لابه لای هجوم باد می رقصید و میچرخید ...

دخترک خوشحال بود، مرد دوستش داشت، عشق از نگاهش می چکید. عشق همیشه خوانا بود، بدون هیچ بند و ماده و تبصره ای !

مرد جلو آمد صورت دخترک را قاب گرفت و داغی بوسه اش، یکبار دیگر اشعه های خورشید را به تن دخترک گره زد .  
مرد صدایش زد :

\_ خورشید...؟

خورشید با گیسوهای رقصانش دلبرانه خندید و دور شد .

مرد بلند تر صدایش زد :

\_ خورشید زیاد دور نشو ! ...

خورشید ناغافل بوسه ای در هوا برای مرد قد بلند فرستاد و  
مرد بلندتر داد زد :

-دوستت دارم ...

طنین خنده هایش در سرم تکرار شد. تا جایی که نه گندمزاری  
بود، نه خورشیدی و نه حتی مرد قد بلندی که عشق از نگاهش  
ستاره بچیند !

این بار صدای گنگ خنده ای در سرم پخش میشد و صدای  
واضح مردی که داد میزد :

-تو خورشید نیستی تو حتی ماه هم نیستی تو هیچ چیز  
نیستی

چشمهای گرم شده ام از هم فاصله گرفتند و از خواب پریدم !  
صدای مرد دقیقا همان مرد قد بلند توی خوابم بود... دستم  
روی لبهایم نشست. داغی بوسه اش اش را هنوز حس  
میکردم. عطر خوشه های گندم را هم همینطور ...



## DONYA IEMANNOE

صدای ماهان فرصت تحلیل رویای شیرینم را نداد وقتی با تمام وجود میخواست کنارش باشم .

در حالی که هنوز گیج از عطر مست رویا بودم، صدای نگران ماهان را از میان در باز تراس شنیدم. آن سوی شیشه اسمم را نالید :

-خورشید! کجا رفتی؟ مگه من بازیچه توام که یهو ول میکنی میری؟! چرا تا به یکی از دوست داشتن حرف میزنی ول میکنه؟! !

صدایش خسته شد و مکث کرد :

-من خسته ام خورشید، تو خسته ای...به من فقط بگو...فقط  
یه جواب بگو! این در لعنتی رو باز کن، چند دفعه باید دوست  
داشتنم رو به زبون بیارم تا باورم کنی؟ چقدر مستقیم و غیر  
مستقیم بهت بگم تا قبولم کنی؟

باورم نمیشد، دوست داشتن مردی که یکبار دوستم داشت و بار بعد به بهانه غیرت مرا در آغوش پدرش تصور میکرد و بعد باز دوستم داشت غیر قابل باور ترین عشقی بود که می شناختم اما مگر من چند نوع عشق میشناختم؟ منه تشنه محبت برای همین نوع عشق مالیخولیایی هم تشنه بودم.

چشم بستم و از میان پلک های بسته ام اشکم بیرون افتاد . رویای واضحم پشت پلکهایم جان گرفت. آن مرد خود ماهان بود! صدای گریه ام ماهان را ترساند :

-چی شدی؟ خورشید؟ حالت خوبه؟؟ با توام چرا حرف نمیزنی؟ اشکهایم را پاک کردم نمیخواستم حرفی بزنم همه حرف هایی که نباید زده میشد را قبلا هر دو زده بودیم. بلند داد زد :

-جوابم رو ندی شیشه رو میشکنم فهمیدی لعنتی؟

ترسیده از تهدیدی که کرد از جا برخواستم تا به سمتش بروم و مانعش شوم اما قدم اول به دوم نرسیده کل شیشه مات بین

## DONYA IEMAMNOE

دنیایمان با یک ضربه و یک صدای بلند فرو ریخت و من از ترس درست در همان نقطه ای که ایستاده بودم نقش زمین شدم. با عجله و بدون توجه به شیشه های کف تراس به سمتم دوید کنارم روی زمین نشست و با نگرانی گفت :

-چی شدی؟ حالت خوبه؟ چرا جوابمو نمیدادی؟ خورشید...  
با توام چرا رنگت پریده؟

چشمان گشاد شده ام از ترس پی پاهایش رفت که خون سرخش موزاییک تراس را رنگ میزد .  
وحشت زده و ناباور گفتم :

-دیوونه شدی مگه! شیشه رو چرا شکستی؟ پاهات داره خون  
میاد

به جای هر پاسخی به من محکم مرا در آهوش گرفت و من نفسم به تنگ امد از این همه نزدیکی...توی سینه اش نالیدم :  
\_ماهان !

سرش را درون موهایم فرو کرد و بعد از دم عمیقی انگار که خیالش راحت شده باشد در جوابم بوسه طولانی روی فرق سرم نشاند و گفت :

-شیشه ای که تورو ازم دور کنه میشکنم اصلا اینکه فقط یه شیشه بود هرچیزی که تورو ازم بگیره نابود میکنم .

لبهایم لرزید. کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و از پس چشمهای اشکی ام نگاهش کردم .

سرش را پایین آورد، با لبهایش عمیق به پیشانی ام مهر زد...مژه هایم روی هم فرود آمدند .

کنج اغوشش زمزمه کردم :

ازت دلخورم ماهان

مهره های کمرم را دانه به دانه با انگشتهایش شمرد. کلمه از ذهنم پر کشید .

## DONYA I EMANNOE

-میدونم که دلخوری اما من ناز کشیدن بلد نیستم پس اونم  
باید خودت یادم بدی

دستهایم کش آمدند و دور اغوشش قفل شد و درد های دلم  
را به باعث دردهای دلم گفتم :

-من خورشید آفتاب و مهتاب ندیده ای که فکر میکنی  
نیستم. من یه زن مطلقه ام با یه گذشته تلخ و میترسم از  
اینکه تو هر بار که عصبی شدی میخوای گذشته ام رو به روم  
بیاری یا نه؟

مرا از رخوتی که به جانم ریخته بود فاصله داد و یک دور تمام  
اعضای صورتم را با نگاهش سوزاند :

-وقتی باهات روبرو شدم که تو بدترین حال روحی بودم.بابا  
رفته بود و یه دختر مونده بود که میخواست به عالم و ادم  
بفهمونه بابا بی گناه بوده...من حتی وقتایی هم که میخواستم  
نتونستم تورو نادیده بگیرم خورشید، تو بودی..همیشه بودی

مثل یه خورشید وسط اسمون روز! دلگرمم میکردی، شاید هیچ وقت بروز نداده بودم ولی حال دلم باهات و کنارت خوب بود، وقتی میدیدم برای بابام بیشتر از من تلاش میکنی حسودیم میشد اما یه حس خوب هم داشتم. دوست داشتم همیشه کنارم باشی،... زندگیم خوب ترم میشد وقتی میخواستی همراهت باشم. من وقتی که باید نتونستم تورو کنار بذارم، تموم حواسم جمعت بود و حواس تو پرت بابا! نفهمیدی... ولی حالا که اینجایی، حالا که میدونم سهم منی، چجوری میتونم نادیده بگیرم؟

از اعتراف لطیفش که با صدای جادویی مردانه اش ترکیب شده بود به عرش پرواز می کردم. میگفت ناز کشیدن بلد نیست اما انگار در این کار ماهر تر از عاشقی کردن بود. پروانه های ریز قلبم را بوسه میزدند. دوستم داشت. همین برایم کافی بود که بدانم کسی از این جهان دلش به قصد دلم اما در سینه دیگری می کوبد. حتی اگر روزی میان عصبانیت زندگی

## DONYA IEMAMNOE

سیاهم را به رویم می آورد باز هم به این منت کشی و ناز  
خریدن و آغوش گرم بعدش می ارزید .

مثل همان مرد قد بلند رویایم خم شد و با کف دستش صورتم  
را قاب گرفت. چشمهایم بسته شد. بوسه کوتاهش روی لبم  
نشست و نسیم خنکی توی قلبم وزیدن گرفت... باز هم مثل  
همان گندمزار طلایی و نسیم های دلبرانه اش !

-دوستت دارم خورشید ...

زیباترین لبخندم را برایش به نمایش گذاشتم. دستم دور  
گردنش حلقه شد و چشم در چشمش با نهایت احساس مثل  
خودش لب زدم :

-زدی هم شیشه رو شکستی هم پاهات رو زخم کردی. یعنی  
از پشت شیشه نمیشد بگی دوسم داری انقدر خرج رو  
دستمون نمیداشتی؟

## DONYA IEMAMNOE

با انگشتش زیر پلکم را کشید و قطره ریز و بی رنگ اشک  
نمور را ربود. خنده مردانه اش دلم را قلقلک داد :

-اولا که خرجی نیست چون قرار نیست دوباره یه شیشه بیاد  
و بین مون فاصله بندازه دوما همه شیشه های دنیا فدای یه  
لحظه خنده شیشه عمرم .

یک عمر هر کس از راه رسید سنگی به شیشه قلبم زد و رفت  
و حالا کسی پیدا شده بود که من شیشه عمرش بودم. از حالا  
به بعد خیالم راحت بود که کسی حتی فکر شکستن مرا به  
ذهنش راه نمیدهد من از حالا محافظی به قدرت مندی ماهان  
داشتم .

\*\*\*

عشق وصفی بود که از هر زاویه ای به ان نگاه می کردم می  
توانستم شور و جریان زندگی نوپایم را در آن بیابم .



همین سه حرفی پر حرارتی که هیچ وقت باورش نداشتم  
چنان یکه تاز پیش رفت و گام های کوبنده اش را روی قلبم  
حک کرد که انگار هیچ وقت قبل از این زندگی نمی کردم .

هیچ وقت معنای خودم را در لایه های زیرین احساس ندیده  
بودم و هیچ وقت دست نوازشش را روی شریان های احساسی  
هم نچشیده بودم .

تعجبی هم نداشت برای منی که عمری در نفرت و حقارت قد  
کشیده بودم عشق بی معنا ترین واژه ای بود که هیچ وقت  
حتی سعی کوچکی هم برای درکش نکردم...اما او بی اجازه  
آمد رد پایش را نشانم داد و پس از آن اگر از قلب و دلم رخت  
می بست من همان خورشید فلجی می شدم که یکبار دیگر  
به قعر بیچارگی فرو میرفتم ...

ترس داشتم،برایم غریبه بود،اما در کنارش شیرینی خاصی هم  
داشت .

لبخندی که نمیدانم از کی بند لبهایم شده بود را پس  
نزددم. مطمئن بودم چشمهایم برق می زدند، شب زیبایی را  
کنار اعتراف ماهان سر کرده بودم و حالا... کنار آن حس مرموز  
اما دوست داشتنی دقیقه هایم را با عشق می شمردم .

حضورش را نفس کشیدم پس بالاخره دل از خواب کنده بود  
سر به سمتش برنگرداندم .

قد بلندش روی سرم سایه انداخت. دستهایش دور کمرم حلقه  
شد و متعاقبش چانه اش روی شانه ام نشست .

تازه از خواب بیدار شده بود. لبخندم عمق گرفت و گفتم :

-برو دست و صورتتو بشور

مثل پسر بچه های سرتق بی حرف گردن بالا انداخت و بیشتر  
چانه اش را توی استخوان کتفم فرو کرد .

نوک قاشق داغی که با ان تازه تخم مرغ را بهم زده بودم را  
شیطنت امیز به دماغش چسباندم که مثل برق گرفته ها پرید  
و تازه چشمهایش باز شد .

-بین لیاقت رمانتیک بازی رو نداری اصلا! این چه کاریه اخه  
خندان ابرو بالا انداختم :

-اخ... ببخشید آقای رمانتیک دستم خورد !

بینی اش را کشید و انگار دلش برای شیطنتم غنچ رفت که  
حالت عصبی نگاهش پر کشید. دست جلو آورد و یکدفعه تمام  
حجم تنم را میان اغوشش جا داد. صدای جلز ولز تخم مرغ  
ها توی تابه به اوج رسیده بودند. مشتی به سینه اش کوباندم  
که هیچ جوهره راه فرار برایم باقی نگذاشته بود :

-من تا حالا هیچ غذایی رو نسوزوندم ماهان  
با همان چشمهای بسته گفت :

-خب؟

خنده ام شدت گرفت و ادامه دادم :

-ولی تو داری کاری میکنی واسه اولین بار تخم مرغ سوخته  
تحویل بدم. داری همه استعدادم رو میبری زیر سوال ...

لبخندی زد و به جای جواب روی موهایم را بوسید و گفت :

-نهایتا میرم سوپری نون و پنیر میگیرم میارم دیگه یه نیمرو  
که انقدر کلاس گذاشتن نداره

مشت دیگری کوباندم :

-خب حالا... ولم کن دیگه ...

جوری محکم فشارم داد که ناله استخوان هایم درآمد. بعد که  
خیالش راحت شد دستی توی موهای ژولیده اش کشید و  
شیطنت وار گفت :

-باورم نمیشه این همه مدت یه موجود نرم بغلی کنار گوشم  
داشتم و حالیم نبود!

این جنس حرف ها را برای اولین بار بود که مینشیدم و به آن عادت نداشتم پس چشمهایم را برایش درشت کردم و او با خنده ادامه داد :

-میدونی؟ دارم فکر میکنم داشتن یه موجود نرم بغلی تو خونه هر مردی از واجباته .

به دهان کجی ام خندید و وارد سرویس شد .

تخم مرغ ها به شکل قلب درهم تنیده ای درآمده بودند. یاد حرفش که می افتادم میخندیدم و در اخر میز صبحانه را چیدم و به انتظار ماهان ماندم .

مشغول شیرین کردن چای ام شدم که با ظاهری اراسته پشت میز نشست :

-خب انگار حالا وقتشه که بگم صبح بخیر .

-منم حالا وقتشه که جوابتو ندم تا یاد بگیری به وقتش صبح بخیراتو بگی .

از بالای چشم نگاهم کرد :

-وقتش کی بود اون وقت؟

چشمهایم را ریز کردم و بهش خیره شدم. با پررویی گفت:

\_نه که تو از اون مدل صبح بخیر گفتن من بدت اومد..! از این به بعد همینه اول مدل اول بعد مدل دوم. اعتراضیم داری داشته باش، کیه که اهمیت بده .

تمام عمرم عادت داشتم کسی به من اهمیت ندهد اما چرا جنس این اهمیت ندادن از همه شیرین تر بود؟ لبخندی از ته دل زدم و مثل خودش حاضر جوابی کردم :

-نه اعتراضی نیست، منم مدلم اینه که فقط صبحانه حاضر کنم ناهار و شام به من مربوط نیست. اعتراضیم داری داشته باش، کیه که اهمیت بده

بلند خندید و بینی ام را محکم کشید :

-بین میذاری یه صبحانه عاشقانه نوش جان کنیم عزیزم؟

نان اغشته به مربا و عسلم را خواستم گاز بزنم که همان لحظه  
لقمه نسبتا بزرگی توی دهانم چپانده شد .

با صدای بلند به قیافه ام خندید :

-اینم اولین لقمه عاشقانه مشترکمون. به دهنی بودنش که  
حساس نیستی؟ البته باشی هم کیه که اهمیت بده؟

قیافه ام توی هم فرو رفت. توی عمل انجام شده قرار گرفته  
بودم و مجبور شدم تا ته لقمه را بجوم .

تا پایان صبحانه با شوخی های ماهان سر شد. حسابی که از  
خجالت شکمش در امد برای ریختن چای تلخ از جایش بلند  
شد .

-توام میخوری؟

سرم را به نشانه اره تکان دادم و دست زیر چانه ام زدم .  
از اینجا به بعد مسیرم هموار تر بود. از اینجا به بعد یک همدل  
داشتم که به تمام تنهایی هایم می ارزید .

استکان چای را روبرویم گذاشت. دست دور بدنه لیوان حلقه کردم و بخار داغش را نفس کشیدم .

قندی میان لبهایش گذاشت و گفت :

-انگار اسمون هوای برف داره .

از پنجره به قله کوه سفید شده ای زل زدم که از خانه مان خیلی دورتر بود.

نگاهش انگار پی من میگشت که متوجه سکوت پر حرفم شد و پرسید :

-تو فکری خورشید؟

کف دستم را به میز کشیدم و اهسته گفتم :

-چیز تازه ای نیست ...

جرعه از چایش را نوشید. با تاکید و محبت نجوا کرد :

-هرچی هست، بگو... من بهت گوش میدم



## DONYA IEMAMNOE

می شنید مرا...همین یک فعل و یک مصدر تکانی به دلم داد  
که ارزو کردم همیشه با همین شور و شوق و تازگی مشتاق  
حرفهایم باشد...حتی اگر نا گفته هایم مثل الان رگه هایی از  
تلخی داشته باشد .

-دارم فکر میکنم چجوری باید دنبال دوربین مدار بسته  
بگردیم .

انگار گیج شده بود که میان پیشانی اش چروک افتاد.برای رفع  
ابهام ادامه دادم :

-دوربینای خود مجتمع که سوختن و اثری ازشون  
نیست...اما...دوربینای شرکت باید باشن .

به نقطه ای خیره شد و فکرش را به زبان آورد :  
-اونارو هم احتمالاً دادن به پلیسا .

دستهایم را در هم چفت کردم :

## DONYA IEMANNOE

-یعنی اگه به نریمان بگیم میتونه کمکمون کنه؟ اگه دست پلیسها باشه که گرفتنشون از نریمان کاری نداره... میشه فیلما رو ببینیم اون مرد خونی که از اسانسور بیرون اومده دقیقا کی بوده .

اسم نریمان حالات صورتش را در هم کرد. دست جلو بردم و روی دستش گذاشتم :

-میدونم که ازش ناراحتی، اما برای تموم شدن این ماجرا ما دونفر هیچ کاری از دستمون بر نمیاد، به یکی مثل نریمان واقعا نیاز داریم ماهان

دستش را بلند کرد و روی انگشتانم کشید :

-تا همینجاشم ما خیلی جلو افتادیم اونم بخاطر تو اگه نبودی هیچ وقت به این نقطه نمیرسیدیم خورشید جان .

-خدا خواست که به اینجا برسیم، خودش خواست که حق مظلوم ناحق نشه

اه عمیقی از سینه اش رها شد :

-یعنی اگه بابا زنده بود و منو کنار تو میدید چه حسی داشت؟

اشک در چشمهایم ردیف شد و زمزمه کردم :

-مثل همین حسی که من الان به تو دارم.همینقدر اروم و

خوشحال از با هم بودنمون

دستم را فشرد و از جایش بلند شد :

-میرم به اون یارو زنگ بزنم .

تمام قدر دانی را توی چشمم ریختم و مسیر رفتن توی اتاقش

را با نگاهم بدرقه کردم .

این گره هم باز میشد،این معما هم به سر می امد. تنها چیزی

که از این قصه می ماند عشق و احساسی بود که ثابت میکرد

برای کنار هم ماندن روح های یک دل احتیاجی به یک کار

خیلی بزرگ نیست، فقط کمی گذشت میخواست و کمی

اطمینان و یک ادم که تا ته آن مسیر کنارت بماند !

حالات صورت نریمان خشک و کمی سرد بود. اما نشانی از بی احترامی در چهره اش نمیدیدم. کف دستم را که از شدت استرس خیس از عرق شده بود به شلوارم کشیدم و با دندان به جان پوست لبهایم افتادم .

هر دو مرد سکوت کرده بودند و انگار با سکوتشان در حال جنگ با هم بودند. این بین فقط صدای برخورد پیش دستی ها سکوت فضا را می شکاند .

استکان چای را روی عسلی کنارم گذاشت و تعارف زد :

-نوش جان کنید خورشید خانم. نمک نداره .

تشکری که از میان لبهایم در رفت انقدر اهسته بود که انگار فقط لب تکان دادم .

ماهان اخم کرده بود. از طرز برخورد این دو نفر باهم بیشتر کلافه می شدم و تمام نگرانیم این بود مبادا باز به جان هم

## DONYA IEMAMNOE

بیفتند. نریمان کنترل تلوزیون را به دست گرفت و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شد .

نگاهم را به ماهان دوختم و سقلمه ای به پهلویش کوباندم .  
از چهره اخم الودش کم شد و استفهامی نگاهم کرد. لب زدم :  
-خب یه حرفی بزن دیگه .

انگار در ذهنش داشت جمله ها را مرتب میکرد که چه چیزی به زبان بیاورد .

دستی به پیشانی داغم کشیدم، هوای خانه انقدر گرم بود که چند دانه عرق از ستون فقراتم لیز خوردند. قبل از ان که اجازه بدهم هنوز هم ماهان دودوتا چهارتا کند به حرف امدم :

-اقا نریمان؟

دست از بازی کردن با کنترل کشید و نگاهش را به من قرض داد. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم :

-شما و ماهان هرچی نباشه فامیل همدیگه اید. گوشت همو بخورید استخونو که دور نمیریزید! حالا درسته یه بحثی شده ولی ادامه دادنش بیشتر از این خوب نیست به خدا ...

نریمان دست به سینه شد و خیاری از توی ظرف برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد و بی خیال گفت :

-درسته حق با شماست، من با ماهان مشکلی ندارم خورشید خانوم. اونه که انگار اومده باز با من دعوا کنه .

پوزخند عمیق ماهان را از کنارم شنیدم. با ارنجم ضربه کوتاهی نثارش کردم تا اجازه بدهد طبق چیزی که میخواستم پیش برویم .

اما برخلاف این دقایقی که سکوت کرده بود و لام تا کام حرف نمیزد، یکهو بی برنامه جفت پا وسط مقدمه چینی هایم امد .

-فیلم دوربینا رو میخواییم .

چاقو روی خیار ثابت ایستاد و اخم تمام صورت نریمان را احاطه کرد .

تشر زیر لبی که از حنجره ام در رفت باعث شد تا ماهان مصر تر ادامه بدهد :

-میدونی چجوری میشه بهش دست پیدا کرد دیگه مگه نه؟  
-کدوم دوربینا؟

بین کلمه کدام و دوربین ها مکث کوتاهی کرد و من مچ گیرانه لرز کوتاهی را حس کردم. لرزی از سبککش که صدایش را به ارتعاش کشاند .

این بار ملایم تر به جای ماهان جواب دادم :

-دوربینای ساختمون که سوختن، ولی صد در صد یه نسخه تو شرکت ازشون بوده و تحویل پلیس دادن و مطمئنم شما هم آشنا های ودتون دارید حتما .

## DONYA IEMAMNOE

چاقو را نسبتاً محکم همراه با خیار نیمه پوست گرفته توی ظرف پرتاب کرد و یک تای ابرویش را بالا پراند. بی توجه به من، خطاب به ماهان گفت :

-دوربین میخوای؟ او کی... تهش چی؟ هنوز از اشتباهتون درس نگرفتین؟ هنوز نفهمیدین عواقب این پلیس بازیاتون چیه؟ کی میخوایین بس کنین؟ باز دخالت کردم :

-یه سرنخ هم واسه ما یه سرنخه اقا نریمان... چشمه‌هایش را از روی خشم و کلافگی کوتاه باز و بسته کرد. سپس با صدای نسبتاً بلندی گفت :

-لا اله الا الله... هی هرچی میخوام هیچی نگم، اخه به شما چه؟ چرا دست از این بازی مسخره بر نمیدارین؟ نیشخند ماهان صدا دار بود و پر از استهزا وقتی تکرار کرد :  
-بازی مسخره؟؟؟ !



## DONYA IEMAMNOE

دستهایم را مشت کردم و به جای ماهان من آتیشی شدم :

-واسه ما نه بازیه نه مسخره اقا نریمان ...

به جلو خم شد و اولتیماتوم گونه، انگشتش را تکان داد :

-بینین خانوم، من نه میدونم دوربین چیه نه میدونم

کجاست! حتی اگر هم بدونم دیگه هیچ کمکی تو این زمینه به

شما دونفر نمیکنم... داخه نمیفهمم... مگه شما مامورین؟ یا مگه

آیه نازل شده دنبال قاتل شوهر عمه بگردین؟ در صورتی که

تمام شواهد میگن شوهر عمه خودش قاتل بوده. متوجهین؟

نه... حاضرم قسم بخورم که هنوزم مرغتون یه پا داره. تا بیشتر

آبروی اون بدبخت رو نبرین ول نمیکنین .

-اتفاقا شما خوبم میدونین اون دوربین ها کجان... حتی اگه

حسین قاتل باشه هم من اون دوربین ها رو میخوام تا ثابت

کنم نیست

صدایش بالا رفت :

-که چی بشه؟؟؟

ماهان خودش را جلو انداخت و صدایش به اندازه نریمان بالا رفت :

-صداتو بیار پایین نریمان! طرف صحبتت من نیستم که هوار هوار راه میندازی

انگار با همین حرف اتش خشم نریمان را شعله ور تر کرد که ایستاد و داد زد :

-اتفاقا طرف حساب من خودتی! بسه دست بردار بکش بیرون از این ماجرا...هر دفعه اومدی وسط گه زدی به اصل ماجرا وهمه چی بدتر شد...مگه ندیدی بار اخر چیکار کردی؟ کور بودی ماهان؟ احمقی یا کودن؟ به تو چه کی چجوری مرد! با دخالتات هم گند زدی به آبروی بابات هم اون دختر بیچاره . در حالی که سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم با لحن محکمی گفتم :

## DONYA IEMANNOE

-ما فقط میخواهیم حقیقت رو روشن کنیم تا یکی مثل شما  
جرات نکنه درباره ابروی پدر شوهر من انقدر راحت حرف  
بزنه .

به ثانیه نکشید سکوت کرد. با چشمهایی دودو زنان توی  
صورتهم زل زد و سپس نیشخندی لبهایش را یک وری کج  
کرد :

-خانم... شما اگه همه چی رو فراموش کردین برعکس شما من  
همه چیز رو خوب بخاطر دارم مو به مو! حقیقت رو قبلا روشن  
کردین بهاش هم یه دختر بیچاره داره تو جهنم پس میده از  
بس که اون شوهر مفنگی بی غیرتش پشتش حرف درست  
کرده .

لحن طعنه آمیزش باعث شد لبم را بگزم. ماهان عصبانی شد  
و گفت :

-رک و راست حرفتو بزن. منظورت از بی ابرو شدن چیه؟

نریمان صاف وسط خانه ایستاد. در حالی که دستهایش را توی جیب های گرمکش فرو کرده بود تا لرزشش را مخفی کند با نیشخند واضحی جواب داد :

-منظورم همونیه که تو خودت خیلی خوب میدونی. شما دونفر میدونین حسین چه ادمی بوده و برای اروم کردن وجدان خودتون دارین به هر دری میزنین که بی گناهیشو ثابت کنین. در حالی که من خیلی خوب میدونم که ....

با یورش ماهان به سمت نریمان ترسیده ایستادم. حرفش نصفه کاره ماند و با اولین مشتی که ماهان توی بینی نریمان کوبید جیغم بلند شد :

-ماهان چیکار میکنی!!!

دست گذاشته بود روی نقطه ضعف ماهان! جری اش کرده بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد .

یقه نریمان را میان مشتش چلاندم. فریاد کشید :

## DONYA IEMAMNOE

-بی ناموس داری تو چشمای من نگاه میکنی و میگی بابام زن  
می آورده خونه اش واسه کثافت کاری؟! تو ادمی بیشراف؟؟؟! تو  
روت میشه به من این حرفو بزنی؟؟

نریمان فاتحانه و در سکوت نگاهش میکرد. هیچ عکس العملی  
به حتی مشت کوبیده شده توی صورتش هم نشان نمیداد.  
فکش منقبض شد و تلخ گفت :

-درکت میکنم. حقیقت سخت و غیر قابل هضمه. ولی بهتره  
باهاش کنار بیای پسر عمه !

مشت دوم را ماهان محکمتر کوبید. دستهایم به لرزه افتادند و  
صدایم لرزید :

\_ماهان تورو خدا

عصبی به نریمان توپیدم :

## DONYA I EMANNOE

\_چرا اینجوری میکنی شما؟ مگه حال ما رو نمیبین؟ واسه چی نمک رو زخممون میپاشین؟؟؟ ما از شما فقط یه چیز خواستیم

-شما خودتون نمک رو میدین دست هرکی از راه رسید سرکار خانم...! و در ضمن چیزی خواستین که به شما مربوط نیست اگه بود خود پلیس میومد فیلم دوربینا تقدیمتون میکرد. بذارید پلیس خودش کارشو بکنه مگه شما دو تا کاراگاه هستین؟ حالا اینکه پدر شوهر مرحوم شما با زن های شوهر دار مراوده یا حشر و نشر داشته شرمنده، کاری از دست من ساخته نیست .

مطمئن بودم جمله اخر را برای جری کردن اهان گفته بودم وگرنه جمله اش هیچ ربطی به کلمات قبل از آن نداشت. رگ برجسته و تیره گردن ماهان به کبودی میزد. قبل از اینکه خشمش تمام جانش را بگیرد از پشت پیراهنش را کشیدم. اما زور من کجا و زور یک مرد کجا !

شاید میان غضب و حرصش هم مراعات حال من را میکرد که دندانهایش را بهم سایید و از میان فک کلید شده اش غرید :  
-ته و توی این ماجرا رو در میارم. دیر یا زود دیگه فرقی به حالم نداره چون پدر من زنده نمیشه! اما همین که تو از یه درخواست ساده سرباز میزنی بیشتر از قبل منو واسه انجام کارم مصمم میکنه .

دستش را از یقه اش کند و به اثار چروکی پارچه خیره ماند. لبهایش به طرفی کج شد و دو ضربه به سر شانه اش زد :  
-ولی فاتحه رابه خوب گذشتمون رو واسه همیشه بخون نریمان من کسی که به بابام تهمت بزنه نمیبخشم .

بعد از زدن حرفش، دست مرا که عین مترسک سر جالیز ایستاده بودم، به دنبال خودش کشید و برد .

بعد از ان گرمای وحشتناک داخل خانه و عرقهای پیاپی ام، سوز و سرمای بیرون لرز بدی به جانم انداخت .

## DONYA IEMAMNOE

متوجه لرزشم شد که به محض نشستن داخل ماشین بخاری را روشن کرد. همزمان دو عطسه زدم که درجه حرارت را بالا برد .

هنوز حرکت نکرده بود و با اعصاب خرابی پشت فرمان نشسته بود. با صدای آرامی گفتم :

-این پسردایی تو چرا اینجوریه ماهان؟! !

از گوشه چشم خیره ام شد وبعد از مکثی صدای خش گرفته اش بلند شد :

-امروز نرمال نبود، رفتارش عجیب بود .

چین و چروک های کنار چشمش را از نظر گذراندم و سعی کردم نسبت به شکی که توی دلش ریشه دوانده بود بی توجه بمانم .

استارت زد و به راه افتاد. تمام طول مسیر را غرق در فکر های نا منسجمش بود. مثل منی که مدت ها پیش به این تردید رسیده



## DONYA IEMAMNOE

بودم اما هرگز حرفی از شک هایم به ماهان نزده بودم. وقتی هیچ مدرکی نداشتم همان ساکت می ماندم بهتر بود .

اگر چیزی می گفتم ممکن بود با یک حرف نا به جا وضعیت از این بدتر بشود .

-یه فکری دارم خورشید

سرم را به سمتش چرخاندم و ماهان با و سرفه صدایش را صاف کرد و فکرش را با من در میان گذاشت :

-بریم پیش افسر پرونده بابا؟ شاید اون کمکمون کرد

چشمهایم برق زد و درخشید. انگار خوشحالی ام را که از صورت باز شده ام خواند لبخند جای تمام خستگی هایش را پوشاند و دستم را میان مشتش گرفت :

-ممنون که کنارمی،اگه نبودی هیچ وقت تا اینجا پیش نمیومدم! حالا دیگه مطمئنم چیزی تا بی گناهی بابا نمونده .

## DONYA IEMAMNOE

فشار کوچکش به انگشتهایش ته دلم را قرص کرد. پروانه ها  
پيله شکافتند و توی قلبم چرخ زدند .

مرد من خوشحال بود. با تمام خستگی هایش شادی کوچکی  
انتهای قلبش، دل دل می زد و همین برای من کافی بود ...!

\*\*\*

مقابل مانیتورهای فراوان اما خاموش ایستاده بودیم. دستهایم  
را توی جیب کاپشنم فرو کرده بودم و در برابر گرمایی که از  
سیستم گرمایشی سالن ساطع میشد لرز ریزی درون  
استخوانهایم حس میشد .

افسر امنیتی پرونده حسین که سلطانی نام داشت، بعد از  
شنیدن حرف های ماهان تصمیم گرفت تا فیلم ها را نشان  
مان دهد و حالا اینجا بودیم درست مقابل خرواری از  
مانیتورهای سیاه که یکی شان فیلم دوربین مقابل آسانسور  
بود .

برای روبرو شدن با اصل ماجرا هراس داشتم. می ترسیدم و چیزی انگار درونم ولوله میکرد، چیزی شبیه به مواد های مذاب که از دل اتشفشان قصد ترکیدن داشتند .

افسر سلطانی دستی به دور کمر بند سیاهش کشید و قد راست کنان مرا مخاطب قرار داد :

-خانم خالقی، لطفا خوب توجه کنین اگه شخص آشنایی دیدین به ما بگید .

با این حرف بیشتر ترسیدم. مبادا کسی را شناسم و تیرمان به سنگ بخورد و به جای او برگردیم؟ ترسم از نگاه ماهان دور نماند. اهسته خودش را به طرفم کشید و دستش را از سر شانه ام رد کرد. با نوک پنجه هایش فشار کوتاهی به استخوان شانه ام داد. و همین حرکتش کافی بود تا ته دلم به بودنش قرص شود ...

حس حمایتش که پیچک وار به دور جانم نشاند خنکی  
محضی میان آن همه داغی و التهاب بود .

اب دهانم را قورت دادم و با چشمهایی ریز شده خودم را جلو  
تر کشیدم .

مانیتور روشن شد و فیلمی رنگی شروع به پخش کرد. محوطه  
را کاملا میتوانستم تشخیص بدهم ...

راهروی مجتمع بود قبل از آن که چیزی به جز دیواری دوده  
زده و خاکستر ازش باقی بماند .

دلتنگی ته دلم پیچ و تاب خورد. اشک پشت پلکم را پس  
زدم.. الان وقت عزاداری برای خانه از دست رفته ی آرزوهایم  
نبود، الان تنها چیزی که مهم بود علت مرگ حسین بود! گوشه  
چشمم را با نوک انگشت فشار دادم و با دقت بیشتری تصاویر  
متحرک را نگاه کردم .

## DONYA IEMAMNOE

چند دقیقه اول، مورد مشکوکی مشاهده نمیشد، اما بعد از حدود دقیقه هفتم، مردی تند و با سرعت از اسانسور بیرون زد .

هینی از دهانم خارج شد و افسر سلطانی فیلم را نگهداشت. سعی میکرد تصاویر را به قبل برگرداند .

سرعت فیلم انقدر بالا بود که تنها مردی درشت هیبت را دیدم که سریعاً پشت به دوربین از اسانسور خارج شد و فرار کرد . مامور پشت سیستم تلاش کرد چهره مرد را در حال خروج بازسازی کند

تپش قلبم به بالاترین حد ممکن رسیده بود. چشمهایم را بسته بودم و در دلم خدا خدا میکردم فرضیه های ذهن بیچاره ام غلط باشند .

ماهان زیر گوشم دلداری ام میداد :

-خورشید جان هراتفاقی هم که بیفته لازم نیست نگران باشی  
خب؟ نتیجه هرچی که شد مهم نیست دلم نمیخواد بهم ریخته  
بینمت .

با حالی خراب چشمهای پر ابرم را بهش دوختم :

-اگه چیزی که فکر میکنم درست باشه من دیگه هیچ وقت  
نمیتونم .....

با اهسته ترین صدای ممکن هیش را زیر گوشم نجوا کرد و  
جمله ام را برید .

-حتی اگه پیداش هم نکنیم باز مهم اینه بابام تو ذهن من و  
تو چطور باقی بمونه وگرنه از یاد بقیه آدما که تا همین الان  
هم پاک شده.

ترس جوری در تار و پودم رخنه کرده بود که تمام مسیر را به  
تصویر راننده از داخل آینه زل زده بودم. هر آن منتظر بودم تا  
کاری خلاف از انتظارم انجام بدهد.

## DONYA IEMAMNOE

شبيه به دستور گرفتن از مردی که شباهت زیادی با ابلیس داشت و تمام این مدت همه ی معادله ها را پاک کرده بود. جوابشان را هم...

استرس داشتم که نکند در این شب تاریک و تیره و خلوت این محله، این تاکسی هم یکی از ادم های نریمان باشد برای سر به نیست کردنمان. میدانم نبود اما آدنالین زیاد ترشح شده در بدنم مرا بدبین و متوهم کرده بود.

در سرمای بهمن ماه جانم حرارت داشت، عرق سرد کرده بودم!

دانه به دانه... شر شر از تیره کمرم سر می خوردند!

جای خالی انگشتانم پر نشد. از لحظه ای که توی تاکسی نشستیم خط میانشان خالی ماند!

نگاهم را به انگشتهای لقوه گرفته ام سر دادم!

عجیب نبود که صدایشان را می شنیدم؟؟؟

## DONYA IEMAMNOE

انها هم سردشان بود، می لرزیدند و میشنیدم که تنهایی صبرشان را لبریز کرده بود، دست های مرد کنارم را فرا می خواندند برای بغل زدن و در اغوش فشردن. انگشتهای من سالها بود که به فاصله عادت داشتند، ولی یک شب، یک نفر آمد... یک نفر که بودنش طعم انار گلپر زده توی کاسه های گلی را می داد. شیشه تنهایی هاشان را شکست، وقت و بی وقت جای خالی را پر کرد و حالا چگونه به دانه دانه شان حالی می کردم که حال و روز آن مرد خوش نیست؟

چگونه به خودم و دلم می قبولاندم که اگر ساعتی را تنهایی سپری کنی چیزی از تو کم نمیشود!؟

من هم تنها بودم، ماهان کنارم بود اما می ترسیدم.

از سکوت بی وقتش بعد از آن همه پر چانگی می ترسیدم.



## DONYA IEMAMNOE

از حالت خنثی قیافه اش که هیچ چیز را نمی توانستم از آن  
بخوانم و ناچار مجبور شدم صدایش کنم! تا نگاهم کند... تا  
ترجمه اش کنم بند بندش را بخوانم !

با مکت طولانی ای گردنش را به سویم چرخاند.

اگر بگویم بهمن به جانم سرازیر شد دروغ نگفته ام! اگر بگویم  
میان کولاک سهمگینی داشتم دست و پا می زدم اغراق نکرده  
ام!

نگاهش... خدای من!

دو حفره یخ زده و بی احساسی که دنیایی از نخواستن ها را  
توی خودش دفن کرده بود!

بی اراده خودم را بغل زدم. حرف تا روی لبهایم آمد، وسط سرما  
نمیدانم چگونه اما تمامشان ذوب شد!

نرسیده به خانه از راننده خواست تا گوشه ای بایستد. درست  
به اندازه یک خیابان.

## DONYA IEMAMNOE

کرایه را حساب کرد و کنار کشید. حالش عجیب بود.

انگار که سالها بند بازی حرفه ای باشد و امشب، هنگام پرش یک خط را یک احتیاط را یک محاسبه را جا انداخته باشد و مقابل جمعیت عظیمی، از بلندی به پایین سقوط کرده باشد! قدم های نا موزون و کشان کشان اش، جیغ اسفالت را در می آوردند.

یک باره ایستاد. به دیواری تکیه زد و انگار که همان بند باز حرفه ای و محبوب باشد که دست و پای شکسته اش را به زحمت با خودش حمل می کند و حالا دیگر توان نگه داشتن سنگینی شان را نداشته باشد...

دهان باز کردم و آه عمیق رها شده از سینه ماهان، بخاری سفید رنگ شد و در هوا گم شد.

جلوتر رفتم. توی این کوچه تاریک و خلوت هیچ عابری وجود نداشت.

## DONYA I EMANNOE

دست روی بازویش گذاشتم، یک تکه آتش وسط بهمن شعله  
می کشید!!!

\*\*\*\*\*

خیره به تلفن جا خوش کرده میان دست سلطانی، همزمان  
نفس عمیق و طولانی از سینه ام بیرون پرتاب شد.

نگاه ماهان به طرفم جلب شد. لبخندش زیادی غم  
داشت. چشمهایش بی حال و مریض به نظر می رسیدند و انگار  
کسی ماهان قبلی را توی وجودش سلاخی کرده بود.

شب خوبی را سپری نکرده بود. حالات صورتش گرفتگی  
هایش مدام چلک زدن های خسته اش، همه و همه بی خوابی  
را فریاد می کشید. ندرش را خم کرد و کنار گوشم پیچ زد:  
-انقد نگران نباش، چیزی نمونده... اینم می گذره.

با تعلل جوابش را دادم :

## DONYA IEMAMNOE

\_می دونم. ما همیشه برای گذشتن ها بزرگترین تاوان ها رو دادیم. مثل همین الان که اینجا نشستیم و هیچ کدوم اون حالی که باید رو نداریم!

نگاه سلطانی میان ما دو نفر گشت میزد. همان حین هم چیزهایی را روی کاغذ زیر دستش یادداشت می کرد.

جواب ماهان در برابرم سکوت بود. سرانجام بعد از دقایقی سلطانی به مکالمه اش خاتمه داد و حینی که دستهایش را در هم چفت می کرد کمی به جلو متمایل شد و در برابر هر دوی ما گفت:

-خوش اومدین جناب باورساد، خانم خالقی، عذرخواهی میکنم تماس فوری بود. من در خدمتم... پشت تلفن گفتین به نتیجه مهمی در رابطه با قتل پدر مرحومتون رسیدین. گوشم با شماست.

## DONYAEMAMNOE

از فرط اضطراب کف دستهایم عرق کرده بود. قلبم تند تند به دیواره سینه ام کوبید.

حالا که ماهان تصمیم اش را گرفته بود، حالا که روی پله اخر ایستاده بودیم، ترس به جانم داشت چنگ می زد! چرا برخلاف چیزی که همیشه فکرش را می کردم نه از آمدن امروز خوشحال بودم و نه حای آرام و قرار داشتم...؟

ماهان برای تسلط بیشتر در حرف زدن، همان نیم نگاه کوتاهش را از من گرفت و به سلطانی قرض داد. شمرده شمرده لب باز کرد:

-والا... حقیقتش، من یه حدسایی در رابطه با قاتل بابا می زنم. سلطانی تمام وجودش گوش شد، برقی از میان چشمهایش عبور کرد و مشتاقانه گفت :

\_خب؟

## DONYA IEMAMNOE

انگار به اینجا که رسید حرف زدن برای او هم سخت شد که چند بار دستهایش را از بالا تا پایین شلوارش کشید:

-من یه پسر دایی دارم، که از بچگی دوست و هم بازی و یه طورایی برادرم به حساب میاد.

سلطانی میان حرفش پرید:

-پس میخواین بگین، از آشنایان بوده درست همون چیزی که روز اول بهتون گفته بودم.

قلبم ریش ریش شد و ماهان زهر خندی زد:

-درواقع ایشون... برای شما هم کم ناشناس نیستن. کم که نه.. اصلا ناشناس نیستن. مسلما شما طی این مدت بیشتر از من با ایشون مراوده داشتین.

بهت کم کم در حالات صورت سلطانی نشست و ماهان ادامه داد:

-ایشون پزشکه. پزشک کالبد شکافی جنازه بابا!

## DONYA IEMAMNOE

سلطانی با دهان باز مانده مبهوت و حیرت زده گفت:

-اقای باورساد... شما مطمئنین اشتباه نمیکنین!؟!

اشک چشمهای من را پر کرد. هیچ کس به فکرش خطور نمی کرد نریمان همان کسی باشد که مهر قتل حسین را تایید کند!

-خیر، حالا که اینجا نشستم و دارم با اطمینان حرف میزنم میتونم بگم نود درصد یقین دارم.

-مدرکی هم برای اثبات گفته هاتون دارین؟

-روزی که پیمانکار ساختمون اینجا بود، داشت از یه چاقو حرف میزد که من خوب اون مشخصات رو میشناسم. درواقع یه چاقوی قدیمی که مربوط به خیلی سال پیش هست... و اون چاقو رو در حال حاضر فقط پسردایی من داره. نمیدونم چند نفر دیگه میتونن اون چاقو با همون مشخصات رو داشته

## DONYA IEMAMNOE

باشن، اما اینو میدونم که با توجه به گفته های آقای درویش  
نود درصد احتمال میدم قاتل خودشون باشن.

سلطانی متفکر دست زیر چانه برد و ریش هایش را لمس  
کرد :

\_یادمه آقای درویش شنیده بودن قاتل به مقتول گفته بود  
اون شخص مثل پدرم بود یا یه همچین چیزی درسته؟  
سر ماهان با صدای از ته چاه درآمده ای بالا پایین شد :

\_درسته. و من خودم دیشب پیششون بودم

-آقای درویش؟

ماهان اصلاح کرد :

\_نه نه... نریمان... نریمان مفتاحی پسردایی خودم.

سلطانی با کسب اجازه از ماهان خواست تا گفته هایش را  
ضبط کند. موافقت کرد و با کلماتی رسا حرفهایش را ادامه داد:



-ازش که سراغ اون چاقو رو گرفتم، اولش یکم جا خورد ولی بعد گفت خیلی وقته ندارمش. یعنی اینکه دقیقا گفت اون چاقو خیلی وقته گم شده، خب این خیلی مشکوک بود واسم. و نکته بعدی اینکه من مطمئنم اون چاقو گم نشده... چون یه جورایی یه خاطره براش به حساب میاد. اینکه بخواد بعد از قتل چاقو رو از بین برده باشه درسته ولی اینکه خیلی وقته نداشته باشه، نه.. باور نمیکنم!

-اگه حرفهای شما صحت داشته باشه، ایشون تمام فیلما رو از بین برده. هیچ اثری ازش نیست، تمام مدارکایی که هم توی ساختمون بوده با انفجار از بین رفته. چه جوری میخواین ثابت کنین؟

انگشتهایم به جان یکدیگر افتادند. لب گزیدم:

-حالا که فهمیدیم مقصر اصلی کیه یعنی هیچ راهی واسه دستگیریش نیست؟ همه شواهد نشون میده که این اقا قاتله، هم آشنا هستن هم حرفاشون هم اون چاقوی عجیب

## DONYA I EMANNOE

غریب... به خدا منم شاهد منم، رنگش پرید انگار انتظارش رو  
نداشت ماهان یهو سراغ اون چاقو رو ازش بگیره. خودشو باخته  
بود. اینا کافی نیستن؟

-منم به اندازه تو می ترسم، دلم میخواد احتیاط کنم... ولی  
تهش چی؟ تا کجا؟ باید براش یه راه حلی پیدا بشه یا نه؟ صورت  
مسئله رو مثل نریمان خط بزیم که ته تهش برسیم به جواب؟  
در فکر فرو رفت. مسلما داشت با خودش دودوتا چهارتا می  
کرد. میدانستم که به جواب میرسد. حتی زودتر از من!

و ما به جواب رسیده بودیم... چشم بستن و نادیده گرفتن ها  
عضو لاینفک زندگی بودند، اگر قرار به رسوا شدن بود، کس  
دیگری قبل از ما و زودتر از ما، کوبیده شدن تشت این رسوایی  
را به گوش همه می رساند.

\*\*\*\*

## DONYA IEMAMNOE

پاسپورتم را دستش گرفته بود و برای بار هزارم از ته دل اما  
بی صدا میخندید!

هر لحظه بیشتر از خنده هایش کفری می شدم. اما دروغ  
چرا... خودم هم خنده ام گرفته بود. با تشر دستم را جلو بردم  
که پاسپورت را بگیرم که زرنگی کرد و زودتر از من عقب  
کشید. خنده دیگری سینه اش را تکان داد و گفت:

-قیافه شو بین اخه... عین این جوجه هایی که تازه سر از تخم  
دراوردن شده. خب یه خنده ای یه ری اکشنی، جوری زل  
زدی به دوربین انگار قراره سلاخیت کنن.

حرصی از تشبیه های بی سرو تهش دندان ساییدم و با حرص  
گفتم:

-بس میکنی مسخره بازیاتو یا نه؟ ابرومون رفت همه دارن  
نگاهمون میکنن.

با حرف من نگاهش را وسط رستوران گرداند و بی توجه به چند دختری که خیره اش شده بودند و حسادت مرا تحریک میکردند، لبخندش را بزرگ تر کرد :

-میتونم ساعت ها به قیافت بخندم و هربار مثل دفعه اول از حرص خوردنت لذت ببرم .

مشتم را اهسته روی میز کوباندم که جام بلوری تکان ریزی خورد و من بی اهمیت به آن گفتم :

-حالا نه اینکه عکس خودت خیلی بی عیب و نقصه!خوبه منم به تو بگم عین بچه بسیجی ها افتادی؟! !

با شنیدن این حرف نتوانست خودش را کنترل کند. هرچه خنده بلعیده شده تا آن لحظه داشت را بیرون ریخت و دیدم که میز کناری مان با تعجب و کمی لبخند خیره مان شدند .  
سرم را پایین گرفتم و حرص زدم :

-آبرومونو بردی ماهان!اون پاسپورت رو بده من!هرچی هست  
از سرتم زیادم!

توی جام پایه بلند برای خودش آب ریخت و لاجرعه سر  
کشید.همان لحظه گارسون سر میز آمد و سفارشتان را مقابل  
مان چید .

بزاق دهانم با دیدن این صحنه خوش رنگ و لعاب،پشت سرهم  
ترشح میشد .

گرسنه تر از همیشه؛منتظر بودم تا گارسون از میز ما دور  
شود و با تمام وجود غذا ها را ببلعم!

از سر صبح پیگیری بابت کارهای سفر و اقامت من و مدام  
اداره عوض کردن ها بدجوری خسته ام کرده بود و معده ام را  
به ناله کشیده بود!

## DONYA I EMAMNOE

چنگال ماهان که توی ظرف سالاد فرو رفت، به چلوی چرب و کره ای ام امان ندادم... انگار همان لحظه تب و تاب معده ام ساکت شد و قاشق بعدی را با ولع بیشتری به دهان بردم .

سس مالیده شده دور لبش را پاک کرد و خندان گفت: به پا خفه نشی حالا جوجه !

بدون ناراحت شدن از طعنه اش سرم را تکان دادم و لب زدم :  
-خیلی خوشمزست .

صدای موزیک لایت رستوران و برخورد قاشق چنگالها در تمام فضا پخش بود و این خلسه را صدای آهسته ماهان شکست :  
-می گم خورشید، وسایل زیادی لازم نیست جمع کنی، خونه رو بار نزنی بیاری! هرچی لازم داشتی از همونجا تهیه می کنیم .

یکباره با یادآوری اینکه، این ساعت ها آخرین ساعاتی است که در کشورم سپری می کنم غمی دلم را جمع کرد. من در کشور

## DONYA IEMAMNOE

خودم که زبان مردمش را میفهمیدم غریبه بودم حالا چطور  
قرار بود به کشوری دیگر با زبانی غریبه تر کوچ کنم؟  
لقمه توی دهانم گیر کرد و ماهان که حرف دلم را شنیده بود  
لبخندی به رویم پاشید :

-خودتو اذیت نکن، قول میدم اونجا هم مثل اینجا حتی بیشتر  
باهاش خو بگیری. میدونی که کم اونجا دوست و رفیق  
ندارم، چه ایرانی چه ترکی!...نمیذارم تنهایی اذیت کنه .

یک جرعه از نوشابه ام را نوشیدم و در جوابش گفتم :

-چنان فرقی هم به حالم نداره، اینجا هم کم تنها نبودم...شاید  
اونجا اوضاع بهتری در انتظارم باشه. ولی خب...سخته  
دیگه...هرجا بری وطن خود آدم یه چیز دیگست. دلم میگیره  
از الان برای وطنی که میدونم دیگه قرار نیست جایی توش  
داشته باشم.

## DONYA IEMAMNOE

به روی خودم نیاوردم که از همان بدو تولد جایی در آن نداشتم. ماهان اما مهربان دلداری ام داد :

-با این فکر خودتو آزار نده، باور کن بیشتر از اینکه شهروند ترکی داشته باشه ایرانی داره! اصلا محاله حس غریبی بهت دست بده..از اون گذشته ...

دسته‌هایش را روی هم قلاب کرد و آرنجش را روی میز چسباند، صورتش را کمی جلو آورد و با لحن مهربان تری ادا کرد :

-من هنوز کلی اتفاق هست که با تو تجربه نکردم. کلی جاهای دیدنی و تفریحات منحصر به فردی که قراره ازشون قشنگ‌ترین خاطره‌ها رو کنار هم رقم بزنیم. مگه نه؟

یک لحظه از تصور اینکه قرار است با چندین زن و دختر سر و کله بزند غذا توی دهانم طعم زهر گرفت! خیلی احمقانه بود اگر از او میخواستم موقعیت شغلی اش را تغییر بدهد؟ !!!



## DONYA IEMAMNOE

-باز چی شده که اونجوری قیافت تو هم گره خورده؟

قاشق و چنگال را پایین اوردم و بی مقدمه گفتم :

-مدلای که اونجا باشون کار میکنی خیلی خوشگلن؟؟ !

منظورم را فهمید که بی خجالت قهقهه اش را ازاد کرد .

برای بار هزارم از حس شرم سرم را پایین انداختم و از لای

دندانهای کلید شده ام غریدم :

-خدا لعنتت نکنه ماهان،یه ناهار مهمونم کردی،رسما همش

کوفتم شد زیر نگاهای مردم !

اما او شادمان از جمله قبلی ام گوشه بینی اش را خاراند و

چشمهایش را ریز کرد :

-نکنه حسودیت میشه با دخترای خوشگل کار میکنم؟

میخوای بگم از این ه بعد مدا زشت بیارن برامون؟

حرصی از اینکه حسادتم را بو کشیده پشت چشمی نازک

کزدم و گفتم :

## DONYA I EMAMNOE

-چه ربطی داره! من فقط یه سوال پرسیدم!  
-خیلی هم ربط داره خورشید خانوم... بیخود انکار نکن چون  
من عاشق حسادتای توام که شبیه دختر بچه ها میکننت  
چشمه‌هایم را بستم و نفس عیمقی کشیدم. از قدیم گفته بودند  
جنگ اول به از صلح اخر...بهتر نبود همین الان از حساسیت  
ها و خط قرمزهایم برایش می گفتم!؟

-بین ماهان شغل تو اینه درست...دائما تو بیزنس و این  
حرفایی اینم قبول، ولی من تحمل سر و کله زدن با این موضوع  
رو ندارم کسی که قراره کنارش زندگی کنم هر ساعت رو با  
هزارتا دختر رنگاوارنگ بگذرونه و منم ژست روشن فکری بیام  
که چون پای دوست داشتن وسطه برام مهم نیست و باهاش  
کنار میام...میدونی که چی میگم؟! یبار برای همیشه میگم  
بفهمم با یکی از این دختر خوشگلا یا زشتایی که میخوان  
مدلت شن رابطه ای بجز کار داری سه تامون رو میکشم و  
خلاص

گوجه گیلاسی خوش رنگش را به چنگال زد و هومی کشید و  
با خنده گفت :

-پس میفرمایید بنده زن قاتل گرفتم خبر نداشتم؟

دهانم را بست. از حس شباهتی که با این حرف بین من و  
نریمان برقرار شد بدم آمد ولی حرفی نزد. ماهان اما حین  
جویدن گفت :

-سالهای زیادی من کنار همین ادما درس خوندم بزرگ شدم  
کار کردم...حتی دوستای مونث زیادی هم دارم،اما فقط برام  
دوستن،میدونی که چی میگم؟ کسی اونجا مثل ایران آدما رو  
بر اساس جنسیت تفکیک نمیکنه. اتفاقا...چند نفرشون هم  
مشتاق دیدن تو هستن. پس سعی کن با فرهنگ کشور  
جدیدی که میری کنار بیای

ساکت شد و کمی نگاهم کرد و با تردید ادامه داد :

-البته توی گذشته زندگی من ....

## DONYA I EMAMNOE

حرف از گذشته که می آمد من خطاکار تر به نظر میرسیدم  
هرچند که مقصر نبودم اما جامعه مرا مقصر میدید پس این  
بار من صحبتش را بریدم :

-هر کسی تو زندگیش، گذشته ای داره.مثل من.لازم نیست  
بههم توضیح بدی.اینجا باهم بی حسابیم .

چشمکی زدم و در جواب حرفم باخنده سر تکان داد.

باقی ناهار بدون حرفی از جانب هردویمان،میان موزیک  
رستوران و اهنگ قاشق چنگالها صرف شد .

ساک های خرید را توی دستم جا به جا کردم و هنگامی که  
از رستوران پا بیرون گذاشتم گوشی ماهان زنگ خورد .

کلاه خز دار قهوه ای رنگ کاپشن را روی سرم کشیدم و با  
احتیاط از روی برف های یخ زده پیاده رو قدم برداشتم .

در حال صحبت بود و هر از گاهی اسم سلطانی که از زبانش  
در می آمد نشان میداد که این قضیه پرونده قصد مختومه

## DONYA IEMAMNOE

شدن ندارد! نمیدانم سلطانی از سمت گوشی، چه خبری را به ماهان داد که با دست پاچگی تماس را قطع کرد و با عجله رو به من گفت :

-خورشید همین الان برات در بست میگیرم تو برو خونه دلشوره به جانم افتاد :

-واسه چی؟ مگه چی شده؟

هول شده گوشی را به جیبش برگرداند و همان لحظه برای تا کسی که در حال نزدیک شدن بود دست بلند کرد .  
نگران روبرویش ایستادم :

-میگم چی شده ماهان؟ سلطانی چی گفت؟

ماشین جلوی پایمان ایستاد و ماهان در را برایم باز کرد :  
-فقط برو و به محض اینکه رسیدی خونه بهم خبر بده... من باید برم... نترس اتفاقی نیفتاده. زود برمیگردم .

-فقط بگو چی گفت بهت؟ وگرنه تا برگردی من سخته کردم  
از نگرانی و ترس

نگاهش میان چشمهایم رفت و برگشت زد و با تردید گفت :

-چیزای خوبی نگفت. برو عزیزم، مواظب خودت باش و همین  
که رسیدی باهام تماس بگیر .

و تند اضافه کرد :

-بازم میگم نگران نباش. خیلی خب؟ کارم که تموم بشه میرسم  
خونه ...

و بی ان که به من مهلت حرف زدن بدهد تنه ام را توی اتاقک  
ماشین فرو کرد و در را به رویم بست و برای راننده مسیر را  
خواند .

تا آخرین لحظه نگاهم از وجودش کنده نشد و همین که از  
محور دیدم ناپدید شد از ته دل آشفته ام، خدایم را مخاطب  
قرار دادم .

## DONYA IEMAMNOE

"حالا که همه چیز داره دست به دست هم میده تا به آرامش برسیم، نا امیدم نکن!"

-عجب که امسال سرمای استخون سوزیه، بخاری رو بزnm  
آبجی؟

با صدای راننده سرم را بالا گرفتم و دستی به زیر بینی سرخ  
از سرمایم کشیدم :

-بله لطفا... ممنون میشم .

\*\*\*\*

زمانی که به ماهان اصرار کرده بودم این دعوت را قبول کند  
حتی یک درصد هم فکر نمی کردم وقت عمل اینطور قالب تهی  
کنم و جا بزnm آخر جایی که آمده بودیم نه شبیه به مهمانی  
بود، نه ما کوچکترین شباهتی به مهمانها داشتیم .

کدام میزبانی جو خانه اش را انقدر خشک و یخ نگه میداشت  
و با نگاهی مظنون و طلبکار مهمان را برانداز میکرد؟

کدام مهمانی این همه معذب، بیشتر از هزار بار عقربه ها را با چشم دنبال می کرد تا این شب منحوس به پایان برسد؟ !

اما اجبار همیشه راه خودش را پیش می گرفت. مجبور بودن همیشه مانند باتلاقی پر از گل و لجنزار است که اگر پای حواست پیچ بخورد، به خودت می ایی و می بینی زمانهایی را که برای نجات توی مشت داشتی از دست خواهی داد !

اجبار، دور مچ پاهایم لجن های تیره رنگش را پیچ و تاب داده بود تا مبادا از جایم بلند شوم و با یک خداحافظی ساده بی خیال این شب نشینی دوست نداشتنی بشوم !

نریمان بالاخره بعد از یک سوکت طولانی با یک لبخند که به نظرم هولناک می آمد گفت :

-خیلی خوشحالم که امشب دعوتمو قبول کردین .

پوزخندی کم رنگ لبهای ماهان را حالت داد و نریمان رو به من با حالتی طعنه امیز ادامه داد :



## DONYA IEMAMNOE

-به هر حال هرچی نباشه ما با هم فامیلیم، کی رو تو این دنیا  
غیر از هم داریم؟ هر کدورتی هم که پیش بیاد همیشه قید هم  
دیگه رو بزنییم... استخونو دور نمیریزییم که... میریزییم خورشید  
خانوم؟! !

نگاه تیزم وجودش را هدف گرفت. حرف خودم را به خودم  
تحویل می داد؟! !

روی مبل کمی جمع تر نشستم و لبهایم را زبان زدم. لبخندی  
تصنعی و معنی دار تحویلش دادم و با زحمت گفتم :

-حق با شماست. به هر حال این رفت و آمدای خانوادگی باید  
حفظ بشن. اتفاق مهمی نیفتاده که قرار باشه چشممون به  
چشم هم نیفته مخصوصا که شما و ماهان هم بازی های  
کودکی هم هستین! ...

و خودم از گفته ام لرزیدم. اتفاقی بالاتر از کشتن حسین  
عزیزم؟! !

## DONYA I EMAMNOE

فنجان های کاپوچینو را مقابلمان قرار داد و خودش هم گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد .

عطر تلخش ترغیبم می کرد تا جرعه ای از کاپوچینو را بنوشم. اما هراس داشتم آن لیوان را به لب بزنم! عصبی و برخلاف میل خودم پاهایم را تند تند تکان دادم .

-شنیدم که عازم هستین به سلامتی .

نگاه ماهان با این حرف بالا آمد و روی پسر عمه اش نشست. با مکث پاسخ داد :

-خبراً زود می رسه ظاهراً .

نریمان جرعه ای از کاپوچینوی دست خودش را نوشید و با خنده کوتاهی جواب داد :

-خبرای خوب همیشه زود می رسه...خوشحالم برات پسر، به عقیده من هنوزم جای تو توی این کشور نیست. اینجا با فرهنگ و علایق و استعدادات سازگار نیست. ولی اونجا که

## DONYA IEMAMNOE

باشی...یهو میبینی ..بوووم...سروصدای ترکوندنت همه جا رو  
پر کرده .

و همزمان با این جمله دستهایش را از هم فاصله داد و با  
لبهایش صدای ترکیدن درآورد. اضافه کرد :

-اونور که باشی رشد می کنی،میری بالا...خیلی بالا! فقط هر  
وقت رسیدی اون بالا ما بیچاره ها رو هم یادت نره .

سپس رو به من با نگاهی خندان اما در باطن بُرنده ادامه داد :  
-خورشید خانوم کاپوچینو میل کن،راحت باش تضمین میدم  
خوشمزه باشه

فنجانش را بالا آورد و به آن اشاره زد. انگار که در لفافه بخواهد  
بگوید سالم است پاک است..چیزی در آن ریخته نشده! بین  
خودم هم میل می کنم !

از گوشه چشم منتظر به ماهان نگاه کردم.بدون حرکت یا  
تاییدی که نظر نریمان را جلب کند،خم شد و دسته فنجان را

میان دو انگشتش جا داد. مایع نسکافه ای رنگ داغ را مزه مزه کرد و شیرینی از توی ظرف برداشت و گاز زد و با خونسردی و لبخندی سرد و خشک گفت :

-خورشید علاقه ای به قهوه جات نداره.

نمیتوانستم مانع نگاه های گاه و بیگاه نگرانم بشوم یعنی باید باور میکردم مردی که برای پوشاندن قتل هایش یک ساختمان را به عمد به هوا فرستاده و باعث مرگ ده ها بی گناه شده حالا کاری به کار ما ندارد و این فقط یک دعوت یکباره است؟ هرچند که قبول یکباره تر آن از سوی ماهان بیشتر از خود دعوت عجیب بود. هر لحظه می ترسیدم نریمان قصدی از حرفهای دوپهلویش داشته باشد. خصوصا با این دعوت عجیبی که به طرز عجیب تری همه چیز توی سکوت و نهایت آرامش سپری میشد .

پا روی پا انداخت و بعد از مزه کردن جرعه ای دیگر با لبخند گفت :

## DONYA IEMAMNOE

-جدا؟ نمیدونستم... پس چای میل داری خورشید خانوم؟

برای اینکه تسلیم خشکی گلویم شوم موافقت کردم :

-ممنون میشم .

همین که نریمان فاصله گرفت و دور شد رو به ماهان کردم و

زیر لب پرسیدم :

-چرا این پسره یه جوریه امشب؟

بدون اینکه دست از تعقیب حرکات نریمان با نگاهش بردارد

جواب داد :

-تحمل کن زیاد نمونده شام رو بخوریم میریم. به بلیطای آماده

ای فکر کن که توی خونه منتظر تن .

کلافه شده بودم بیقرار گفتم :

-نمیتونم هر یه دقیقه اندازه ده ساعت داره برام می گذره چه

اشتباهی کردم اصرار کردم بیاییم. امشب خیلی مشکوک رفتار

میکنه اصلا از کجا فهمیده داریم میریم؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد :

-به هر حال ما دوستای مشترک کم نداریم.احتمالا از بچه های آژانس هواپیمایی شنیده .

موعد شام که رسید با وسواس بیمار گونه ای موشکافانه میز غذا را از نظر گذراندم.چشمم می ترسید مبادا هر لحظه اتفاقی خلاف انتظارم باشد !

ماهان حینی که دیس پلو را توی بشقاب من سر ریز می کرد با خنده رو به من اما درواقع نریمان را مخاطب قرار داد :

-یه جوری از خونه بو و برونک بلند شده که هرکی ندونه فکر میکنه خونه زیر دست یه تازه عروس کدبانو خوابیده ...

به گفته خودش چنان خندید که لبخند کمرنگی را هم روی لب من آورد .

## DONYA I EMAMNOE

-همه که مثل تو نیستن سرو ته روزاشونو با تخم مرغ و سوسیس و املت سر هم بیارن. یا خیلی خوش شانس باشن یه خورشید تو زندگیشون بیاد که از هرپنجه اش یه هنر بریزه !

ماهان یک تای ابرویش را بالا انداخت و جواب داد :

-همه هم خوب نیست مثل تو بنده شکم باشن...وای به حال اون دختری که قراره با تو بیاد زیر یه سقف...در ضمن همین هیکل که میگی از سوسیس ساخته شده !

با این شوخی های دم دستی ناخواسته حس کردم با همان نریمان روزهای قبل طرف هستم و کمی ترسم ریخت. شاید هم ما زیادی وسواس پیدا کرده بودیم شاید نریمان هنوز هم چیزی از اصل ماجرا نمیدانست. با شرم از تعریف غیر مستقیم شان گفتم :

-انشالله شماهم یه دختر خوب میاد تو زندگیتون

ماهان هم به تبعیت از من بحث را ادامه داد :

## DONYA IEMAMNOE

-جدا کسی رو زیر سر نداری؟ بس نیست این همه عذب بودن؟

-کی زن میگیره تو این اوضاع داداش من!  
همین که خواستم قاشق را به دهان ببرم ماهان با لحن  
مهربانی گفت:

-خورشید جان میشه گوشی منو از تو جیب کاپشنم بیاری؟  
نریمان نگاه کوتاهی میانمان رد و بدل کرد و به غذا خوردنش  
ادامه داد

\*\*\*\*\*

دل از پلوی زعفرانی کندم و به سمت اتاق راهی شدم. دست  
توی جیب پشمی اش فرو کردم و شی مستطیل را بیرون  
کشیدم. برای دیدن ساعت روشنش کردم که در کمال تعجب  
با باز بودن قفل صفحه مواجه شدم...درست برخلاف همیشه  
بدون پین یا پترنی!



لبم را به دندان گرفتم شاید کارم زشت بود اما برای اولین بار کمی برایم عجیب آمد که چرا ماهان گوشی اش را باز گذاشته...همین که روشنش کردم و صفحه را بالا کشیدم با یادداشتی سیو شده روبرو شدم .

هر کلمه را که میخواندم تنم سست تر میشد. به آینه ی حک شده روی دیوار نگاهی کردم... چهره ام رنگ پریده بود و دستهایم کمی می لرزید.صدای ماهان بلند شد :

-خورشید جان پیدا کردی؟

چندین نفس عمیق و پی در پی کشیدم...سعی کردم خودم را کنترل کنم و با همان دستهای سرد چند ضربه به گونه هایم زدم تا کمی خون توی صورتم جریان پیدا کند.بعد از اینکه حس کردم به خودم مسلط شده ام،بیرون رفتم...هردویشان غرق بحث بودند و هنگامی که نشستم دست ماهان به اهستگی پایین آمد و از زیر میز دست سرما زده ام را سخت فشرد .

## DONYA IEMAMNOE

پلکهایم ناخودآگاه بسته شد. همین حرکتش این احساس را بهم القا کرد که حواسش بهم هست... مراقبم هست... و انچنان هم که نشان میداد درگیر بحث نیست! انگار که از قبل میدانست با فهمیدن آن اطلاعات شوکه خواهم شد که تا قبل از اینکه مرا در عمل انجام شده بگذارد حرفی نزده بود و حالا هم بدون حرف و پنهانی حمایتش را نشان میداد .

لبخندی کوتاه به رویم پاشید و فشاری دیگر به پنجه هایم وارد کرد. سعی می کرد مرا هم به حرف بگیرد هرچند که من انقدر ترسیده بودم که یک کلمه از حرف های قبل شان را نشنیده بودم :

-درست میگم خورشید جان؟

دستم را آرام از میان مشتش بیرون کشیدم و گوشی را با دست ازادم به طرفش هل دادم و صادقانه گفتم :

-متوجه حرفاتون نشدم ...

## DONYA IEMAMNOE

ماهان برای خودش کمی آب ریخت و گفت :

-داشتم از بعضی تصمیمات می گفتم... که یکهوایی و ناگهانی هستن بدون هیچ پیش زمینه ای... مثل رفتن ما .

به زور لبخندی روی لبم نشاندم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و رفتنمان را موجه جلوه دهم :

-رفتن ما اونقدر هم عجیب نیست. تو کارت اونجاست و اینجا دیگه کسی نداری که پابندت کنه .

ماهان بدون توجه به حرف من حرف خودش را آنطور که میخواست پیش رود ادامه داد :

-آره خب ولی بعضی تصمیمات هستن که یه جورایی از روی احساسات هستن و اونطوری که میخوای مطابق میل پیش نمیره .

حالا نریمان هم دست از غذا کشیده بود و حواسش را به سخنرانی ماهان داده بود. شاید چندان هم اشتباه حدس نزده

## DONYA I EMANNOE

بودم و او خوب همه چیز را میدانست که منظور پنهان حرف ماهان را گرفت. ماهان اما بدون ترس از نگاه خیره نریمان همچنان ادامه داد :

-مثلا همین قضیه زندگی ما ادم ها که در کمال سادگی چقدر در هم پیچیده شده. فکر کن اگه بابای اون دختره اسمش چی بود؟ همون که تو ادرشش رو پیدا کردی؟

ذهن اشفته ام را از روی کلمات حک شده روی گوشی ماهان پرت کردم و به حرفهایش قرض دادم :

-ندا...ندا مدرسی !

وقت بردن نامش زیر چشمی به نریمان که دستش را دور قاشق بیچاره محکم تر گره کرد نگاه کردم .

-آهان همین ندا...اگه باباش سر اینکه این دوتا بیچاره قبلا با هم دوست بودن با خواستگار اولش لج نمی کرد و دخترش رو به همون می داد الان این همه اتفاق تو در تو نمیفتاد .

دستهایش را در هوا تکان داد :

-اگه میداشت دخترش با عشق ازدواج کنه اون بیچاره هم  
هیچ وقت به شوهرش خیانت نمی کرد... اینجوری اصلا لازم  
نبود بابای من با معشوقه یه زن شوهر دار که از باج گیری  
های زن همسایه خسته شده بود و چاقو برداشته بود تا  
خلاصش کنه گلاویز بشه و و از همه مهمتر... شاید حتی الان  
بابای منم زنده بود!

و در کمال بهت و ناباوری من قاشقی از محتویات را به دهان  
برد. ترسیده نگاهش می کردم که مشغول جویدن شد و با  
دهان پر صحبت های خطرناکش را ادامه داد :

-پس میبینی...تصمیم اشتباه یه نفر زندگی چندین نفر رو  
همنیجوری الکی تحت تاثیر قرار داده. حتی زندگی بابای منو  
که این وسط از همه بی گناه تر بود !

چشمهای نریمان درشت شده بود. لقمه مانده توی دهانش را  
با تعلق پایین فرستاد و کمی اخم چاشنی پیشانی اش  
شد... کمی رنگ و رویش عوض شد :

-تو... تو اینا رو از کجا میدونی؟

در حالی که من با ترس با غذایم بازی بازی می کردم و در  
دل هرچه دعا بود را با غلیظ ترین لهجه عربی ممکن میخواندم  
ماهان در چشمهای نریمان بدون ترس زل زد. چهره اش  
گرفته شد و این بار بدون صغری کبری چیدن مستقیم جواب  
داد :

-از همونجایی که به محضی اینکه به تو گفتم درویش درمورد  
چاقو حرف زده... به هفته نکشیده راهی بیمارستان شد .

شوک با جریان ولتاژ بالایی از تنم عبور کرد !

موضوعی که تمام این ساعت ها ماهان از من مخفی اش کرده  
بود و مرا با تاکسی راهی خانه کرده بود همین بود؟... چاقو

## DONYA IEMAMNOE

خوردن درویش بیچاره؟! پس اگر درویش بخاطر باز کردن دهانش راهی بیمارستان شده بود سرنوشت ما که تا ناداره آگاهی هم رفته بودیم چه بود؟ هنوز حرفش را هضم نکرده بودم که شوک حرف بعدی باعث شد چشمهایم سیاهی برود :  
- و درست با همون ماشین سیاه رنگی که چند وقت پیش قرار بود خورشید رو زیر بگیره !!!

تن شل شده ام روی صندلی مثل تکه گوشتی وا رفت و با دهانی باز مانده به حرفهای تازه ماهان که از آن بی خبر بودم گوش دادم :

- شماره پلاک سی و سه ج هفتصد و هفتاد و پنج... درست می گم؟؟؟! مال محمده دیگه؟ همون هم دانشگاهیت که میگفتی به زور میخواست خواهرشو بهت بندازه .

## DONYA I EMAMNOE

فشارم افتاده بود و نریمان با نگاهی که هر آن حس میکردم  
آتشش همه ما را میسوزاند و خاکستر میکند بی حرف فقط  
خیره دهان ماهان بود و صدایش در نمی آمد  
ماهان دوباره این بار با جذبه و تحکم غیر قابل انعطافی  
پرسید :

-با توام هنوزم میخوای طفره بری؟ هنوزم میخوای ما رو سر  
بدوونی و احمق فرضمون کنی؟! !!

گیج تر از آنی بودم که بتوانم اتفاقات اطرافم را هضم کنم  
اینکه حواسم باشد ماهان هر چند ثانیه پیشانی اش را میفشرد  
و انگار دردی از میان سرش عبور می کرد را داشت کنترل می  
کرد .

به ثانیه نکشید خشم تمام صورت نریمان را پر کرد...انگار آن  
نقابی که تا اکنون روی صورتش داشت را انداخت شاید هم



## DONYA IEMAMNOE

فکر نمیکرد هیچ وقت ماهان این موضوع را به رویش  
بیاورد. ماهان با عصبانیت و صدای بالای رفته ای داد زد :

-اخه بی وجدان تو که این همه سال می گفתי بابام حق پدری  
گردنت داره... آدم پدر خودش رو می کشه؟ تو ادمی که این  
همه وقت تو چشم من نگاه کردی و به جای پشیمونی  
میخواستی تنها کسی که کنارم مونده بود رو هم ازم  
بگیری؟؟؟ !

سرش پایین افتاد. انگار یکباره خشم و ناراحتی و غرور نریمان  
هم زمان با هم قلیان کرد. چند ضربه محکم توی پیشانی اش  
کوبید و یکهو مثل بچه های ده ساله سرتق که میدانند اشتباه  
کرده اند اما با قلدری نمی خواهند زیر بار بروند داد زد :

-تو چی میدونی؟ من نمیخواستم... به خدا نمیخواستم اصلا  
قرار نبود اینجوری بشه... قرار بود درسم که تموم شد برم  
خاستگاریش میخواستیم اسم بچه مون رو نرگس بزاریم از  
همون نرگسا که همیشه پشت چراغ قرمز التماس میکرد براش

## DONYA IEMAMNOE

بخرم. بر اش قسم خورده بودم بچه اولمون حتما دختر میشه  
اگه باباش بهونه نمیآورد اگه غیرتش الکی گل نمیکرد منم  
الان زنی رو داشتم که عاشقش بودم و عاشقم بود! یه خونه  
داشتم که توش عشق بود... با عشقم امشب از تو و خانمت و  
بابات پذیرایی می کردم!

دلَم یک لحظه به حال حرفهایش ریش شد و احساساتم  
جریحه دار شد. اشکم پایین چکید!

-باباش... اون بابای عوضیش همه چیو خراب کرد... فقطم بخاطر  
اینکه عاشقش بودم با همه وجودم می پرستیدمش... جدامون  
کرد! چی من از اون پسره اشغال بد دل کمتر بود؟ من که از  
اون الدنگ که از ازدواج و رابطه زناشویی فقط کتک زدن و  
تحقیر زن رو بلد بود خیلی سر تر بودم.

رو به من کرد و با چهره ای سرخ شده از گریه و فریاد گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-من چیم از اون مرتیکه شکاک بد دهن کمتر بود خورشید؟  
تو بگو...درس خونده نبودم؟ قدبلند تر نبودم؟ مگه من از اون  
دیو سیرت که فقط بلد بود شب به شب یه تیکه از بدن برگ  
گل ندای من رو کبود کنه خوش قیافه تر نبودم؟ مگه از اون  
سر تر نبودم؟ واسه چی هم دخترشو بدبخت کرد هم منو؟  
واسه چی به عمر بیچاره ام کرد! که تا عمر دارم تو داغ اینکه  
خودم با همین دستای قلم شده خودم کشتمش هرروز بسوزم!  
دوست داشتن جرمه؟ چون عاشق دخترش شدم باید تو  
حسرت داشتنش بمیرم؟؟ من لعنتی هر بار که کبودیای  
صورت ندا میدم میگفتم دستش بشکنه ولی خودم با همین  
دستای شکسته چاقو فرو کردم تو شکمش. بمیرم الهی، بمیرم  
که زندگیم رو خودم از خودم گرفتم ولی هنوز زنده ام. دلم  
میخواد بمیرم .

با هربار بمیرم گفتن هایش یک سیلی به یک سمت صورت  
خودش میزد و من و ماهان مات و مبهوت فقط نگاهش

## DONYA IEMAMNOE

میکردیم. از خود زنی خسته که شد سرش پایین افتاد و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد... با حالی خراب نگاهم به ماهان کشیده شد... لبهایش رنگ باخته بود و مدام چشمهایش را میبست و شقیقه اش را فشار می داد... دل نگران وضعیتش بودم! سیب ممنوعه را گاز زده بود در حالی که مرا نهی کرده بود!

نریمان بلند شد... مثل ادمهای مجنون فریاد کشید:

-عاشقش شدم که شدم.. شوهر کرده بود که کرده بود... گل بگیرن اون ازدواج رو! ازدواجی که طرف دلش باهات نباشه رو باید شاشید توش! خود خدا هم گفته وقتی سر سفره عقد بشینی و دلت زار بزنه که نمیخواییش اون عقد باطله! حالا بیا با چهارتا صیغه و آیه بگو محرم شدی شوهرش شدی مال و املاک و وسیله تو دستای تو شد و تمام! ندا فقط یه شوهر داشت اونم من بودم... من بودم که دلش با دلم بود.. من بودم که عاشقش بودم و عاشقم بود! حالیتونه؟؟؟ کار ما گناه و

خیانت نبود فقط عشق بود. من هیچ گناهی نکردم خلاف شرع کردم اما به خدا حتی خود شرع هم میگفت اون ازدواج باطله. فقط من عاشقش بودم!... گناه رو اون بابای احمقش کرد که دونفری که واسه هم میمردن رو از هم جدا کرد و دختر خودشو دستی دستی خوابوند تو گور! یه خانواده رو بدبخت کرد و منو سیاه بخت!

با فریاد یکباره نریمان ترسیده به صندلی میخ شدم:

-اون زنیکه پیر داشت از عشق ما دونفر سو استفاده می کرد! فقط واسه اینکه دهن گشادشو ببندم که به اون یاسر عوضی خبر نده ندا منو میبینه مجبور بودم کرور کرور پول خالی کنم تو حلقش که خفه خون بگیره سیرمونی هم که نداشت شکر خدا... من به جهنم نمیخواستم ندا ابروش بره! من سیری چند؟ همه زندگی من ندا بود. واسه پسر مفرغیش منو به چشم کیسه طلا میدید... تا کی بهش باج میدادم؟؟؟ تا کی هرچی داشتمو نداشتم رو میریختم تو دستو پاش که فقط امار

## DONYA IEMAMNOE

ندا رو به شوهر بی شرفش نده! که مبادا یه دلیل دیگه بجز کنار رفتن پرده آشپزخونه یا بوی عطر دادن ندا دستش بیاد و تا سر حد مرگ کتکش بزنه. من به جهنم.. من به درک... اون مرتیکه انقدر عوضی بود که اگه این چیزا رو فقط بدون مدرک میشنید عشق منو اتیش میزد! اصلا حتی اگه من نمیکشتمش اون شوهر عوضیش یه روز حتما میکشتش. هیچ کس هم ازش بازخواست نمیکرد که چرا ککشیش فقط چون اسم نحسش تو شناسنامه اش بود نه روی قلبش .

ماهان بی حرف سر روی میز گذاشت و این بار با کناهی ماهان گریه من هم درآمد :

-پس تو خودت عشقتو دستی دستی کشتی که شوهرش نکشش! تو خودت از همه گناهکار تری.. اگه این همه بخاطر زندگیش تلاش کردی چرا خودت نفسشو گرفتی ...!

صدایش از شدت آن همه داد و بیدادخش برداشته بود :

## DONYA IEMAMNOE

- نمیخواستم... میخواستم فیروزه رو بکشم، فقط میخواستم این ماجرا تموم شه... بریده بودم میفهمی؟! بریده بودم از اینکه کسی که دوستش دارم باید با هزار ترس و لرز هربار از دور نگاه کنم... که اون زنیکه پیر گفتار نفهمه و زندگیشو خاکستر نکنه... فقط میخواستم اونو بکشم و این ماجرای حق سکوت دادن هربار تموم شه...! بعدش دست ندا میگرفتم و با هم فرار میکردیم میرفتیم جایی که نه دست پلیس بهمون برسه نه یاسر نه بابای ندا .

روی زمین افتاد و دو زانو خم شد... شانه هایش به لرزه افتاد و صدایش بازهم آرام شد :

- منه خاک بر سر چه میدونستم ندا خودشو میندازه وسط... چه میدونستم قراره با دستای خودم به تنش چاقو فرو کنم؟ دستهایش را جلوی صورتش گرفت و انگار یاد آن روز افتاده بود که بلند تر داد زد :

## DONYA IEMAMNOE

-من واسه آینده مون برنامه داشتم...واسه هربار دوستت دارم  
گفتناش آینده رو تو بیداری کنارش میدیدم...منه بی وجود از  
کجا میدونستم قراره تنش یه عمر تو خاک اسیر  
شه..میخواستم نجاتش بدم. چه میدونستم بدتر نابودش  
میکنم

ماهان به سختی بلند شد و سخت تر حرفش را زد :

-بابای من... اون... این وسط چیکاره بود؟ چرا یه بار پشیمونی  
رو تو وجودت ندیدم؟ فقط کافی بود یه بار بهم بگی اشتباه  
کردی! بگی ناراحتی که بابام مرده...این همه ماه ساکت موندی  
نریمان...من اگه گناه تورو ببخشم این سکوتتو هیچ وقت  
نمیبخشم...فقط بخاطر خون بابام که بی گناه تراز همه ریخته  
شد و هزار جور تهمت تن مرده شو تو گور لرزوند تا انگشت  
اتهام کسی سمت تو نیاد نمی بخشم !



## DONYA IEMAMNOE

انگار که تمام این چند وقت انقدر با خودش تکرار کرده بود که به خودش هم تلقین شده بود که همه حق فقط با اوست که حق به جانب گفت :

-بابای تو نباید خودشو دخالت میداد...نباید میومد وسط دعوی ما... بابای تو بیخودی اومد جلو! بفهم بیشعور...من فقط هدفم دفاع از عشقم بود..نه بابای تو..بفهم نفهم...!!!!!! من ... من احمق فقط میخواستم فیروزه رو زخمی کنم و با ندا در بریم همین ...

ماهان هم مثل خودش با ته مانده قوای وجودش فریاد کشید :  
-تو کاری کردی من روزی هزار بار خودمو لعنت کنم...که هرشب ازش بخوام به خوابم بیاد و تو خواب بغلش کنم وبگه که بخشیده منو که اینجور هر تهمتی که تو بهش زدی رو باور کردم! تو همه زندگی منو بهم ریختی...با سکوتت با دور زدنت با احمق فرض کردنت...با اینکه حتی تا لحظه اخر کوتاه نیومدی و قصد جون زن منو کردی..فقط بخاطر یه

## DONYA IEMAMNOE

عشق؟ بخاطر یه زنی که خروار خروار خاک رو خودت رو تنش  
ریختی و تو قبرستون خوابوندیش؟؟؟!

انگار نریمان دیوانه شده بود. باور نداشت که ندا مرده.. انگار در  
دنیای دیگری سیر می کرد که یک آن بلند شد و یقه ماهان  
را چنگ زد:

-ندا نمرده کثافت... زنده ست... ندا زنده ست!...

ماهان طاقت نیاورد... رنگ صورتش لحظه به لحظه بیشتر به  
کبودی گرایید و سرفه هایش هر ثانیه محکم و شدید تر  
میشد... وحشت زده به سرفه هایش نگاه کردم.. نرمیان رهایش  
کرد و با ترس عقب کشید ...

ماهان روی زانو افتاد و به گلویش چنگ زد وحشت زده جیغ  
کشیدم:

-ماهان چت شد؟؟ ماهان چرا اینجوری شدی؟

## DONYA IEMAMNOE

نریمان با چشمهایی وق زده گوشه دیوار تکیه زده بود و هیستریک به موهای بهم ریخته اش پنجه می کشید... کاری از دستم بر نمی آمد وقتی سفیدی چشمهای ماهانم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ...

با ترس و گریه جیغ کشیدم :

-کمکش کن... تورو خدا کمکش کن ...

چند قدم که عقب رفت و سرش را با شدت تکان داد شستم خبر دار شد که همه اینها از اول زیر سر خودش بوده با گریه فریاد زدم :

-چیکار کردی تو ...

هیستریک با خودش تکرار کرد :

-من کاری نکردم من بهتون هشدار دادم.. چند بار گفتم نکنین... گفتم نکنین.. گفتم پاتونو بکشین عقب.. خورشید باید میمرد.. خورشید نباید فضولی میکرد... خورشید همه چیو

## DONYA IEMAMNOE

داشت خراب میکرد! اگه فضولی نمیکرد کارمون به اینجا نمیکشید. من میخوامم تورو بکشم لعنتی چرا تو نمردی؟ چرا هر وقت میخوام از شر دشمنان راحت شم عزیزام یه جوری مانع میشن که مجبور میشم اول اونا رو بکشم؟

تند تند سرش را تکان داد و عین دیوانه های تیمارستانی بلند و بلند تر تکرار میکرد :

-نباید ادامه میدادین نباید ادامه میدادین!...نباید جلو میومدین !

اشک تمام دیدم را تار کرده بودم...جیغ میزدم و از نریمان کمک میخوامم...در عالم دیگری سیر میکرد...با خودش حرف میزد و میخندید و داد میزد !

جلوی چشمهایم ماهان آخرین سرفه هایش را زد...شانه هایش را گرفتم و محکم تکانش دادم...داد زد :

## DONYA IEMAMNOE

-تورو خدا ماهان تورو خدا توم مثل حسین تنهام نزار... شما پدر و پسر چرا انقدر بی وفایین؟ چرا وبسته میکنید و یهو میزارین واسه همیشه میرین. نرو ماهان ...

هیچ کاری از دستم برنمی امد و مغزم همکاری نمی کرد!  
نریمان دیوانه وار با خنده نگاهم میکرد و نچ نچ کنان سرتکان میداد :

-اگه ندا مرد توهم باید بمیری...یکیتون باید مثل من درد بی کسی بکشین..ندای من مرد که شماها عاشقی کنین؟؟نباید دخالت میکردی..نباید دنبال قتل و قاتل رو میگرفتی میومدی!!نباید فضولی می کردی... لعنتی باید باور میکردی قاتل حسینه و آروم میگرفتی

میان اشک و جیغ هایم کنترلم از دستم خارج شد...انگار مثل خودش دیوانه شدم که با تمام وجودم به طرفش حمله ور شدم.یقه اش را گرفتم و با ناخنهایم به جان صورتش افتادم...

## DONYA IEMAMNOE

فریادی از درد کشید و سعی کرد مرا به طرفی پرت کند...  
قدرتش از من بیشتر بود و همین که هوار کشید و پرتم کرد  
کمرم با پایه مبل برخورد کرد و اخی از درد کشیدم...درد تا  
استخوانم نفوذ کرد و همان لحظه سفیدی چشم ماهان را  
دیدم که پایین آمد و جسم بی جان و صورت کبود شده اش  
پهن زمین شد ...

دردم را یادم رفت و جیغ کشیدم :

-ماهان...بلند شو... لعنتی مگه تو دکتر نیستی کمکش کن  
اون پسر دایی توعه

کشان کشان به طرفش رفتم و تکانش دادم...حرکت  
نمیکرد...قلبم ایستاد...با گریه جیغ زدم :

-بلند شو ماهان...بلند شو ...

هرچه تکانش میدادم حرکتی نمیکرد نفس نمیکشید. لبهایش سفید و حدقه چمهایش معلوم نبود.. مایع سفید رنگی از گوشه دهانش کج شد و بیرون ریخت ...

بی توجه به وضعیتم خواستم کسی را خبر کنم... در را باز کردم و با گریه و اشک پا برهنه توی راهرو دویدم... با فریاد کمک میخواستم همه را صدا میزدم ..

دریغ از یک نفر که به دادم برسد! ماهانم داشت جلوی چشمهایم جان میداد ...

در پارکینگ را باز کردم.. نمیدانستم کجا بروم و از چه کسی کمک بخواهم قدرت درکی نداشتم... فقط چهار طبقه پله را بدون اسانسور دویدم و روی هر پله از تمام وجود کمک را فریاد کشیدم! پارکینگ را که باز کردم همان لحظه چراغ های گردن ابی و قرمز ماشین های پلیس جلوی چشمهای تارم نشست ..

## DONYA IEMAMNOE

با ته مانده صدای خروسکی ام رو به تک تکشان داد زدم :

-توروخدا کمک کنین..ماهان...ماهان داره میمیره !

مامورها با دیدن من و وضعیت نامتناسبم مثل مورو ملخ توی ساختمان جهش زدند و به طبقه بالا راهی شدند ...

صدای بی سیم هایشان از توی گوشم قطع نمیشد ! چندین نفر کنارم زدند و طولی نکشید که ساختمان به محاصره درآمد ...

دو زانو روی زمین فرود امدم و با دیدن امبولانسی که با سرعت وارد کوچه شد از ته دل داد زدم :

-خدا.....این یکی دیگه ازم نگیر !!!!!

\*\*\*

مهتابی های سفید رنگ چسبیده به سقف مسیر برانکارد را دنبال می کردند .

تند و بی وقفه ...



در حالی که هیچ کنترلی روی اشکهایم نداشتم، از میان لب  
های نیمه بازم نامش را می خواندم تا بلکه صدایم را بشنود!  
التماسش می کردم زنده بماند و مرا توی این دنیای بی در و  
پیکرها نکند!

به زحمت روی پا بند بودم و اگر دستم را از برانکارد جدا می  
کردم بعید میدانستم اصلا میتوانستم راه بروم یا نه!  
همه محیط را تار می دیدم... نرسیده به دری، یکی از پرستاران  
مرا از برانکارد جدا کرد و عجولانه گفت:

- شما اجازه ندارین داخل بیاین. لطفا همینجا منتظر بمونین .  
انتظار! چرا این واژه انقدر سخت و ترسناک به نظر میرسید؟  
در که بسته شد... آرام آرام روی زانو فرود امدم. نگاه اشک الودم  
در بسته شده ای را زیر نظر گرفته بود که اجازه ورود به آن را  
نداشتم و عزیزترینم پشت آن معلوم نبود چه به روزش می  
آمد .

یکی از پرستارها جلو آمد و زیر بازویم را گرفت و مرا روی  
صندلی نشاند. با تمام بی حالی ام نالیدم :

-خوب میشه؟

انقدر بغض در گلویم تلنبار شده بود که پرستار هم دلش نیامد  
جوابم را با ناامیدی بدهد .

شانه هایم را مالش داد و در لحنش امیدواری پاشید :

-چرا نشه؛ معده اشو که شستشو بدن منتقلش میکنن به بخش.  
تا فردا صبح صحیح و سالم دوباره میبینیش .

قانعم نکرد. امیدوارم نکرد. من به ششاید و اما اگر دلخوش  
نمیکردم تا به چشم نمیدیدم. از این دنیا بی اعتمادی زیاد  
دیده بودم که یاد بگیرم چطور به هیچ کس اعتماد نکنم .

با حالی بهم ریخته گونه های خیسم را پاک کردم و منتظر به  
در بسته ای که رویش برچسب ورود ممنوع حک شده بود زل  
زدم .

-خانم خورشید خالقی؟

پرستار از جایش بلند شد و نگاهی به مرد انداخت. بی حرف سر تکان دادم و به درجه های نشسته روی شانه اش خیره شدم. حتی نای اینکه بگویم "در این وانفسا که تمام فکر و ذکر من پیش همسرم است تو چه از جانم میخواهی" را نداشتم .

-شنود های جاساس شده تو لباس همسرتون رو از پرستار تحویل گرفتیم اما چندتا سوال از خودتون دارم، وقت زیادی نمیگیرم... میتونین با ما همکاری کنین؟

شالم را روی سرم منظم کردم و این بار بله اهسته ای نجوا کردم... قرارمان همین بود دیگر ماهان برای همین قربانی شده بود. هنوز پیام روی گوشی اش را درست به خاطر دارم.

"قبول این دعوت یه نقشه است از طرف من و سرگرد برای  
اعتراف گرفتن از نریمان تو لازم نیست هیچ کاری کنی فقط  
هیچ کاری نکن خورشید فقط همین"

سردرد سوال هایش را آغاز کرد .

\*\*\*\*\*

اذان صبح بود که چشمهایم از هم باز شد. با گیجی اطرافم را  
از نظر گذراندم .

همه جا تماما سفید بود...حتی نفهمیده بودم کی خوابم برده  
بود .

ملحفه سفید رنگ را از رویم کنار زدم و خواستم بلند شوم که  
متوجه شلنگ باریکی شدم که انتهای سوزنش به رگ دستم  
وصل بود .

چشمهایم سیاهی رفت. ذهنم خالی بود و در عین حال سعی  
کردم به خاطر بیاورم چرا سرم به دستم وصل بود .

سوزنش را از رگم کندم، قرمزی خون گوشه ملحفه را رنگی کرد. همان لحظه پرستاری خمیازه کشان با سینی دارو وارد اتاق شد. وقتی دید بیدار هستم با لحن متعجبی گفت :

-به هوش اومدی...ای وای چرا سرمتو کندی !

تشنه بودم با این حال پرسیدم:

-ماهان کجاست؟

پرستار به سمت تخت کناری ام رفت و سینی دارو ها را بالای تخت گذاشت. در حالی که فشار پیرزنی غرق در خواب را چک می کرد جواب داد :

-خیلی ضعیفی از حال رفتی دختر. فشارت انقدر پایین بود که بچه ها از بالا سرت جم نمی خوردن

انگار حال خودم را پرسیده بودم که اینطور جوابم را میداد اصلا مگر حال من مهم بود؟ در این لحظه تنها کسی که اهمیت داشت ماهانی بود که برای نجات جان من و حفظ

آبروی پدرش خودش را قربانی کرده بود. دوباره بی حال تکرار کردم:

-ماهان... کجاست؟

-شوهرت رو میگی؟ همون که سر شب بردن معده اش رو شستشو بدن؟

تند تند سر تکان دادم و او خمیازه دیگری کشید :

-یک ساعت پیش منتقلش کردن بخش، ظاهرا حالش خوبه. البته بهتره از پزشک خودش بپرسی .

با همین حرف جان در پاهایم قوت گرفت. کفشهایم را که پایین تخت بود پا زدم و چند برگ دستمال کاغذی از میز کنار تخت کندم و روی جای سرم چسباندم .

-کجا میری؟ باز حالت بد بشه چی !

جوابش را ندادم و بی توجه به او دنبال بخشی که میگفت ماهان آنجاست گشتم.

## DONYA IEMAMNOE

بوی الکل و وایتکس و سایر مواد ضد عفونی کننده دلم را زد .  
بعد از جواب دادن به سوال های سرگرد چشمه‌هایم را بسته  
بودم به خیال اینکه کمی استراحت کنم تا ماهان از آن در  
بیرون بیاید اما چشمه‌هایم که باز شد خودم را میان سرم و  
تخت بیمارستان دیده بودم !

سلانه سلانه وارد بخش شدم... روبروی پرستاری در استیشن  
ایستادم و پرسیدم :

-بخشید خانم. ماهان باورساد، تو این بخشه؟ حالش خوبه؟  
پرستار که چشمه‌های خواب آلودش نشان از بی خوابی طولانی  
مدت می داد اسمی را که گفتم را سرچ کرد و سپس گفت :  
-خیر بردن سی سی یو. شما همون همراهشی که گفتن پشت  
در اتاق ایزوله از هوش رفت؟ دکترشون میخواستن باهاتون  
صحبت کنند گفتن به محضی اومدن تشریف ببرید  
خدمتشون .

با عجله خودم را جلو کشیدم و دستم را روی میز گذاشتم و  
شتاب زده پرسیدم:

-دکترشون الان کجا هستن؟

پرستار نگاهی به ساعت کرد:

-بعید میدونم دکتر محبوبی الان بیمارستان باشن، دکتر  
چندتا جراحی هم تو بیمارستان دیگه ای داشتن .

-پس شما نمیدونی چی میخواستن بگن؟

دستش را تکیه گاه شقیقه اش کرد و گفت:

-شوهرت قصد خودکشی داشته؟

حرصی شدم و نتوانستم خودداری کنم:

-نخیر خانم...این چه ربطی به سوال من داشت؟! !

زبان در دهانش گرداند. یک دور سر تا پای من را از نظر گذراند  
و بی ملایمت گفت :



## DONYA I EMAMNOE

-دکتر گفت اگه تا صبح به هوش نیاد به احتمال زیاد میره تو  
اغما .

قلبم نزد !

وحشت زده گفتم:

-اغما... یعنی چی؟ مگه نگفتین حالش خوبه؟

-ظاهرا بعد از اتمام شستشو سطح هوشیاریش خیلی پایین  
بوده. به خاطر سم زیادی وارد بدنش شده! در هر صورت تا  
صبح طبیعتا باید بهوش بیاد اگر نه میره تو کما !

طوری میگفت انگار از عادی ترین و بی اهمیت ترین اتفاق  
دنیا حرف میزد. هرچند برای او واقعا بی اهمیت بود کسی که  
حضور یا عدم حضور ماهان زندگی اش را عوض میکرد من  
بودم. کلافه دستی به صورتم کشیدم:

-الان... الان من میتونم برم ببینمش؟

-الان که تایم ملاقات نیست خانم

عاجزانه گفتم:

-خواهش میکنم خانم..من از سر شب حتی نتونستم  
بینمش!چند دقیقه کوتاه بینم فقط بینم حالش خوبه و  
برگردم .

انگار که حوصله بحث نداشته باشد،نگاهی به قیافه نزار من  
انداخت و بعد گفت:

-خیلی خب با همکارم صحبت میکنم ولی فقط دو دقیقه اونم  
چون از سر شب چو افتاده عشق شما مثل رومئو و ژولیت  
هست که بخاطر هم میمردن! ولی زود بیا برای منم مسئولیت  
داره .

با قدردانی نگاهش کردم و تاکید کردم:

-دو دقیقه بیشتر طول نمی کشه.ممنونم .

با دو به سمت سی سی یو که آدرس داده بود راهی شدم .

از پشت شیشه ها، چندین و چند تخت را میدیدم که در طول هم قرار گرفته بودند و تمامشان هم از بیماران پر بود. پاور چین پاورچین وارد شدم و با یک نگاه سرسری توانستم جسم غرق در خوابش را روی تخت بینم. پرستاری سر تا پا سورمه ای پوش مقابلم ایستاد

-کجا خانم فکر کردی کجا داری میای؟

-تورو خدا فقط بزارین بینمش. همکارتون گفت اشکال نداره همون که پشت استشین بیرون نشسته.

نگاهی به سر تا پایم کرد و انگار حاد بدم را فهمید که با اجبار موافقت کرد و او هم روی دو دقیقه بیشتر نشود تاکید کرد کنار تختش نشستم...دلم گرفت از اینکه او را در چنین حالتی، لا به لای لوله های اویزان مختلف میدیدم .

دست بی تحرکش را بلند کردم و به لبم نزدیک کردم. ناخواسته یک قطره اشک روی انگشتش چکید .

بوسه ای به همان انگشت اشکی اش زدم و اهسته لب زدم :  
-خوب شو ماهان...من به جز تو هیچ کس رو ندارم.فقط  
چشماتو باز کن.

صدای بوق مانیتوری که کنار تختش بود ذهنم را خط خطی  
می کرد.لبه‌هایش از پشت ماسک اکسیژن بی اندازه بی رنگ و  
سفید شده بود .

مژه های مشکی رنگش روی صورتش سایه انداخته بودند.  
دستش را محکم میان پنجه هایم فشردم و گفتم :

-بیدار شو ماهان، نذار این دل من انقدر ترس و بی کسی  
بکشه... قرار بود بریم، اصلا امشب قرار نبود اینجا باشیم.  
پروازمون پرید بلیطامون هم باطل شد... مهم نیست... فدای  
سرت همش، ولی توروخدا، تورو جون خورشید، به خاطر من  
چشماتو باز کن! صدامو میشنوی مگه نه؟

سرم را روی دستش گذاشتم و اشکهای سستم روان شد:

## DONYA IEMAMNOE

-نذار به صبح بکشه، همین الان چشمتو باز کن...بری تو کما  
من بدبخت میشم ماهان...تو که انقدر ضعیف نبودی! الهی  
بمیرم تورو توی این حال و روز نبینم. ماهان ثابت کن دوستم  
داری! هیچی ازت نمیخوام فقط نگاهتو ببینم برام بسه !

دانه دانه انگشتهایش را در مشتت گرفتم و بوسیدم. با بی حالی  
لبخند نیم بندی زدم :

-اصلا...اصلا همین الان یه قرار میداریم، من تا صد میشمرم، تو  
چشمتو باز کن! ماهان... بشه صد و یکی میفهمم دروغ بود که  
میگفتی دوسم داری .

انگشتهای مردانه اش را از لبهایم فاصله دادم و پر بغض گفتم :  
\_یک ...

واکنشی نشان نداد .

باز ناله ام مرتعش شد :

\_دو ...

مکت کردم.زیادی ساکت بود.زیادی خواب بود.زیادی  
التماسهایم را نمیدید !

زیادی این همه درد برای دل بیچاره ام زیاد بود ....!

صدایش زدم:

-ماهان؟

از ته دل خدا را صدا زدم و خواستم...یکبار...فقط همین یکبار  
نظری به حال پریشانم کند .

زمزمه هایم برای خودم هم نامفهوم بود،ماهان را به تمام  
مقدساتش قسم میدادم که چشمهایش را باز کند...من توان  
نداشتم ببینم تن بی جانش را با شوک میخواهند زنده نگه  
دارند ..

غرق در افکار پریشانم،حس کردم چیزی روی صورتم تکان  
خورد .

مثل هزار بار دیگری که سرم را به خیال باز بودن چشمهایش  
بالا آورده بودم و امید نا امید شده بود، این بار توجهی نکردم .  
موهایم از زیر شال بیرون زده تمام صورتم را احاطه کرده بود .  
حرکت اهسته چیزی این بار حرفهایم را در گلو خفه کرد. با  
ترس سرم را بالا کشیدم و در کما ناباوری و بهت با انگشت  
سردی مواجه شدم که روی گونه ام خط های نامفهومی می  
کشید. شاید هم سعی داشت موهایم را کنار بزند .

خیره به حرکت کوتاه انگشتش نگاهم را بالاتر کشیدم... یک  
جفت چشم باز شده اما بی حال صاحبش، چنان شوقی را در  
وجودم ریخت که بی مکث خدایا شکرت را تند و بی وقفه و  
پشت سر هم لب میزدم! روی صورتش خم شدم و پیشانی اش  
را از بوسه هایم جدا نکردم. اشک به چشمم هجوم آورد و باز هم  
نتوانستم جلوی گریه هایم را بگیرم .

با دست ازاداش ماسک را از صورتش جدا کرد و لبهای خشکش  
را زبان زد :

-خوبی؟

دلہ برای "خوبی" گفتنش رفت... که حتی توی این شرایط  
من برایش از خودش مهم تر بودم .

لب کزیدم و با تمام وجودم بغلش زدم... اشک هایم سر میخورد  
و روی صورتش فرود می آمد .

کنار گوشم با همان صدای اهسته و نالان بریده بریده لب زد :  
-نکن خورشید... گریه نکن... مگه نگفته بودم ...

نفسی گرفت و تند گفتم:

-هیس هیچی نگو حرف نزن همین که هستی بسه. همین که  
بهوش اومدی برام کافیه. چیزی نگو به خودت فشار نیار. اینا  
اشک شوقه شوق اینکه قرار نیست باز یکی دیگه تنهام بزاره .



## DONYA IEMAMNOE

دستش را بالا آورد و گونه ام را سعی کرد پاک کند و بی حال  
و بریده بریده گفت

-مگه نگفته بودم... اشکات... ایشم میزنن... آگه بفهمم علتش  
خودم... بودم .

فعل جمله اش را که به سختی سرهم کرد، یک بار دیگر خدا را  
از ته دل شکر کردم که صدای دلم را شنیده بود ...

ساعدهش را با هر دو دستم گرفتم و نالیدم: دیگه هیچ وقت  
اینجوری جون به لبم نکن !

لبخند کوتاه و نصفه نیمه ای زد و ماسک را روی صورتش  
برگداند. حالش چنان به جا نبود. صدایش هم... نگاهش هم.. اما  
همین که بود برای من دنیایی کافی بود !

و خدا اگر میخواست ماه و خورشید را در یک راستا و یک  
آسمان کنار هم قرار می داد ...

\*\*\*\*\*

## DONYA I EMAMNOE

بعد از امضای پوشه های مقابلش انگار که کم امضا داده باشد  
باز با صدای بلند گفت :

-آیهان پس این استند ها چی شد؟

کمی بعد پسرکی جوان و بور با دو به سمت ماهان آمد. لهجه  
اش لبخند روی لبم نشاند وقتی جواب داد :

-ماهان خان یکم دیگه آماده میشه، باور کنین همه دارن تمام  
تلاششون رو می کنن

ماهان کلافه دستی به پیشانی اش کشید و غرید:

-کم بهتون وقت دادم؟ حتما باید بالا سرتون باشم تا کار  
کنید؟ آخه الان؟ دقیقه نود وقت آماده سازی استند هاست؟؟

این ماهان جدی در کار شدید مرا یاد ماهانی می انداخت که  
روزهای اول سعی میکرد مرا نادیده بگیرد و حالا با یادآوری  
آن روزها حتی من عمیقا وحشت کرده بودم چا رسد به آیان  
بیچاره. آیهان سر به زیر و با ناراحتی جواب داد:

## DONYA IEMAMNOE

-کاتولاگا دیر به دست مون رسید ماهان خان. چیزی نمونده.  
تضمین می کنم همه چیز همونطور که می خواین پیش بره .  
ناراضی سر تکان داد و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید  
بالا برد:

-تا یه ربع دیگه استند ها روی صحنه نباشند تک تکتون رو  
از کار بیکار می کنم...خودتون خوب میدونین فستیوال بهاره  
چقدر برای من با ارزشه !

آیهان بیچاره با دو رفت تا به باقی کارها سرکشی کند. ماهان  
بلند شد تا استیج ارائه را بررسی کند و من هم مثل جوجه  
اردک زشت پشت سرش به راه افتادم. ماهان اما چنان در کار  
غرق بود که بی توجه به من در حالی که تک تک موارد از زیر  
نگاه ریزبینش پنهان نمی ماند اطراف را به دقت بررسی می  
کرد... روی پاشنه پا چرخید که نگاهش به من افتاد و بالاخره  
من را هم پس از ساعت ها دید. لبخندی بزرگی زدم و از همان  
فاصله برایش با دستهایم بوسه ای فرستادم !

## DONYA IEMAMNOE

همانطور دست به کمر ایستاده بود. با چشمهای ریز شده ای خیره خیره نگاهم می کرد... خنده ام پررنگ تر شد وقتی میدیدم میان جمعیت، کاری از دستش ساخته نیست و با شیطنت های من عملا حرص می خورد!

دافنه کنارم نشست و لیوان بزرگ کاغذی قهوه را به سمتم گرفت:

- بیا اینو بخور یه نفسی تازه کن و کمتر رییس بزرگ رو حرص بده. ت اونو حرص میدی اون سر ما تلافیش رو در میاره.

نتوانستم خنده ام را خفه کنم و بلند بلند به حرفش خندیدم:  
- من؟؟؟ اصلا به من میاد؟؟ من اصلا نمیدونم حرص رو با کدوم سین مینویسن.

شیطنت از وجب به وجب صورت دافنه بیرون زد. پا روی پا انداخت و خودش هم قهوه اش را نوشید و با خنده گفت:

-ولی هر جور فکر می کنم او مدن تو بزرگترین نفع رو برای ما داشته...میدونی از وقتی اومدی رییس خوش اخلاق تر شده، بیشتر دل به دل بچه ها میده و دیگه از توبیخ های فضایی اش خبری نیست .

متعاقبا جرعه ای قهوه نوشیدم و گفتم:

-میخوای بگی انقدر ماهان غیر قابل تحمل بوده؟

هرچند جواب واضح بود ماهان وقتی از چیزی یا کسی خوشش نمی آمد جوری در رویش می کوبید که شخص مقابل حتما از زندگی سیر میشد من یکی تجربه اش را در گذشته ای که حالا دور به نظر میرسید داشتم. دافنه لب گزید و چهره اش را طوری کرد انگار بزرگترین راز جهان را میخواهد با من در میان بگذارد. سرش را نزدیکتر کرد و گوشش را به لبم چسباند. لحن پر شیطنتش در گوشم پیچید :

-اگه بين خودمون می مونه باید بگم از افتضاح یه چیزی اونور تر! ...

نگاهم قامتش را رصد کرد که همچنان ایستاده بود و به اعضای تیم اش با اخمهایی در هم فرو رفته و کاملاً جدی، دستور میداد .

خندیدم و این بار آیلین و سودا و امیر دوره ام کردند .

آیلین دستم را گرفت و از جا بلندم کرد:

-بد نگذره خورشید خانم. تو اینجا لم بدی قهوه ترک بخوری ما مثل چهارپا بدوییم و کار کنیم نمیگی حسودیمون میشه چشمهایم را مل مل دادم و با خنده گفتم:

-نامزد رییس بزرگ بودن یه همچین مزیت هایی رو هم داره به هر حال .

دافنه قهقهه ای زد و لیوان نیمه خورده قهوه اش را کناری گذاشت :

## DONYA IEMANNOE

-پیشنهاد می کنم سر به سر خورشید نذاری آیلین، یه وقت دیدی از این دختر لوسا از آب دراومد رفت چوعولی ما رو به رییس کرد .

سپس قبل از اینکه ایلین پس سری نثارش کند مثل تیری که از چله در رفته باشد به سرعت ناپدید شد .

اثار خنده هنوز روی لبهایم مانده بود. من و دختر لوس بودن! بدون شک اگر از گذشته ام خبر داشت هرگز چنین حرفی نمیزد.

امیر متر دور گردنش را دراورد و دور دستش پیچ داد :

-نمیخوای آماده شی خورشید؟

استرس در دلم غوغا کرد. حرف دلم را بی تعارف به زبان اوردم :

-هنوزم می گم تصمیم عجولانه ای بود...من واقعا برای این کار مناسب نیستم! افراد حرفه ای و خیلی بهتر از من هم تو این زمینه بودن که میتونستن جام رو پر کنن.

-باز رو حرف من حرف زد

سر همگی مان به سمت منبع صدای پشت سرمان چرخید. امیر با نیش باز شده ای ابرو بالا انداخت و کنار ماهان ایستاد که دست هایش را کاملا جدی در جیبهای شلوارش فرو کرده بود .

دلَم برای لحن مقتدر و چهره جدی وچشمهایی که از آنها عشق می بارید...رفت!

با حرفش یاد دیشب افتادم وقتی که سعی داشتم به او بفهمانم من خجالتی مناسب این کار نیستم و او با لجاجتی کودکانه اما مثل مردهای عهد قجر صدا کلفت کرد و گفت "رو حرف من حرف نزن زن عمری مو تو این راه سپید نکردم تو بیای



یادم بدی چی درست تره" و بعد با مهر بوسه ای حرفش را تایید و ثبت نهایی کرد .

خجول در برابر بچه ها سر پایین انداختم امیر و ایلین و سودا اوی خفه ای کشیدند و امیر مثلا کنار گوش ماهان پنهانی گفت اما صدایش را همه شنیدن:

-با این لحنی که تو گفتی احساس کردم یه انددونی و مطبخ هم تو خونه ات ساختی. کوتاه بیا مرد .

ماهان غرق شده در نی نی نگاهم لب زد:

-ببرین بگین زینب میکاپش رو شروع کنه تا بیگاز سعی نکرده منو قانع کنه...

بقیه حرفش را خورد. بقیه حرفش خصوصی میان ما دو نفر بود .

بعد از اتمام میکاپ لایت نوبت لباس شب رسید. ایلین لباس را از تنم رد کرد و دافنه در حالی که مشغول گوشی اش بود

هر از گاهی بلند بلند می خندید که چشم غره های سودا و ایلین را به همراه داشت .

در این جمع بودن به شدت برایم دل نشین بود. چیزی که هیچ وقت فکرش را نمی کردم. همیشه دنیای اطرافم با وجود آدمهایی که هیچ وقت ندیده بودمشان برایم ترسناک و تیره به نظر می آمد .

اما حرف های ماهان را تازه درک می کردم که می گفت انها هیچ فرقی در جنسیت قائل نمیشوند..با همه یک جور برخورد می کردند و شوخی و خنده هایشان را با من مشترک می شدند.همین که بودنم را میانشان پذیرفته بودند حتی به خاطر ماهان، باز هم برایم ارزشمند بود .

دافنه و شیطنت هایش، نشاط این اکیپ را کامل می کرد...آیلین با دقت هایش و امیر و سودا دو نقطه مقابل هم که مدام در حال سرو کله زدن با هم بودند و هیچ وقت باهم

به تفاهم نمیرسیدند اسباب خنده همگی مان را فراهم می کردند .

سودا دستی میان موهای پریشانم کشید و با تاکید گفت :  
-هنوزم میگم این موهای معرکه یه رنگ موی روشن احتیاج  
داره تا معرکه تر بشه .

هنوز لهجه شان را متوجه نمیشدم با این حال دست پا شکسته  
هر چه بود فهمیدم و جواب دادم:

-تو که نظر منو میدونی چرا هربار اصرار میکنی .  
دافنه سیب توی دستش را گاز زد و با انگشتش موافقت و  
طرفداری از من را نشان داد :

-شاید رییس اینجوری می پسنده هوم؟  
برایش چشم درشت کردم که خنده اش را نتوانست کنترل  
کند و باقی مانده سیب به گلویش پرید و به سرفه افتاد .  
امیر گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-اووووووف خفه نشی حالا با یه تیکه سیب !

و با تمام توانی که از خودش سراغ داشت محکم به کمر دافنه می کوبید. اشک در چشمهای دختر بیچاره حلقه بست و التماس می کرد امیر دستش را بکشد! که صدای خنده همگی مان را بلند کرد .

صدای ماهان از پشت استیج بلند شد:

-خورشید آماده ست بچه ها؟

سودا با دو پرید و پرده را کشید:

-نه ماهان خان، هر وقت نوبتون شد لطفا نیابین داخل .

ندیده میتوانستم اخمهای گره خورده اش را تصور کنم وقتی با تشر گفت:

-نیام؟ یعنی چی؟ سودا این درو باز کن میخوام ببینم چیکار

می کنین اون طرف؟ !

## DONYA IEMAMNOE

با چشمهایشان به من التماس کردند که دلم نیامد دست رد  
به سینه شان بزنم این بار خودم گفتم :

-هر وقت نوبت ما شد می بینی ماهان ..

صدای بهت الودش خنده ریزریزکی همه مان را بالا برد:

-باورم نمیشه خورشید... توام رفتی تو تیم اینا؟! !

و صدای آیهان مثل فرشته نجات بود وقتی سراغ ماهان امد و  
با خوشحالی گفت :

-ماهان خان استند ها رسیدن، بیابین یه نگاه بهشون  
بندازین... معرکه شدند حتی از کاتالوگ هایی هم که  
تحویلشون دادیم تاپ تر شده .

صدای آیهان کم و کمتر شد تا جایی که متوجه شدم هر دو  
برای سرک کشی به استند ها از استیج دور شده اند .

کم کم همه چیز به حالت عادی خودش برگشت و تب و تاب  
ها خوابید، گروه با دنیایی شور و نشاط گوشه ای ایستاده بودند

## DONYA I EMAMNOE

و منتظر بودند تا نتیجه زحمات یک ساله شان را امروز اینجا در فستیوال بهاره مشاهده کنند .

امیر میکروفونی کوچک از کنار گوشم وصل کرد که تا دهانم می رسید. وقتی همه چیز به نظرش کامل شد عقب کشید و طبق عادتش دستهایش را بهم کوبید :

-این میکروفون مستقیم به ماهان خان وصله خورشید .

متعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟

با شیپنت سیمش را با سنجاق کوچکی به انتهای بند لباسم گیره زد و جواب داد :

-یعنی...این دستور ماهان خان بوده. قول بده دختر خوبی باشی و به حرفاش گوش بدی. تمام؟

هنوز از بهت در نیامده بودم که امیر رفت و با کنار رفتن پرده  
بک استیج، سیل عظیمی از خبرنگار ها و عکاس ها را دیدم  
که صحنه را شدیداً شلوغ کرده بودند.

هنوز از بهت در نیامده بودم که امیر رفت و با کنار رفتن پرده  
بک استیج، سیل عظیمی از خبرنگار ها و عکاس ها را دیدم  
که صحنه را شدیداً شلوغ کرده بودند .

-خورشید؟ صدامو داری؟

دستم روی گوشم نشست، جایی که میکروفون وصل بود:

-ماهان؟

نفس عمیقش همراه با صدای معترضش در گوشم پخش شد :

-نمیشد زودتر بیای بیرون ببینمت؟ حتما باید دل به دل این

سرتقای لجباز میدادی؟ چرا یبارم دل به دد من نمیدی؟

خبر نداشت دل من خیل وقت بود درگیر و دار دل او بود.

برای نخندیدن لبهایم را در دهانم کشیدم و شیطنت کردم:

## DONYA IEMAMNOE

-انقد هول بودی خبر نداشتم؟

به جای جواب گفت:

\_استرس که نداری؟

و حتی اجازه نداد جواب بدهم که ادامه داد:

-نداشته باش...وقتی اسممونو رو خوندن همون جوری که طی

این مدت از سودا آموزش دیدی عملی کن یا اصلا...نه!

گیج از حرفهای بی سرو تهش گفتم: نه؟؟؟

-خودت باش خورشید...بدون هیچ آموزش و درسی!

میکروفون را به دهانم نزدیکتر کردم و صدایم را پایین اوردم:

-دیوونه شدی ماهان؟ این همه تایم واسه آموزش من گذاشتی

که الان بگی خودم باشم؟ اونم وقتی چند ثانیه بیشتر به

رفتنمون نمونده؟

لحن محکمش اطمینان را به وجودم تزریق کرد:



## DONYA IEMAMNOE

-دلّم میخواد خودت باشی، کنار من هیچ درس و واحدی رو پاس نکن، همیشه همون خورشیدی باش که دلّم به دلش گرم میشه.

در عین گفتن با چشم به دنبالش گشتم :

-داری احساساتیم میکنی با حرفات .

-خوشحالم که احساسات با حرفای من برانگیخته میشه خورشیدم

خودش نفهمید...ان میم مالکیتی که درست ده ثانیه قبل از فراخواندمان به زبان آورد چه اعتماد به نفسی را در وجودم پرورش داد که همه استرس هایم را کنار بگذارم و دل به حرفهایش بدهم .

مردی از داخل بلند گو اسامی مدل ها را گروه به گروه می خواند.... نوبت به من و ماهان که رسید با شور و هیجان وافر در بلند گو اسممان را خواند، آخرین گروه و درواقع لیدر گروهی

که برای فستیوال بهاره صفر تا صد تلاشش را کرده بود تا امسال همه چیز بی عیب و نقش به نظر برسد .

آخرین نگاه را در آینه روبرویم به خودم انداختم و همراه با حرف ماهان در میکروفون اولین قدمم را به بیرون از استیج برداشتم .

هر دو طرف استیج روبروی هم با فاصله زیادی ایستاده بودیم .

و فاصله ها کم و کمتر می شدند وقتی که عشق راهش را خودش بدون هیچ فرمانی از مغز طی می کرد !

بازویش را حلقه کرد و به سمتم گرفت؛ در حالی که یک دم نگاهش از پیش رویم جدا نمیشد .

کت و شلوار مارک و خوش دوخت نقره ای رنگی که سر شانیه هایش را قاب گرفته بود چنان خوش به تنش نشسته بود که دلم خواست همان لحظه بی خیال فستیوال بهاره و همه چیز

بشوم و دستهایم را دور گردنش محکم حلقه کنم و صورت  
انکار شده و خوش بوییش را محکم ببوسم .

نمیدانم چه چیزی از نگاهم خواند که تکان کوتاهی به بازویش  
داد و چشمک ریزش باعث شد عجله به کارم بدهم .

مشتاقانه دستم را جلو بردم و دور بازویش حلقه کردم. صدای  
سوت و تشویق ها بند نمی آمد...مرد داخل بلند گو با تمام  
وجودش از لیدر فستیوال تعریف می کرد و از هیچ تعریفی  
دریغ نمی کرد ...

کاغذ رنگی های براقی در هوا ترکانده شده بود و روی سر  
هردویمان فرو میریخت .

برای اولین بار در طول زندگی ام داشتم طعم واقعی عشق و  
جنون و غرور و افتخار را با هم می چشیدم. همان لحظه قسم  
خوردم بودنش را با هیچ چیز دیگری توی دنیا عوض نکنم!

## DONYA IEMAMNOE

دوشادوش هم، جلو رفتیم...بدون هیچ استرس و آموزشی!  
استیج تی مانند را طی کردیم و من، پر غرور از قدم داشتن  
در کنار لیدر این فستیوال، واقعی ترین و زیبا ترین لبخندم را  
برای حضار به نمایش گذاشتم .

نور فلش عکاس ها مدام صحنه را روشن و خاموش می  
کرد...بی نظیر ترین احساس عمرم را تجربه می کردم.حس  
قدم برداشتن روی ابرهای پنبه ای و نرم را داشتم...انگار که  
تمام حال هایی که ثبت می کردم رویا بود و بس ...

گردنم زاویه کوچکی گرفت و دیدم که هنوز هم نگاهش را از  
روییم برنداشته...لبخندم دندان نما شد، برق اشتیاق را از  
نگاهش می خواندم...نقره ای های نشسته بر تنش به مردمک  
هایش منعکس شده بود و مدام می تابید !

حتی اگر هم رویا بود...داشتن و لمس کردنش شدیداً برایم  
دلنشین بود !

استیج تی مانند را برگشتیم و سر جای اولمان ایستادیم .  
مدل ها یک به یک کنارمان قرار گرفتند و آخرین صحنه  
مساوی شد با دیدن سرشناس ترین چهره های ترکیه و نور  
فلش عکاس هایی که تا لحظه آخر دست از ثبت لحظات  
برنداشتند .

تشویق ها به اوج رسید و پرده یشمی رنگ بالاخره انداخته  
شد. فستیوال بهاره میان رقبای بی مثال، بیشترین رای را آورد  
و پرونده تمام آنها بدو بدو ها هم متعاقبش به اتمام رسید!  
نتیجه تمام تلاشهایشان را دیده بودند. بچه ها با ذوق بی حد  
و حصری بالا و پایین می پریدند و مدام همدیگر را بغل زده  
تبریک می گفتند. دافنه هوهوچی چی کنان مثل دختر بچه ای  
ده ساله بک استیج را دور می زد و با این کارهایش خنده به  
لب همگی مان آورده بود ...

نگاه عاشقانه ماهان هنوز هم رویم سنگینی می کرد، روبرویش  
ایتسادم و تمام خواسته ام را در دستهایم ریختم، روی پنجه

## DONYA IEMAMNOE

پا خودم را بالا کشیدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم. با تمام ذوقی که توی وجودم دل دل می زد برای بیرون ریختن زمزمه کردم :

-بهت تبریک میگم عزیزم

و کنار گوشش زمزمه کردم:

-جایزه باشه واسه وقتی تنها بودیم .

تمنای دستهایم را بی جواب نگذاشت و کمرم را قاب گرفت. توی اغوشش فرو رفتم که لبهایش را به گوشم چسباند و شیطنت کرد :

-نمیشه یه علی الحساب پرداخت کنی فعلا

خندیدم و خودم را کنار کشیدم. حالا هیچ شباهتی به رییس عصبی ساعاتی پیش نداشت. شده بود ماهانی که عاشقم بود که عاشقش بودم .

\*\*\*\*\*

## DONYA IEMAMNOE

سکوت فضا را نوای ملایم امواج می کشست .

دسته‌هایش از پشت سر هنوز روی چشم‌هایم بود. با بی تابی خواستم دسته‌هایش را پایین بکشم که اجازه نداد و محکم‌تر همان نیم روزنه سیاه را هم با انگشته‌هایش روی چشمم پوشاند :

-خیلی دیگه مونده تا برسیم؟

بدجنسانه خنده ای سر داد:

-کاریت نباشه تو فقط دنبال من بیا

بوی رطوبت و دریا زیر بینی ام پیچید. حدسش کار سختی نبود که کنار ساحل هستیم. دستم دست هایش را گرفت. گفتم:

-دقیقا چرا باید بهت اعتماد کنم؟

## DONYA IEMAMNOE

-چون یکبار به خاطر کاراگاه بازی سرکار خانم نزدیک بود  
سرم به باد بره حالا حتی اگه اعتماد نکنی هم فوqش سرت به  
باد میره دیگه این به اون در.

خندیدم و با این که حق را به او میدادم و تا ته دنیا به او  
اعتماد داشتم اما گفتم :

-واقعا به نکته طریفی اشاره کردید قربان. دقیقا از کجا معلوم  
نخوای منو بندازی تو آب؟

لحن بدجنسش از کنار گوشم بلند شد:

-هنوز اونقدر از دستت خسته نشدم .

لب برچیدم:

-واقعا که! وایسا ببینم تو اصلا دوتا جمله عاشقانه هم بلدی  
بگی؟

نصف ترکیه ای و نصف فارسی ادا کرد :



-آسه آسه جانیم! به وقتش عاشق ترین عاشق کره زمین میشم  
برات .

هنوز با چشمهای بسته مرا دنبال خودش می کشید و قصد  
نداشت راه را نشانم بدهد. پا کوبیدم و خواستم اعتراض کنم  
که نزدیک به یک ساعت تمام مرا به قصد پیاده روی دنبال  
خودش راهی کرده بود و نمیخواست دهان باز کند، اما قبل از  
اینکه پایم به زمین برسد حس کردم وسط زمین و آسمان  
معلق مانده ام. ترسیده با چشمهای نا بینا جیغی کشیدم و با  
تمام وجود به دستهایش چنگ زدم .

همان لحظه دستش از روی صورتم کنار رفت. پلکهایم را دوبار  
بهم کوبیدم تا واضح تر ببینم .

کناری ایستاده بود و دستهایش را روی سینه گره زده بود .  
نسیم ملایمی که توی ساحل می وزید، موهایم را به اطراف  
پراکنده می کرد .

دستش را به سمتم گرفت:

-افتخار میدی؟

اطرافم را از نظر گذراندم..روی اب...دقیقا روی قایقی شناور روی آب، ایستاده بودیم .

سطح رویی قایق با ریشه های نوری تزیین شده بود.زیبایی اش انقدر چشمگیر بود که شب ساحل، میان ان همه ریشه های براق جلوه دیگری گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و رطوبت را به ریه هایم فرستادم .

دستم را دراز کردم تا دعوت دست هایش را اجابت کنم .

با هر قدمم قایق تکان های ریزی می خورد که باعث میشد از ترس وسط راه بایستم و حرکتی نکنم. انگار ترسم را فهمید که با یک حرکت کوتاه مرا به سمت خودش کشید که جیغ خفیفی کشیدم .

دستهایم روی سینه اش فرود آمد و گفت:

## DONYA IEMAMNOE

-با طمانینه راه رفتن واسه موقعی بود که توی استیج باید انجامش میدادی، واسه اینجا و چنین موقعیتی اصلا مناسب نیست چون من زیادی عجولم !

لپم را از درون گزیدم که خم شد و بوسه کوتاهی روی گونه ام کاشت :

-دوست داشتم امشب برات خاص ترین باشه .

صدای هردویمان به نجوا رسیده بود. جیرجیر های کوتاه قایق هر از چند گاهی میانمان سمفونی باد و دریا را می نواخت :  
-تا حالا یه قایق اونم با تزئینی انقدر رمانتیک از نزدیک ندیده بودم .

یک تای ابرویش را با تخیسی دلنشینی بالا انداخت و گفت

-پس میتونی بگی موفق شدم

گیج پرسیدم:

-تو چی؟

## DONYA IEMAMNOE

در سکوت با نگاهی اجزای صورتم را ذوب می کرد. سبک  
گلویش در تاریکی بالا پایین شد و اعترافی که انگار سالها توی  
دلش مانده بود را به زبان آورد :

-توی خوشحال کردن تو. میگن راه به دست آوردن قلب خانما  
توی خوشحال کردنشونه .

باد، انتهای پیراهن نشسته در تنم را به رقص در می آورد. شرم  
به گونه هایم دوید و لپ هایم را رنگی کرد. سعی کردم بحث  
را عوض کنم :

-اینجا کسی زندگی می کنه؟

لبخندش پهن شد:

-دوست داری کسی زندگی کنه؟

-آخه بیشتر از اینکه یه قایق تفریحی باشه انگار یه جور آلونک  
وسط دریا ست .

و به جایی اشاره زدم که اتاقک قایق با در شیشه ای از سایر جاها جدا شده بود .

-محل زندگی منه !...-

هر دو ابرویم بالا پرید و ادامه داد :

-وقتی که از همه می بریدم به سکوت اینجا و صدای اب پناه میاوردم .

-حالا چی؟هنوزم از همه بریدی؟-

-حالا با کسی که بانی آرامشمه به محل آرامشم پناه میارم .

دلَم از جمله اش تکان خورد.فهمید چه زلزله ای درونم به پا کرده که نزدیک تر شد و تمام حجم تنم را بغل زد .

نور ریشه ها به آب منعکس شده بود و تصویر روشن و مات زیبایی را روی موج های پر از شیطنت رقم زده بود .

کفشم که قایق چوبی را وجب می زد جیر جیر دوست داشتنی اش را در گوشه هایم پخش می کرد .

## DONYA IEMAMNOE

مرا با خودش راهی کرد و به سمت میز دو نفره و کوچکی کشاند که انگار کسی قبل از ما رسیده بود و تمام مقدمات را برای یک شب بی مثال فراهم کرده بود .

روی میز چوبی پر از گلابرگ های رز بود و جام های پایه بلند بلوری، مهتاب را توی خودش حبس کرده بود. بشقاب های پر شده از غذا دلم را مالش داد .

صندلی را برایم کشید. لبخندی به نشانه تشکر حواله اش دادم .  
خودش هم روبرویم نشست و گفت :

-با خودم فکر کردم ببرمت بهترین رستوران این شهر، اما بعدش دلم خواست اینجا رو باهات شریک شم .

دستم را روی دستش گذاشتم:

-اینجا هم کم از بهترین رستوران شهر نداره. پر از سکوت و آرامش دو نفره..چی بهتر از این؟

در حالی که جامم را پر می کرد شیطنت توی لحنش نشست :

## DONYA I EMAMNOE

-البته دونفره های زیادی توی سر دارم که سکوت و آرامششون از اینجا هم بیشتره .

خواستم دستم را پس بکشم که خندید و زرنگی کرد.زودتر از من انگشتهایم را گرفت و پشت دستم را بوسید :

-نوش جانت عزیزم،به خوشمزگی بهترین رستوران نیست اما ...

حرفش را قطع کردم:

-اما برای من حتی از اونجا هم بیشتر ارزش داره و مطمئنم طعم این غذا توی هیچ رستورانی پیدا نمیشه  
محبتش را نثارم کرد :

\_طخوبه که انقدر پایه می. روزی که بابا گفت اگه میخوای پدرت بمونم باید با این دختر محرم بشی هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز بودنت برام انقدر عزیز باشه که حتی نخوام یه لحظه ازت جدا شم.خورشید؟

کارد و چنگال را پایین آوردم:

جانم؟

-خدا روشکر بابا مجبورم کرد تورو داشته باشم. تورو من از بابا دارم.

بغض مردانه ای توی وجودش دوید. شبیهه پسر بچه ای که اولین کادویی را از دست پدرش می گیرد. ترجیح دادم این حال خوب میانمان را جز با سکوت قسمت نکنم.

ماهان برایم تعریف کرد که این اسکله به اسکله عشاق معروف بود .

انگار هر کسی که جرات ابراز عشق به معشوقش را نداشت، به این اسکله می آمدند و کنار یکی از قایق ها عاقبت حرف دلش را به زبان می آورد. پرسیدم تو که مدتها پیش ان را ابراز کردی چرا امشب به این اسکله و این قایق آمده ایم. جواب داد برای رسمی کردن عشق !



## DONYA IEMAMNOE

و من ته دلم چیزی برق زد. عشق همیشه همینقدر شیرین بود؟ زندگی همیشه انقدر رنگی بود؟ پس من تا به امروز چکار میکردم! اسم زندگی من تا قبل از ماهان چه بود؟ چگونه گذشت؟ حتی یادم نمی آمد.

شاممان که به پایان رسید مدتی را به تماشای مهتاب توی قایق نشستیم. موج ها از زیر بدنه چوبی رد میشدند و حس خوشایند معلق بودن همانی بود که برای اولین بار دوست داشتم مدام تکرار شود .

دستم را گرفت و از قایق بیرون پریدیم... شوخی ها به پایان رسیده بود که با دیدن اسکله خلوت و عاری از هر آدمی ترس به جانم رخنه کرد... به جز ما دونفر هیچکسی اینجا نبود .

خوف کردم و در خودم جمع شدم... بازوهایم را بغل گرفته بودم که متوجه شد و پرسید :

-میترسی؟

-چرا یدفعه اینجا انقدر تاریک شد؟ همین چند دقیقه پیش  
پر از ادم بود !

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:

-زیاد هم دیر نشده،عجیبه این همه خلوتی ساحل .

بیشتر ترسیدم.سعی می کرد به روی خودش نیاورد و شب بی  
نظیرمان خراب نشود...اما خب تا خیابان اصلی راه زیادی بود  
و این سکوت و تاریکی راه را دراز تر نشان میداد .

با دستش به نقطه ای اشاره زد و گفت:

-اون نور رو میبینی؟یکم دیگه بجنبی رسیدیم به ساحل  
اصلی... بعد هم خیابون... یه تاکسی میگیریم و تمام. پس دیگه  
نترس و فقط عجله کن .

کفش های پاشنه بلند اذیتم می کرد.نوک پاهایم زخم شده  
بود و به ذوق ذوق افتاده بود.با این حال سعی می کردم ازش  
عقب نیفتم .

## DONYA IEMANNOE

شوخی و خنده را جدا نمی کرد. وقتی که کاملا احساس امنیت کردم و فهمیدم نباید ترس بی جهتی به دلم راه بدهم، صدای اگزوز اتومبیلی از انتها نزدیک و نزدیک تر میشد .

بی اراده به ترس واکنش نشان دادم و به کت ماهان چسبیدم . اوهم دستش را از پشت کمرم رد کرد و به شانه هایم رساند. زیر گوشم با مطمئن ترین لحن ممکن لب زد :

\_تا من هستم لازم نیست از چیزی بترسی، یه عابر عادی، میرن .

اما اتومبیل را متوقف شده پشت سرمان احساس می کردم. قلبم تا جایی نزدیک حلقم می تپید. احساس می کردم باید زودتر از آن اسکله لعنتی که پایانی هم نداشت خلاص شوم! اما شدنی نبود !

اتومبیل کاملاً متوقف شد و خاموش. ماهان کمی مرا از خودش  
فاصله داد برای اینکه پشت سرش را ببیند. چشمهایم را بسته  
بودم و صلوات میفرستادم ..

برگشتم تا توی تاریکی چیزی را ببینم... اما همان لحظه دستی  
دور دهانم پیچید و متعاقبش چشمهایم تاریک شد .

خواستم از ته دلم جیغ بزنم و ماهان را صدا کنم... ولی پاهایم  
به اراده خودم نبود وقتی کشان کشان به عقب کشیده  
میشد.. وحشت زده دستو پا میزدم از لای حنجره ام اصوات  
نامفهومی بیرون می آمد .

به ثانیه نکشید جایی پرتاب شدم و اتومبیل با سرو صدای  
وحشتناکی گاز داد و ندیده میتوانستم حس کنم از اسکله  
کیلومترها دور شد

روح از تنم پر کشید و تا سخته چیزی فاصله نداشتم. اشکهایم  
گونه ام را خیس کرده ب ود.. نگران ماهان بودم و نمیدانستم

## DONYA IEMAMNOE

مقصد کدام جهنمی ست. از لای پارچه ای که دور دهانم  
پیچیده بود جیغ کشیدم:

-بذارین برم !!!!!!

اما هیچ کس توجهی نشان نداد... بوی ادکلن های مردانه  
غلیظی شامه ام را قلقلک داد... تهوع تا زیر گلویم بالا آمد. دست  
و پا زدم و بازهم جیغ کشیدم:

-شماها کی هستین... عوضیا چشمامو باز کنین !!!!!

نمیدیدم و ندیدنم ترس را به جانم می انداخت. توی غربت  
دزدیه شده بودم.. ان هم درست شبی که همه چیز به بهترین  
حالت ممکن داشت پیش میرفت! خدایا این چه سرنوشتی بود  
که قرار نبود خوشی را پوست و گوشت و تنم لمس کنم؟؟؟  
دست و پا زدن و تقلاهایم بی فایده بود. خسته از جیغ های  
بی جواب آرام گرفتم .

## DONYA IEMAMNOE

ماشین ایستاد. تپش قلبم کم مانده بود دیواره سینه ام را  
بشکافد !

کسی دستم را از پشت گرفت و به سمتی هدایتم کرد... گریه  
کنان مانع میشدم .

همان کسی که مرا دنبالش می کشید دری را باز کرد و بعد  
رهایم کرد .

پاهایم توان حمل وزن بدنم را نداشتند. از شدت وحشت روی  
زمین فرود امدم و نمیتوانستم حتی ان چشم بند لعنتی را از  
صورتم کنار بزنم .

پارچه از دهانم کنار رفت وانگار صدا به حنجره ام برگشت. بی  
وقفه جیغ کشیدم:

- ماهان... ماهان کجایی تو !

پشت سرم ایستاد و چشم بند را برداشت. نور چشمم را زد!

## DONYA IEMAMNOE

با چشمهای ریز شده ای محیطم را دیدم... اینجا هیچ شباهتی  
به یک محل خرابه یا گرونگاگیری نداشت !

متعجب به گل های گوناگون و رنگی خیره شدم که عطرشان  
هوش از سر هر کسی می برد .

چرخیدم و به محض دیدن چهره خندانم خون به صورتم  
هجوم آورد. تازه همه چیز را تداعی کردم و تازه فهمیدم چه  
نقشه مزخرفی پشت فکرهاش خوابیده !

خشم جای منطقم را گرفت. با تمام وجودم به طرفش حمله  
کردم و ضربه محکمی توی سینه اش کوباندم. از ته دلم جیغ  
زدم :

-این دیوونه بازیا یعنی چی !!!!!.....

جوابی نداد اجازه داد تا همه خشم و وحشتم را مقابلش تخلیه  
کنم. به گریه افتادم :

-داشتم سخته می کردم...تو خبر داشتی و باهام این بازی  
مسخره رو کردی؟؟؟؟

هر دو دستم را توی یک دستش اسیر کرد. جلو آمد و در اغوشم  
گرفت. میان گوشم زمزمه کرد :

-هی هی آروم باش من اینجام. ببخشید فکر نمی‌کردم انقدر  
وحشت کنی فقط... فقط با خودم فکر کردم ما که شروع  
زندگی مون انقدر خاص و متفاوت بود باید خواستگاریمون هم  
خاص تر از این باشه که شبیه یه ازدوتج اجباری به نظر بیاد.  
میخواستم هیچ وقت تا آخر عمرت یادت نره چقدر متفاوت  
دوست دارم .

نمیدانستم چه بگویم! نمیدانستم در جواب بی عقلی هایش که  
تا مرز مرگ برده بودم چه بگویم که نه خودم پشیمان بشوم  
نه او را ناراحت کنم !



خندید و جای رد اشکهایم را بوسید. یقه اش میان مشتم چنگ  
شد و نالیدم :

-ازت بدم میاد!!! خیلی شوخی مسخره ای بود...هنوزم دارم از  
ترس می لرزم !

صورتتم را قاب گرفت و با چشمک دلربایی پیشانی ام را با بوسه  
عمیقش مهر زد :

-امیر داشت پشیمون میشد، نزدیک بود همه برنامه های  
هیجانیمون و لو بده !

ضربه محکم دیگری توی سینه اش کوباندم و اوبا خنده از ته  
دلی هردو دستم را بوسید .

عقب رفت...یکی از دستهایش را توی جیبش فرو برد و مقابلم  
زانو زد .

ترس و وحشتم فراموش شد و با چشمهایی گرد شده در حالی  
که هنوز نفس نفس میزدم نگاهش کردم:

-چیکار داری میکنی؟ بلند شو ...

جعبه مخمل سورمه ای را از جیب کتتش بیرون کشید و خیره  
توی نگاهم در حالی که استرس به وضوح از نی نی نگاهش  
مشهود بود لب زد :

-با من ازدواج می کنی خورشید؟

دهانم باز ماند! هر دو دستم ناباورانه روی دهانم نشست و نگاهم  
از حلقه توی جعبه به چشمهایش رفت و امد می کرد و باز  
همان مسیر قبل را طی می کرد .

با وجودی که تلاش می کرد محکم باشد اما استرس صدایش  
را به لرز انداخت :

-واسه این لحظه خیلی تمرین کردم بی نقص باشه، اما...در برابر  
تو همه چی از یادم میره خورشید !

برق حلقه تک نگینی مردمکم را سوزاند .

## DONYA IEMAMNOE

نتوانستم بغض را پس بزنم و بگویم بغض عزیز، برو و بعدا  
بیا...نتوانستم گریه را کنار بزنم و بگویم الان جایش نیست !  
همه اتفاقات با هم می افتاد !

اب دهان نداشته ام را به زحمت پایین فرستادم و مثل خودش  
ارام آرام روی زانو خم شدم...حالا قدم با قدش برابری می  
کرد.لبخند و اشک تلفیق شده،حسی را در من ساخته بود که  
نمیتوانستم نامی برایش انتخاب کنم .

چانه ام لرزید و دست چپم را جلوی من نگه داشتم .

همین حرکت برایش کافی بود تا حلقه را از کاور بیرون بکشد  
و با ظرافت دستم را نگهدارد...حلقه را توی انگشتم فرو برد و  
متعاقبش بوسه ای جای انگشتر نشست،زد .

لبه‌هایم از هم باز شد :

\_ تو که منو سخته دادی !

دستم را گرفت و با خودش بلندم کرد. نوک انگشتهایش را زیر  
پلکم کشید و خیسی شان را گرفت :

-از این به بعد... تو با من فقط قدم بزن... من تا ته دنیا برات  
جاده می سازم !

در اوج بی قراری خندیدم. با بغض... با اشک.. با دنیایی حال  
خوب... با ترس... با قلبی که تپش هایش گاهی به بالاترین حد  
ممکن میرسید و گاهی در اوج آرامش نبض می کوبید .

با همان خنده اغشته به اشک شوق دست چپم را، درست جای  
حلقه را، مقابل چشمهایش نگه داشتم :

-مگه با وجود این دیگه میتونم بهت بگم نه؟

هوای نگاه خودش هم بارانی بود، بارانی از عطر عشق... جلو  
آمد، انقدر که همان شکاف تن هایمان را به صفر رساند و رد  
بوسه اش روی پوست لبم جا ماند ...

وقتی که جدا شد با اشتیاق گفت :

## DONYA IEMAMNOE

-شروع زندگی مون که عادی نبود، خواستم با یه خواستگاری  
غیر عادی کلکسیون این همه اتفاقات عجیب رو تو زندگیمون  
تکمیل کنم... حالا جواب منو نمیخوای بدی عروس خانم

دستهایم دور تنش حلقه شد و صدایم نجوا :

-فقط با توئه که همه عجیب ترینا برام رنگ دیگه ای میگیره !  
چشمهایم را بستم و دم عمیقی از گلخانه گرفتم .

و عشق گاهی شبیه یک آسمان بود، گاهی تیره، گاهی روشن،...  
که ماه و خورشیدش را برای بقای فرداهای بهتر، با هم رهبری  
می کرد !

**پایان.**

**نویسندگان: مینا طبیب زاده و فرنوش گل محمدی**